

بوستان

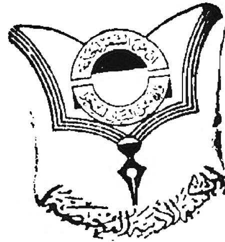
شیخ اجل سعدی



THE BŪSTĀN

of

SHEIKH-E AJAL SAADI



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



هرباب از این کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گویی از آن باب خوشتراست





بوستان

شیخ اجل سعدی

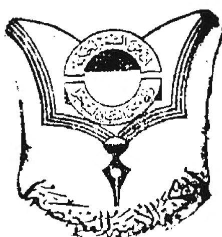


نشریه شماره ۴۶
کمیسیون ملی یونسکو درایران



سعدی، شیخ اجل
بوستان
چاپ اول: ۱۳۶۳
چاپ دوم: ۱۳۶۴
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۱۰۰۰۰ نسخه
بها: ۱۴۰۰ ریال



بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

پیشگفتار

شیخ مصلح‌الدین عبدالله سعدی شیرازی، شاعر، نویسنده و متفکر بزرگ (۶۰۴ یا ۶۰۶ ــ ۶۹۱ یا ۶۹۵ هـ. ق) ازجمله معدود شخصیتهای ادبی ایران است که نه‌تنها در قلمرو زبان فارسی از شهرتی کم‌نظیر برخوردار می‌باشد، چنانکه خاص و عام او را می‌شناسند، بلکه در خارج از ایران و در عرصهٔ ادبیات جهان چهره‌ای شناخته و آشناست.

او در نخستین سالهای دهه اول قرن هفتم هجری در خانواده‌ای که به‌تعبیر خودش «همگی از عالمان دین بوده‌اند» در شیراز متولد می‌شود، ایام کودکی و نوجوانی را در زادگاهش می‌گذراند و دراین مدت مقدمات علوم عصر خویش را فرا می‌گیرد،آنگاه برای ادامه و تکمیل تحصیلات به بغداد می‌رود و در نظامیه این شهر که دارالعلم روزگار او به‌شمار می‌رود، در فاصلهٔ حدود ۲۰ سال تحصیلات خویش را در علوم دینی و ادبی به‌پایان می‌برد و سپس به‌مسافرتی طولانی در مسیر عراق و شام و حجاز و شمال آفریقا می‌پردازد و به‌روایتی از هندوستان و آسیای صغیر و آذربایجان دیدن می‌کند و در جریان این مسافرتهاست که ضمن اندوختن تجربیات ارزنده با شخصیتهائی چون مولانا جلال‌الدین محمد مولوی بلخی و شیخ صفی‌الدین اردبیلی و همام تبریزی و امیرخسرو دهلوی ملاقات می‌نماید و بالاخره در اواسط قرن هفتم به‌هنگامی که اتابك ابوبکربن‌سعد زنگی (س: ۶۲۳ـ۶۵۸ هـ. ق) از اتابکان سلغری ــ در فارس فرمانرواست با شیفتگی و دلبستگی تمامی که به‌زادگاه خود دارد به‌شیراز مراجعت می‌کند[1]. و حاصل تحصیلات و تجربیات و سیر آفاق وانفس خود را از مسافرتها و مشاهداتش در دو کتاب بوستان (سال ۶۵۵) و گلستان (۶۵۶) تنظیم و تصنیف می‌نماید و از این هنگام تا واپسین روزهای عمر به‌عبادت و ریاضت و سرودن دیگر آثار خود (غزلیات ــ

مواعظ ـ قصاید فارسی و عربی ـ مراثی ـ رباعیات و...) مشغول می‌باشد و با قدر و منزلتی تمام نزد اتابك ابوبکر و پسرش سعد و دیگر بزرگان به‌زندگی ادامه می‌دهد و در سخنوری به‌چنان شهرتی می‌رسد که «ذکر جمیلش در افواه عوام» می افتد و «صیت سخنش بسیط زمین» را در می‌نوردد، چنانکه خود کراراً در آثارش به‌این شهرت عالمگیر نظایر ابیات ذیل اشاراتی دارد:

هفت کشور نمی‌کنند امروز — بی‌مقالات سعدی انجمنی[۲]
شنیده‌ای که‌مقالات سعدی از شیراز — همی برند به‌عالم چو نافهٔ ختنی
مگر که نام‌خوشت بردهان‌من بگذشت — برفت نام‌من‌اندرجهان به‌خوش‌سخنی[۳]
سعدی به‌پاکبازی ورندی مثل نشد — تنها دراین مدینه‌که درهرمدینه‌ای
شعرش‌چوآب درهمه‌عالم چنان‌رود — کزفارس‌می‌رودبه‌خراسان‌سفینه‌ای[۴]

آثار باقیمانده از سعدی بهترین گواه براین واقعیت است که او نه‌تنها شاعر و نویسنده‌ای است توانا و کم‌نظیر، بلکه فرزانه‌ای‌است‌که در علوم دینی واخلاق و حکمت عملی و عرفان وسیاست و شناخت اجتماع متبحر و صاحبنظر است و استادی او ـ خصوصاً ـ در این‌می‌باشدکه‌قادر است از تمامی این اطلاعات وسیع وارزنده در بیان مواعظ و نگارش داستانها و تمثیلهای آموزنده و سرودن غزلیات ومثنویها و قصاید نغز و بدیع سود جوید و آنها را به‌زبانی سادهٔ شیرین و به‌شیوه‌ای سهل و ممتنع که قابل استفاده برای همگان باشد بیان کند.

معروفترین آثار سعدی که از زمان او تا روزگار حاضر جزء کتب درسی در مناطق فارسی زبان بوده و به‌زبانهای زنده دنیا ترجمه شده گلستان و بوستان است.

گلستان سعدی زیباترین و آموزنده‌ترین اثر منثور فارسی است که به‌شیوه‌ای هنرمندانه آمیخته به‌شعر و توأم با حکایات و تمثیلات جالب در هشت باب نگاشته شده. بابهای هشتگانهٔ این کتاب مستطاب که در واقع مصداقی است براین بیت شیخ اجل که:

هرباب از این کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت‌گوئی ازآن‌باب خوشتراست[۵]

به‌ترتیب شامل مباحث ذیل است:

در سیرت پادشاهان ـ در اخلاق درویشان ـ در فضیلت قناعت ـ در

فوائد خاموشی ــ در عشق و جوانی ــ در ضعف و پیری ــ در تأثیر تربیت ــ در آداب صحبت.

گلستان سعدی تصویری از دنیای واقعیتهاست. دراین کتاب چهره اخلاقی و روحی انسانها آنچنان که هستند نه آنچنان که باید باشند استادانه نگارگری شده و زشتیها و زیبائیهای موجود در جوامع بشری و تناقضات و تضادهائی که در جهان‌بینی و طرز تفکر و دلبستگیهای طبقات و افراد مختلف وجود دارد، موشکافانه تفسیر گردیده و در قالب داستانهایی دلکش و مزّین به‌آیات قرآنی و احادیث نبوی و همراه با اشعار فارسی و عربی و نکته‌های دقیق حکمی و عرفانی در نهایت بلاغت به‌گونه‌ای مدون شده است که چون گلستانی جاویدان:

«باد خزان را بروَرق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به‌طیش خریف مبدل نکند» و تا زبان وادب فارسی وجود دارد «وین گلستان همیشه خوش باشد.»

اما بوستان او که زادهٔ خیال و جهان آرمانی و مطلوب سعدی است، آکنده از نیکی و پاکی وایمان و صفاست. در این گلزار حقیقت ومعنی، انسان آنگونه که باید باشد رخ می‌نماید و شاعر با گشودن ده باب به‌روی خوانندهٔ کتاب خود او را به‌مدینهٔ فاضله و آرمان شهری از اخلاق وفضیلت رهنمون می‌شوَد که در آن انسان برقلهٔ رفیع آدمیت برمی‌آید و از رذائل اخلاقی پاك و منزه می‌شود. این ده دریچه گشوده به‌انوار نیکی و زیبائی به‌ترتیب:

یکی باب عدل است و تدبیر ورای ... نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهاده اساس ... که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشق است ومستی وشور ... نه‌عشقی که بندند برخود به‌زور

چهارم تواضع، رضا پنجمین ... ششم ذکر مرد قناعت گزین

به‌هفتم در از عالم تربیت ... به‌هشتم دراز شکر بر عافیت

نهم باب توبه‌است وراه صواب ... دهم در مناجات و ختم کتاب[6]

گلستان و بوستان یك دورهٔ کامل از حکمت عملی است. دراین دو اثر فاخر، سعدی عصاره‌ای از حاصل تحصیلات و تجربیات وسیع خود را از سیاست و اخلاق و دین، در دلکش‌ترین عبارات بیان کرده و در عین اینکه رعایت متانت و جزالت لفظ و معنی را در آنها مرعی داشته است،

برای شیرینی و جاذبیت کلام، مزاح و طیبت را چاشنی آن ساخته‌چنانکه خود گوید: «دُرّ موعظه‌های شافی را در سلك عبارت کشیده است وداروی تلخ نصیحت به‌شهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند.»[۷]

اما اوج هنر واعتلای ذوق سعدی را در غزلیات او باید جستجوکرد. غزلیات او که شامل طیبات، بدایع، غزلیات قدیم و خواتیم می‌باشد، دنیائی است رنگارنگ و پررمز و راز از جلوه‌های عشق که با شور و جاذبتی فوق‌العاده و در عین‌حال بارسائی و فصاحتی کم‌نظیر بیان شده است. غزلهای او حاکی از درد آگاهی و شور و هیجان و سوز و گداز او در عشق است ــ عشقی که هم جنبه‌های مجازی را شامل است و هم عشق معنوی و کامل را که به‌همه کائنات و آفریدگار آن اظهار می‌شود. چنانکه گوید:

به‌جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم برهمه عالم که همه عالم از اوست[۸]

سعدی دست یافتن به‌چنین عشقی والا و معنوی ــ نه عشق صوری و از پی رنگ را ــ که رمز تکامل روحی آدمی در آن‌است ــ چونان عارفان صاحبدل روشن ضمیر ــ در تهذیب نفس و زدودن زنگارهای درونی و صفای قلب می‌شناسد:

دل آئینه صورت غیب است ولیکن شرط است که برآینه زنگار نباشد[۹]

و با توجه به‌اهمیت چنین عشقی است که عقیده دارد:

هرکو شراب عشق نخوردست و دُرد درد
آن است کز حیات جهانش نصیب نیست[۱۰]

او عشقبازی را از نفس‌پرستی جدا می‌داند و حریم عشق معنوی را بسی بالاتر از آن می‌شناسد که به‌شهوات و تمایلات نفسانی آلوده گردد: چنانکه گوید:

سعدیا عشق نیامیزد وشهوت باهم پیش تسبیح‌ملایك نرود دیو رجیم[۱۱]

بنابراین به‌اعتقاد او حتی علمی که انسان را به‌قلمرو عشق‌حقیقی رهنمون نشود و به‌خدای نرساند، چیزی جز گمراهی و جهالت نیست:

سعدی بشوی‌لوح‌دل از نقش غیر او علمی‌که‌ره‌به‌حق ننماید‌جهالت‌است[۱۲]

از جمله سجایای اخلاقی سعدی که آن را در کمتر شاعر ونویسنده‌ای

می‌توان یافت، شهامت او در بیان حقایق و لحن عتاب آمیزش در برابر حاکمان و قدرتمندان زمان و دنیاداران از خدا بی‌خبر و زاهد نماهای بی‌بصر است. هر چند که در میان آثار او ـ قصایدی که به‌سنت‌شاعران ستایشگر سروده شده است ـ کم نیست، اما تفاوت این مدایح با سایر آثار مشابه، در این است که سعدی به‌رغم دیگر گویندگان مداح متملق، بجای چاپلوسی و غلو و مبالغه در اوصاف ممدوح، غالباً به‌عنوان‌ناصحی دلسوز و بیم دهنده، صاحبان زر و زور و تزویر را به‌بی‌ثباتی دنیا و زوال‌پذیری قدرتهای مادی و سرنوشت شوم و فرجام بد ستمگران متوجه می‌کند و با تازیانهٔ هوشیاری بخش ملامت و نصیحت به‌تأدیب ممدوحان خویش می‌پردازد و به‌دینداری و خداپرستی و عدالت و نیکوکاری‌دعوتشان می‌کند. لذا باید اذعان کرد که:

نه هرکس حق تواند گفت گستاخ   سخن ملکی است سعدی را مسلم[۱۳]

ایمان مذهبی و اعتقاد راسخ سعدی به‌مبانی دینی از توحیدیه‌های غرّای او واشعاری که در بزرگداشت نبی اکرم (ص) سروده است، به روشنی پیداست. او در عالم عشقورزی به «عشق محمد وآل محمد»[۱۴] بسنده می‌کند و نیل به‌رستگاری و صفا را در پیروی از طریق پیامبر اسلام (ص) می‌داند، چنانکه گوید:

مپندار سعدی که راه صفا   توان رفت جز از پی مصطفی

اما با وجود این ارادت عمیق، و تقیدی که به‌حفظ احکام دینی دارد، از ویژگیهای اخلاقی او، دور بودنش از تعصب و تحجر فکری است. او با داشتن مشربی وسیع و دلی آکنده از محبت به‌همنوع، خویش و بیگانه و دست دشمن را به‌دیدهٔ رأفت و مهر می‌نگرد و جز با ستم‌پیشگان و ریاکارانی که دین و مقدسات را دام تزویر و ملعبهٔ مقاصد و منافع‌شخصی خود قرار می‌دهند، مخالف نیست.

سعدی نسبت به‌خلق جهان که ـ همه یکسره نهال خدایند ـ مشفق و مهربان است. او مبشر صلح و بشردوستی است. در چشم‌انداز جهان آرمانیش، بنی‌آدم اعضای یك پیکر و از یك گوهرند و چون انسان و آزادی در نظر وی اهمیت فراوان دارند، لذا غایت آرزویش تفاهم‌میان ملتها و از بین رفتن خصومتها و کدورتها از جوامع انسانی است. او در این ارتباط با احساس مسئولیت و غمخواری نسبت‌به‌ناتوانان و بیچارگان،

خطاب به مصلحان و خیراندیشان، توصیه‌هائی این‌چنین دارد که:

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

استادی سعدی در سخنوری و احاطه‌اش بر علوم مختلف که با تجربیات وسیع و ارزنده همراه می‌باشد، جامعیتی را برای او فراهم کرده است که لغزشها و عیوب مختصرش را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و هنر بیان و جاذبیت گفتارش آنچنان خواننده سخن سنج و صاحبدل آثار او را متأثر می‌کند و به‌اعجاب وا می‌دارد که لب به‌تحسین او می‌گشاید وهمزبان با این شاعر توانا اعتراف می‌کند که:

سعدی اندازه نداردکه شیرین‌سخنی باغ طبعت‌همه‌مرغان شکر گفتارند

تابه بستان ضمیرت‌گل معنی‌بشکفت بلبلان‌از توفرمانده‌چوبوتیمارند[۱۵]

صرفنظر از مقام والای سعدی در هنر شاعری ونویسندگی که «حد همین است سخندانی و زیبائی را» اندیشه‌های بلند و عواطف لطیف و انسانی این متفکر بزرگ، آن اندازه در قلمرو زبان وادبیات‌فارسی‌وآثار شاعران و نویسندگان ایرانی و غیر ایرانی بعد از او نفوذ کرده است‌که نام وی را در زمره درخشانترین چهره‌های جاودان ادبی جهان ثبت‌نموده و اینك پس از گذشت قرنها از روزگار این شخصیت ارجمند، سازمان تربیتی، علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) را به‌این توصیه واداشته است که به‌پاس احترام از مقام بلند او و به مناسبت هشتصدمین سال تولدش کنگره‌ای در زادگاه وی ایران برپای گردد و مراسمی مشابه نیز در سایر کشورهای عضو دربزرگداشت او ـ که در واقع تجلیل از دانش و فضیلت بشری است ـ برگزار شود.

اینك موجب خرسندی فراوان است که در ششمین سال از انقلاب شکوهمند اسلامی ملت ارجمند ایران، و در فرخنده ایامی که به موهبت این انقلاب مقدس، در حیات معنوی ملت ما، افقهائی تازه گشوده شده، و از خون هزاران شهید فضیلت لاله‌زارانی در سراسر سرزمین این قهرمانان دمیده است و فضائی تازه برای شکوفائی و بالندگی درزمینه‌های مختلف دانش و ادب و هنر به‌وجود آمده است، و در این خجسته زمانی که میهن اسلامی ما همراه با حماسه آفرینهای خویش در جبهه‌های نبرد نور علیه ظلمت به‌بازسازی فرهنگ اصیل گذشته و احیاء ارزشها و مآثر فاخر خود دست یازیده است و در راه بازگشت به‌خویشتن و

رهسپردن به‌سوی روشنائیها و پاکیها برآن شده است که برای حیات اجتماعی و فرهنگی آینده خود، برپایه معارف آسمانی اسلام طرحی نو درافکند؛ شاهد آن خواهیم بود که از این شاعر و نویسنده شهیر وتوانای ایرانی که دست پرورده فرهنگ اسلامی است در سرزمین دانش‌گستر و ادب‌پرور ایران تجلیلی شایسته به‌عمل می‌آید و کمیسیون ملی یونسکو در ایران نیز بدین مباهی است که به‌پیروی از سیاست فرهنگی جمهوری اسلامی ایران که بزرگداشت از دانشمندان راستین و کسانی را که از طریق نشر آثار و افکار علمی و هنری مفید به بشریت خدمت کرده‌اند، سنتی سنیئه وامری پسندیده می‌شمارد؛

و با توجه به‌همبستگی زبانی و دینی و تعلق خاطری که ملت‌شریف ایران با شاعر و نویسنده و متفکر بزرگ خود سعدی شیرازی دارد، همچنین براساس مصوبه و توصیه بیست و دومین اجلاسیهٔ مجمع عمومی یونسکو، افتخار برگزاری کنگرهٔ بزرگداشت هشتصدمین سال تولد او را در آذر ماه سال جاری در زادگاهش شیراز پیدا می‌کند و با اشتراك مساعی وزارت فرهنگ و آموزش عالی ــ و دانشگاه شیراز ــ به‌عنوان میزبان ــ پذیرای گروهی از محققان عالیقدر ایرانی و غیر ایرانی‌خواهد بودکه باارائه و نشر آثار ارزندهٔ خویش، علاوه برمعرفی بیشتراین‌چهرهٔ تابناك ادب فارسی به‌جوامع علمی وادبی جهان، از این رهگذر به‌تفاهم و دوستی میان ملتهای عالم که از اهداف اصلی سازمان بین‌المللی یونسکو است کمك خواهند کرد.

* * *

چاپ کتاب حاضر که شامل متن فارسی و ترجمه انگلیسی بوستان سعدی است از جمله اقداماتی است که به‌مناسبت برگزاری این کنگره از طرف کمسیون ملی‌یونسکو در ایران انجام یافته وبه‌دوستداران‌ادب‌فارسی تقدیم شده است.

اما انگیزه انتخاب بوستان و چاپ و عرضهٔ همزمان آن با کنگره‌مزبور به‌واسطهٔ ویژگیهای خاص اخلاقی و انسانی است که این منظومه‌ارزنده را از دیگر آثار متعلق به‌شیخ اجل ممتاز و مستثنی می‌کند.

جنبه‌های مشترك اخلاقی و معنوی موجود در بوستان که مورد احترام وپذیرش همه فضیلت‌خواهان وبشردوستان‌جهان می‌باشد، آنچنان‌شایستگی و اعتباری را به‌این کتاب مستطاب ارزانی داشته که جا دارد از آن به عنوان وسیله‌ای در جهت گسترش ارزشهای انسانی و تفاهم میان ملل و مآلاً برقراری صلح و دوستی میان افراد بشر بهره‌برداری شود.

بوستان سعدی به‌منزله گلزاری معنوی و جهان آرمانی آکنده از نیکی و صفاست که سراینده توانای آن با رهنمودهای اخلاقی و دینی ودستور-العملهای اموزنده‌ئی که در قالب داستانهای دلکش وتمثیلهای‌حکمت‌آمیز بیان کرده‌است، خوانندگان حقیقت جوی خود را به‌جهان آدمیت که لازمهٔ رسیدن به‌آن، از محنت دیگران متألم شدن و بنی‌آدم را اعضای یکدیگر دانستن است، رهبری می‌کند.

بنابراین به‌جرأت می‌توان بوستان را باداشتن‌چنین محتوا و ویژگی-های معنوی از آنِ همه انسانها و مورد احترام و پذیرش قاطبهٔ ملتها دانست و نتیجتاً مطالعه آن را به‌همهٔ جوامع بشر دوست توصیه کرد.

این‌کتاب تاکنون درایران و دیگرکشورها ــ به‌کرّات ــ چاپ ومنتشر شده است و ادیبان و فرزانگان ایرانی و غیر ایرانی بر آن شرحهائی مختلف نگاشته‌اند و یا آن را به‌زبانهای زنده جهان ترجمه کرده‌اند.

متن فارسی بوستان حاضر اخذ شده از نسخهٔ مصحح فروغی است که خود از روی قدیمترین نسخه‌های موجود در عالم تدوین گردیده و اخیراً توسط فاضل محترم آقای بهاءالدین خرمشاهی مجدداً تصحیح و تنقیح شده و از طرف سازمان انتشاراتی امیرکبیر در صورتی نفیس به زیور طبع آراسته گردیده است.

متن انگلیسی این مجموعه نیز ترجمه ایرانشناس معروف آقای: «ج-ام ــ و یکنز» استاد دانشگاه تورنتو کاناداست که به‌تصدیق صاحبنظران، یکی از بهترین و کم‌نظیرترین ترجمه‌هائی است که تاکنون در موردترجمه بوستان سعدی به‌زبانهای خارجی انجام یافته است.

در این برگردان، مترجم غیر از نسخهٔ مصحح فروغی که مبنای‌اصلی کار او بوده، از ترجمه‌های آلمانی و ترکی بوستان اثر، کارل هانریش گراف و سروری و نسخه خطی از بوستان به‌زبان هندی نیز استفاده کرده است. در مورد شماره‌گذاری ابیات در بخش فارسی کتاب حاضر

که بر اساس متن انگلیسی آن تنظیم شده است، یادآوری این نکته ضرور می‌نماید که به‌سبب استفاده مترجم از نسخ متعدد، توالی و ترتیب‌شمارهٔ ابیات انگلیسی و فارسی این مجموعه که کلاً مساوی است و در هربخش جمعاً ۴۱۱۰ بیت می‌باشد، در بعضی موارد با هم مختصر اختلافی‌پیداکرده است که خوانندگان محترم می‌توانند این عدم ترتیب را در متن فارسی با توجه به بخش زیرنویس صفحات، به‌سادگی منظم کنند.

* * *

در پایان با سپاس از خداوند منّان مهربانی که: «طاعتش موجب قربت است وبه‌شکر اندرش مزید نعمت» و با قدردانی از زحمات همهٔ عزیزانی که به‌لطف و همت خود وسائل چاپ و نشر این مجموعه را فراهم کرده‌اند، بویژه لازم‌است از آقای: «ج ــ ام ــ ویکنز» مترجم انگلیسی بوستان که اجازه استفاده از ترجمهٔ خویش را برای این مجموعه، توسط سازمان تربیتی، علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) و دانشگاه تورنتو کانادا به‌ما داده‌اند، همچنین از برادرمان ایرج‌پارسی مدیر داخلی مجلهٔ پیام یونسکو که‌طراحی کتاب حاضر را انجام داده است، سپاسگزاری نماید و موفقیت همهٔ این عزیزان را از خداوند متعال آرزو کند.

دکتر حسین رزمجو
سرپرست‌کمیسیون ملی یونسکو درایران
آذرماه ۱۳۶۳

پانوشت پیشگفتار

۱ـ چنانکه خود در بخش غزلیات ـ بدین شیفتگی اشارت می‌کند:
که نه بیرون ز پارس منزل نیست   شام و روم است و بصره و بغداد
دست از دامنم نمی‌دارد   خاك شیراز و آب رکن‌آباد
ر ك: کلیات سعدی به‌تصحیح محمدعلی فروغی. ص ۴۶۸ ـ چاپ امیر کبیر
۲ و ۳ و ۴ـ مآخذ پیشین صفحات ۶۳۷ و ۵۹۴.
۵ـ کلیات سعدی ـ صفحه ۴۳۷
۶ـ بوستان ـ نسخه حاضر ـ صفحه ۵
۷ـ گلستان ـ کلیات سعدی ـ چاپ فروغی ـ ص ۱۹۳.
۸ـ کلیات سعدی ـ مواعظ ـ صفحه ۷۸۷
۹ و ۱۰ و ۱۱ـ کلیات سعدی ـ غزلیات ـ صفحات ۴۸۴ و ۴۵۳
۱۲ـ ۵۷۱ و ۴۳۲
۱۳ـ کلیات ـ مواعظ ـ صفحه ۷۳۳
۱۴ـ سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی   عشق محمد بس است و آل محمد
رك: کلیات ـ در ستایش حضرت رسول (ص) ـ صفحه ۷۱۴
۱۵ـ کلیات سعدی ـ ص ۴۹۴

فهرست مطالب

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

بنام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین[1]
خداوند بخشندهٔ دستگیر   کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت   بهر در که شد هیچ عزّت نیافت
سر پادشاهان گردنفراز   بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور   نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار[2] زشت   چو باز آمدی ماجرا درنوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی   پدر بیگمان خشم گیرد بسی[3]
وگر خویش راضی نباشد ز خویش   چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار   عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق   بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری   شود شاه لشکر[4] کش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست   بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کَونش یکی قطره از بحر علم   گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست   برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی   که[5] از دست قهرش امان یافتی؟
بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس   غنی ملکش از طاعت جنّ و انس
پرستار امرش همه چیز و کس   بنی‌آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد   که سیمرغ در قاف قسمت[6] خورد

۱. در یکی از نسخه‌ها چنین است:

بنام خدایی که جان آفرید   سخن گفتن اندر زبان آفرید

۲. بکردار.   ۳. این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست.   ۴. گردن.   ۵. کی.

۶. روزی.

لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز[1]
مرو را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت / یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد زآب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عمل‌های بد / همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کرّوبیان صُمّ بُکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مُجیب
بَر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش[2] خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان[3] روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل و* لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای[4] سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن[5] روزی مار و مور / اگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم دربرد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الٰهیّتش / فرو مانده از[6] کنه ماهیتش

۱. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲. باقوال ناگفته سمعش. ۳. دیوان و. ۴. نقطه‌ای.
۵. کند. ۶. در. * در بعضی نسخ چاپی: گل لعل ـ م.

بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پَرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گُم — که دهشت گرفت آستینم که قُم
محیطست علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کُنه ذاتش رسید — نه فکرت بغور صفاتش رسید
توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کُنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند — بلا اُحصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بر وی دَرِ بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز[1] را دیده بردوختست — یکی دیده‌ها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد، رَه باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون — کزو کس نبردست[2] کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی[3]
تأمّل در آیینهٔ دل کنی — صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند — طلبکار عهد الست کند
بپای طلب ره بدانجا بری — وز آنجا ببال محبت پری
بدرّد یقین پرده‌های خیال — نماند سراپرده اِلاّ جلال
دگر مرکب عقل[4] را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست[5]
درین بحر جز مرد راعی نرفت — گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند — برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

ستایش پیغمبر صلی‌الله علیه و آله

کریمُ السَّجایا جَمیلُ الشِّیَم — نبیّ‌ُالبَرایا شفیعُ الأُمَم

۱. راز. ۲. نیاورد. ۳. این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۴. وهم. ۵. ایست.

امام رُسُل پیشوای سبیل　　امین خدا مهبط جبرئیل
شفیعُ الوری خواجهٔ بعث و نشر　　امامُ الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست　　همه نورها پرتو نور اوست
شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریم　　قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم
یتیمی که ناکرده[1] قرآن درست　　کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم　　بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد　　تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لاقامت لات بشکست خُرد　　باعزاز دین آب عزّی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد　　که تورية و انجیل منسوخ کرد[2]
شبی برنشست از فلک برگذشت　　بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند　　که بر سِدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت‌الحرام　　که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی　　عِنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند　　بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم　　فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو　　که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا　　علیک‌السلام ای نبیّ الورا
درود ملک بر روان تو باد　　بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مُرید　　عمر پنجه بر پیچ[3] دیو مَرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار　　چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه　　که بر قولم ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول　　من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی　　ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل　　بمهمان دارالسلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد　　زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل　　تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست　　دگر هرچه موجود شد فرع تست

۱. خوانده.　۲. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.　۳. پنج.

ندانم کدامین سخن گویمت   که والا[1]تری زآنچه من گویمت
ترا عِزّ لولاك تمکین بسست   ثنای تو طه و یس بسست
چه وصفت کند سعدی ناتمام   علیك الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم[2] بگشتم بسی   بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم   زهر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد   ندیدم که رحمت برین خاك باد
تولّای مردان این پاك بوم   بر انگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زآنهمه بوستان   تهیدست رفتن سوی[3] دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند   بَرِ دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست   سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند   که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم   برو ده دَر از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای   نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس   که منعم[4] کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقیت و مستیّ و شور   نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع، رضا پنجمین   ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت   بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب   دهم درمناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید   بتاریخ فرّخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پر دُرشد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم   هنوز از خجالت بزانو سرم[5]
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست   درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی   خردمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریرست وگر پرنیان   بناچار حشوش بود درمیان

۱. بالا. ۲. گیتی. ۳. بَر. ۴. محسن. ۵. این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست.

توکر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرما و حشوش[1] بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که درفارس انشاء من — چو مشکست بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم، عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

مدح ابوبکربن سعدبن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سَرِ مِدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر بازگویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکربن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سرِ سر فرازان و تاج مِهان — بدوران عدلش بناز ای[2] جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جزین کشور آرامگاه
فطُوبی لبابٍ کبیتِ العتیقِ — حوالیه من کُلِ فجٍ عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویشٍ[3] و پیر
نیامد برش دردناکِ[4] غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست امیدوار — خدایا امیدی که دارد بر آر
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست — ز گردنفرازان تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست[5] — زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرخ نژاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

۱. حشوم. ۲. بنازد. ۳. برنا. ۴. دردناك از. ۵. رواست.

نبینی در ایام او رنجه‌ای — که نالد ز بیداد سر پنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم زجور زمان — بنالند و ازگردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرامِ خلق — پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایّام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك ار نکو نامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهیّ خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سدّ یأجوج کفر از زرست — نه رویین[1] چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دُعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم ازگردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز مُلکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست[2]
درونت بتأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید

۱. سنگین. ۲. دلت باد پیوسته چون تن درست — بداندیش پیوسته تدبیرست

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد   که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از اصل[1] پاك   که جانش براوجست وجسمش بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار   بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد   فلك یاور سعد بوبکر باد[2]

مدح سعدبن ابی‌بکربن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر   بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند   ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار   که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد   برفعت محلّ ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز   سَرِ شهریاران گردنفراز
صدف راکه بینی زدُردانه پر   نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن دُرّ مکنون یک دانه‌ای   که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه‌دار یارب بچشم[3] خودش   بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش   بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار   مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش[4] مباد   وز اندیشه بر دل[5] گزندش[6] مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار   پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان   که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین‌ودانش، زهی عدل‌وداد   زهی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجند کرمهای حق در قیاس   چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویشدوست   که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بر سرِ خلق پاینده‌دار   بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید   سرش سبز و رویش برحمت سفید

۱. اصل از آن فرع.   ۲. در بعضی از نسخ این بیت نیز هست:

اتابک محمد شه نیکبخت   خداوند تاج و خداوند تخت

۳. در نسخه‌های قدیم «بچشم» نوشته شده اگرچه معنی آن آشکار نیست نسخه‌های تازه‌تر «بلطف» و «بفضل» نوشته‌اند.   ۴. ناپسندت.   ۵. ز دوران گیتی.   ۶. گزندت.

براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو — تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی[1] زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه — بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان — که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال — چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا[2] توانگر تویی — توانا و درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم[3]
تو برخیز و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید ازمن به کس[4]
دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درّنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار — وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار[5]
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
مُحالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

۱. نهد. ۲. پروردگار. ۳. در بعضی از نسخ پس از این بیت:

چه برخیزد از دست کردار من؟ — مگر دست لطفت شود یار من

۴. در بعضی از نسخ پس از این بیت:

خدایا تو بر کار خیرم بدار — وگرنه نیاید ز من هیچ کار

۵. در یکی از نسخ بجای پنج بیت پیش این سه بیت است:

یکی دیدم از عرصهٔ زنگبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

ره اینست روی از طریقت متاب بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطرنگهدارِ درویش باش / نه دربند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جویی[1] و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکیّ و بیم بدی
گرین هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش بنه[2] یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر درسرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی[3] نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواری[4] سر[5] خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس[6] / از آنکو نترسد[7] ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابیّ و بدنامی آید ز جور / رسد پیشبین[8] این سخن را بغور

۱. خواهی. ۲. شاید بَنه (= پناه) باشد. ۳. روی. ۴. سواره. ۵. ره. ۶. مترس.
۷. بترسد. ۸. بزرگان رسند.

رعیت نشاید ببیداد کشت   که مرسلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش   که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروّت نباشد بدی با کسی   کزو نیکویی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت   در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی   نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل[1] و رای   که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر   کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی برنیاید[2] که بنیاد خود   بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد[3] شمشیرزن   نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت   بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست[4]   که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش   ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند   همان به که نامت بنیکی برند

***

خدا ترس را بر رعیت گمار   که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق   که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست   که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی   چو بد پروری خصم خون[5] خودی
مکافات موذی بمالش مکن   که بیخش برآورد باید ز بُن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست   که[6] از فربهی بایدش کند پوست
سرِ گرگ باید هم اوّل برید   نه چون گوسفندان مردم درید

***

چه خوش گفت بازارگانی اسیر   چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان   چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست   در خیر[7] بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند   چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

۱. مپیچ ای پسر گردن از حکم.   ۲. برنیامد.   ۳. شیرو.   ۴. نیست.   ۵. جان.
۶. چو.   ۷. امن.

نکو بایدت نام و نیکی[1] قبول　　　نکو دار بازارگان و رسول[2]
بزرگان مسافر بجان پرورند　　　که نام نکویی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن‌قریب　　　کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست　　　که سیاح جَلّاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز　　　وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست　　　که دشمن توان‌بود در زیّ دوست

* * *

غریبی که پر فتنه باشد سرش　　　میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری[3] رواست　　　که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و* بوم　　　بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت　　　نشاید بلا بر دگر[4] کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین　　　کزو مردم آیند بیرون چنین

* * *

قدیمان خود را بیفزای قدر　　　که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن　　　حق سالیانش فرامُش مکن
گرو را هَرَم دست خدمت ببست　　　ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم درکشید　　　چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه　　　نبشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانیّ خویش　　　بهنگام پیری مرانم ز پیش

* * *

عمل گر دهی مرد منعم شناس　　　که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش　　　ازو برنیاید دگر جز خروش
چومشرف‌دودست‌ازامانت بداشت　　　بباید برو ناظری برگماشت
ورو نیز درساخت با خاطرش　　　ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانتگزار　　　امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك　　　نه از رفع دیوان و زجر و هلاك

۱. نیکو.　　۲. نکودار بازارگان و رسول　　که نامت برآید بصدر قبول　　۳. نرانی.
۴. برسر.　　* زاد بوم (بدون واو) درست است. رجوع کنید به کتب لغت ـ م.

بیفشان و بشمار و فارغ[1] نشین که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را[2] همقلم نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار؟ یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باك دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم

***

یکی را که معزول کردی ز جاه چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امّیدوار به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمانبران بر، شه دادگر پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناك گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو پاشد تو بر خلق[3] پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای پل و خانی و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش[4] یادگار درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند نشاید پس مرگش الحمد خواند

***

چو خواهی که نامت بود جاودان[5] مکن نام نیك بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان یکی رسم بد ماند ازو جاودان

***

بسمع رضا مشنو ایذای کس وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند بده گوشمالش بزندان و بند

۱. غافل. ۲. دیرینهٔ. ۳. بنده. ۴. نماند ز پس. ۵. درجهان.

وگر پند و بندش نیاید بکار   درختی[1] خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی   تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست   شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی   سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترك و تاجیك و روم   ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته   سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت   ولیکن فرو مانده بی‌برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته   ز حرّاق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار   بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی[2] نکونامی اندیش داشت   سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه   سر و تن بحمامش ازگرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد   نیایش[3] کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی   که بختت جوان باد و دولت رهی[4]
نرفتم درین مملکت منزلی   کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب   مگر هم خرابات دیدم خراب[5]
ملك را همین ملك پیرایه بس   که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند   بنطقی[6] که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد   بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد وگوهر بشکر قدوم   بپرسیدش ازگوهر و زاد و* بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت   بقربت ز دیگر کسان برگذشت

۱. درخت.   ۲. طبع.   ۳. ستایش.   ۴. بعد ازین بیت در نسخه‌های متاخر این سه بیت الحاق شده:
شهنشاه گفت از کجا آمدی؟   چه بودت که نزدیک ما آمدی؟
چه دیدی درین کشور ازخوب‌وزشت؟   بگو ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین   خدایت معین باد و دولت قرین
۵. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.   ۶. بلفظی، بلطفی.   * چنانکه گفته شد، این کلمه بدون واو درست است ـ م.

ملک با دل خویش باگفت وگو ... که دست وزارت سپارد بدو[1]
ولیکن بتدریج تا انجمن ... بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود ... بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها ... که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل ... نگردد ز دستار بندان خجل[2]
نظر کن چو سوفار داری بشست ... نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز ... بیک[3] سال باید که گردد عزیز
بایّام تا بر نیاید بسی ... نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع[4] اخلاق او کشف کرد ... خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس ... سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بِهِش[5] دید و بیش ... نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست ... که از امر و نهیش درونی نَخَست
در آورد ملکی بزیر قلم ... کز و بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرفگیران ببست ... که حرفی بدش برنیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید ... بکارش نیامد چوگندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتوگرفت ... وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای ... که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور ... نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام ... بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری ... چو خورشید و ماه ازسدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش ... نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخُن ... گرفت اندر آن هر دو شمشادبن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست ... بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بَشر ... نه میلی چو کوتاه بینان بِشر

۱. در بعضی از نسخ بجای این بیت:

در اندیشه با خود ملک رای زد ... که دستور ملک اینچنین را سزد

۲. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳. ده، سی، چل. ۴. نوعی. ۵. بهش.

از آسایش آنکه خبر داشتی که در روی ایشان نظر داشتی[1]
وزیر اندرین شَمه‌ای راه برد بخبث این حکایت بَرِ شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفرکردگان لاابالی زیند که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامُش کنم که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت که آغوش را اندر[2] آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای چو من[3] آزمودم تو نیز آزمای
به ناخوبتر صورتی شرح داد که بد مرد را نیک روزی[4] مباد
بداندیش بر خُرده چون دست یافت درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن پس آنکه درخت کهن[5] سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر که جوشش بر آمد چو مِرجَل بسر[6]
غضب دست در خون درویش داشت ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود ستم در پیِ داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن چو تیر[7] تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این[8] راز پوشیده داشت که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد خَلل دید در رای هشیار مرد

۱. در بعضی از نسخه‌ها این دو بیت نیز هست:
چو خواهی که قدرت بماند بلند دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان حذر کن که دارد بهیبت زیان
۲. که آغوش رومی در. ۳. چنانک. ۴. روز نیکی. ۵. کشن.
۶. این سخن/که خونش برآمد چو مرجان بتن. ۷. کمان.
۸. در بعضی از نسخ این عبارت تحریف شده و مینماید چنین بوده: ملک را درین.

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد   پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش   حکایت کنانند و ایشان[1] خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر   نگردی[2] چو مستسقی از دجله[3] سیر
ملک را گمان بدی راست شد   ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام   بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم   بر اسرار[4] ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند   ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست   گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون[5] بدگهر پرورم لاجرم   خیانت روا داردم در[6] حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان   چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاك   نباشد ز خبث بداندیش باك
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت   ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت   بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن   تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست بر لب گرفت   کزو هر چه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم   کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت[7] انگاشتم دشمنش   که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد برویم   ندانی[8] که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست   چو بیند که در عز من ذُل اوست
برینت بگویم حدیثی درست   اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب   که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور   چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی   فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کاین روی داری بحسن قمر   چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه   دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو   بزاری بر آورد بانگ و غریو

۱. لبها. ۲. نگشتی. ۳. آب. ۴. باسرار. ۵. چو من. ۶. دارم اندر.
۷. آنگاه. ۸. نداند.

که ای نیکبخت این[1] نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست[2]
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد* آن را غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرفگیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمیباشدت جز در[3] اینان[4] نگاه
بخندید مرد سخنگوی وگفت / حقست این سخن، حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی / که حُکمت روان[5] باد و دولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه‌داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبست و دو کم بدن[6]
مرا همچنین جَعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی[7] تنگ بود
دو رسته دُرم در دهن داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یک یک چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم

۱. در بعضی از نسخه‌ها حکایت چنین است:
مرابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر / ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت این .... / ....

۲. در نسخه‌های متاخر این بیت نیز هست:
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین مینگارند زشت

۳. بر. ۴. در ایشان. ۵. عمرت فزون. ۶. این بیت در بعضی از نسخ نیست.
۷. فربهی. *گیرد (؟) همچنین می‌توان «محتسب» را به صیغهٔ مفعولی خواند.ـم.

برفت از من آن روزهای عزیز   بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این دُرّ معنی بسفت   بگفت این کزین به مُحالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه   کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست   که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی   بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ   بدندان برد پشت دست دریغ[1]
ز صاحبغرض تا سخن نشنوی   که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال   بیفزود و ، بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش   بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل[2] و کرم سالها ملک راند   برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند   ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس   وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه   که افکندهای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم   که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای   گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کردهای   که این سایه بر خلق گستردهای
دعا گوی این دولتم بندهوار   خدایا تو این سایه پاینده دار

***

صوابست پیش از کُشش بند کرد   که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه   ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی   حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پایدار   چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست   نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین   نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک   که از وی گریزند چندین[3] ملک

***

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست   وگر خون بفتوی بریزی رواست

۱. این بیت در بعضی از نسخ نیست.   ۲. بمزّ.   ۳. چند.

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی[1] اندر تبارش کسان بریشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را چه تاوان زن و طفل بیچاره را

***

تنت زورمندست و لشکرگران ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر[2] حصاری گریزد بلند رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه درمیان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد بمالش خساست[3] بود دستبرد

کز آن پس که بروی بگریند زار بهم بازگویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت[4] بمرد متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی‌پدر وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست چو مال از توانگر[5] ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی مسکین[6] شکم پر نکرد

***

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایشست وزین بگذری زیب و آرایشست

نه از بهر آن میستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون[7] زنان حُله در تن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزائن پر از بهر لشکر بود نه از بهر آذین[8] و زیور بود

۱. باشد. ۲. در. ۳. خیانت. ۴. مردم. ۵. رعیت. ۶. مردم.
۷. اگر چون. ۸. آیین.

***

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه   ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد   ملک باج و ده‌یک چرا میخورد؟
مخالف خرش برد و سلطان خراج   چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
رعیت درختست، اگر پروری   بکام دل دوستان بر خوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن   که نادان کند حیف بر خویشتن
مروّت نباشد بر افتاده زور   برد مرغ دون، دانه از پیش مور
کسان بر خورند از جوانی و بخت   که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای   حذر کن ز نالیدنش بر خدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار   بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین   نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت   بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند   برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم[1] عالم بمردیّ و زور   ولیکن نبردیم[2] با خود بگور

***

چو بر دشمنی باشدت دسترس   مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت   به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرّخ تبار   ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی[3] بپیش   بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ   ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد   بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور   که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم   بخدمت بدین مرغزار اندرم

۱. گرفتند. ۲. نبردند. ۳. گله بانیش آمد.

ملک را دل رفته آمد بجای　　بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش　　وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت　　نصیحت ز مُنعم نباید[1] نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست　　که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست　　که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای　　ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز　　نمیدانیم از بداندیش باز؟
توانم من ای نامور شهریار　　که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای　　تو هم گلهٔ خویش باری بپای
در آن تخت و ملک از خَلل غم بود　　که تدبیر شاه از شبان کم بود

***

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه　　بکیوان برت کِلهٔ خوابگاه
چنان خسب[2] کاید فغانت بگوش　　اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست　　که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید　　که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن　　چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به　　نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی　　طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

***

خبر یافت گردنکشی در عراق　　که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار　　پس امید بر درنشینان برآر

***

نخواهی که باشد دلت دردمند　　دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه　　براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز　　غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست　　که نتواند از پادشه داد خواست

۱. نشاید.　　۲. خفت.

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در[1] انگشتری / فرومانده در قیمتش جوهری[2]
بشب گفتی از[3] جرم گیتی فروز / دری بود از روشنایی چو روز[4]
قضا را درآمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کی‌اش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بفرمود و، بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب[5] و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادیّ خویش از غم دیگران

***

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکربن سعد راست
کس ازفتنه درپارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش[6] / که درمجلسی میسرودند[7] دوش[8]
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مرورا چودیدم سر ازخواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

۱. بر. ۲. مشتری. ۳. آن. ۴. روشنایی روز. ۵. فقیر. ۶. بیاد.
۷. که می‌گفت گوینده‌ای خوب. ۸. شاد.

دمی نرگس از خواب نوشین[1] بشوی ‌‌ ‌ چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار ‌ ‌ ‌ بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت ‌ ‌ ‌ مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس ‌ ‌ ‌ نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست ‌ ‌ ‌ که چون تکله برتخت زنگی[2] نشست
بدورانش ازکس نیازرد کس ‌ ‌ ‌ سبق برد اگر خود، همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی ‌ ‌ ‌ که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست ‌ ‌ ‌ که دریابم این پنجروزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملک و سریر ‌ ‌ ‌ نبرد از جهان دولت الاّ فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس ‌ ‌ ‌ بتندی برآشفت کای تُکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست ‌ ‌ ‌ بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش ‌ ‌ ‌ باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار ‌ ‌ ‌ ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم ‌ ‌ ‌ که اصلی ندارد دم بی‌قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند ‌ ‌ ‌ چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم ‌ ‌ ‌ بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم*از دست دشمن نماند ‌ ‌ ‌ جز این قلعه و شهر[3] با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من ‌ ‌ ‌ پس از من بُود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت ‌ ‌ ‌ سر دست مردی و جهدم بتافت

۱. مستی. ۲. شاهی. ۳. درشهر. * پایابم (؟)-م.

چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟ — که از غم بفرسود جان در[1] تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر[2]
ترا اینقدر تا بمانی بسست — چورفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست وگر بیخرد — غم او مخورکو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنجروزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان مانده* امید ماند — چو کس را نبینی که جاوید ماند
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری — گر امیدواری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حقّ منزلت بیشتر
یکی بازپس خائن و شرمسار — بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای — بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود — ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش — که درمی‌نیامد بدرها سرش

۱. جان و. ۲. در بعضی از نسخه‌ها این بیت تبدیل شده است بدو بیت ذیل:
برآشفت دانا که این گریه چیست — بدین عقل و دانش بباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور — ....

* ماندن (؟)-م.

تمنا کند عارف پاکباز　　بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده　　بخواری بگردانَدش دِه بده
در آن مرز کاین پیر هشیار بود　　یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی　　بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش　　ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار　　ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش　　پس چَرخه[1] نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز　　نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه　　خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت　　بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست　　ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم　　بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی　　چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار　　برآشفت وگفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست　　ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی　　نپندارمت دوستدار منی
چرا دوستت دارم بباطل منت　　چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار　　برو دوستداران من[2] دوست دار
خدا دوست را گر بدرّند پوست　　نخواهد شدن دشمن دوست، دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل　　که خلقی بخسبند ازو تنگدل

***

مها زورمندی مکن با کِهان　　که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان برمپیچ　　که گر دست یابد برآیی بهیچ[3]
عدو را بکوچک نباید شمرد　　که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور　　ز شیران جنگی برآرند شور
نه‌موری که‌مویی کزان کمترست　　چو پر شد ز زنجیر محکمترست

۱. خرقه.　۲. دوستدار مرا.　۳. در بیشتر نسخه ها سه بیت بعد در اینجا نیست.

۴. در نسخه های متاخر: نه مویی ز ابریشمی.

مبر گفتمت پای مردم ز جای   که عاجز شوی گر درآیی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج   خزینه تهی به که مردم به‌رنج
میانداز در پای کار کسی   که افتد که در پایش افتی بسی

***

تحمل کن ای ناتوان از قوی   که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور   که بازوی همت به‌از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند   که دندان ظالم بخواهند کند

***

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت   چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش   نسوزد دلش بر خر پشت‌ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی   چو افتاده بینی چرا نیستی*
برینت بگویم یکی سرگذشت   که‌سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل   که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سر چشمه‌های قدیم   نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی   اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌رنگ دیدم درخت   قوی بازوان سست‌ودرمانده[1] سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ   ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی   ازو مانده بر استخوان پوستی
وگر چه بمکنت[2] قوی حال بود   خداوند جاه و زر و مال بود
بدوگفتم ای یار پاکیزه خوی   چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید[3] بر من که عقلت کجاست   چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید   مشقت بحدّ نهایت رسید

* ظاهراً بیستی یا ایستی، مناسبترست.-م   ۱. سست درمانده.   ۲. شگفت آمدم کو.   ۳. برآشفت.

نه باران همی آید از آسمان نه بر میرود دود فریاد خوان
بدوگفتم آخر ترا باك نیست کُشد زهر جایی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك ترا هست، بط را زطوفان چه باك
نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردن عالم اندر سفیه
که‌مرد ارچه برساحلست ای‌رفیق نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد غم بی‌نوایان رخم زرد کرد[1]
نخواهد که بیند خردمند، ریش نه‌بر عضو مردم نه‌بر عضو خویش
یکی اوّل از تندرستان منم که ریشی ببینم[2] بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست که باشد بپهلوی بیمار[3] سست
چوبینم که درویش‌مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش[4] دوستان کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکرگفت اندر آن خاك و دود که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار اگر چه سَرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند مِعده تنگ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل[5] چو یاران بمنزل رسند نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش چو بینند درگل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی که‌گر خارکاری سمن ندروی

۱. : من از بیمرادی نیم روی زرد غم بی‌مرادان دلم خسته کرد

۲. بحمدالله ارچه ز ریش ایمنم چو ریشی ببینند. ۳. رنجور. ۴. بری. ۵. سبکدل.

***

خبرداری از خسروان عجم — که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشایی بماند — نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر — که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل و نیکرای
چو خواهد که ویران شود[1] عالمی — کند[2] ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال — بمالی و مُلکی رسی بی‌زوال
وگر جور در پادشاہی کنی — پس از پادشایی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله — که سلطان شبانست و عامی گله
چو پر خاش بینند و بیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو
[3]بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد — بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هردو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهریک پسر زآن نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند — بپیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

۱. کند. ۲. نهد. ۳. این سه بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

اجل بگسلاندش طناب امل   وفاتش[1] فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه   که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در بهٔ افتاد خویش   گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد   یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد   درم داد و تیمار درویش خورد[2]
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت   شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جَیش   چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد   چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد   که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گوِ[3] نامجوی   پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام   ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر   که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایّام او بر دلی   نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتأیید ملک از سران   نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج   بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان   بلا ریخت بر جان بیچارگان[4]
بامید بیشی نداد و نخورد   خردمند داند که نا خوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گُربزی   پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر   که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت   زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت   بنا کام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند   سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت   خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا[5]   که باشد دعای بدش در قفا

۱. زبانش.   ۲. کرد.   ۳. در همه نسخه‌ها «کودک» نوشته شده تنها در یک نسخه دیده شد که «کان گو» بوده و آنرا هم بعداً به «کودک» تبدیل کرده‌اند و چون مناسب‌تر از «کودک» است آنرا اختیار کردیم.
۴. در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:
نگویم که بدخواه درویش بود   حقیقت که او دشمن خویش بود
۵. وفا.

چو بختش نگون بود در کاف کُن　　نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد　　تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست　　که در عدل بود آنچه در ظلم جست
یکی بر سر شاخ[1] بن میبرید　　خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند　　نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی　　ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی　　گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی[2] مهتری　　مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت　　بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن، پنجه از ناتوانان بدار　　که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان　　بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت　　بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو　　و گر راست خواهی ز سعدی شنو

***

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست　　که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند　　حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد　　جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام　　چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود　　بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج　　چه آنرا که برگردن آمد خراج
اگر سر فرازی بکیوان برست　　وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر[3] سر هر دو تاخت　　نمیشاید از یکدگرشان شناخت[4]

***

شنیدم که یکبار در حِلـه‌ای[5]　　سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فرّ فرماندهی داشتم　　بسر بر کلاه بِهی داشتم

۱. شاخ و.　۲. شوی، کنی.　۳. در.　۴. در بعضی نسخه‌ها این بیت هم هست:
نگهبانی ملک و دولت بلاست　　گدا پادشاهست و نامش گداست
۵. در تمام نسخه‌ها ـ جز یکی که متن قرار داده شد ـ (دجله) نوشته شده.

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق　　گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم　　که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت ازگوش هوش　　که از مردگان پندت آید بگوش

***

نکوکار مردم نباشد بدش　　نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود[۱]　　چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست　　چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته[۲] خوی　　که نفعست درآهن وسنگ وروی
چنین آدمی مرده به ننگ را　　که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست　　که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحبخرد　　نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خوردوخواب　　کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگونبخت بی راهرو　　پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت　　کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم درعمر خویش　　که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود　　که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید　　بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت　　یکی بر سرش کوفت سنگی وگفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس　　که میخواهی[۳] امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی　　ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی؟　　که دلها ز ریشت[۴] بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه　　بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص وعام　　یکی نیکمحضر دگر زشتنام

۱. رود.　۲. فرخنده.　۳. میجویی.　۴. نیشت.

یکی تشنه را تا کند تازه حلق / دگر تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر[1] همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حَجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش[2] بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگیندل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاك / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك
پسر[3] گفتش ای نامور[4] شهریار / یکی دست ازین مرد صوفی بدار[5]
که خلقی برو روی[6] دارند و پشت / نه رایست[7] خلقی[8] بیکبار کشت
بزرگی و عفو کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن[9]
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و[10] گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

۱. چو بد تخم کشتی. ۲. ریگش. ۳. یکی. ۴. نیک‌پی.
۵. چه خواهی ازین پیر ازو دست دار / مکن دست ازین پیر دهقان بدار.
۶. تکیه. ۷. روا نیست، نشایست. ۸. نه خلقی توانی.
۹. در بعضی از نسخ این سه بیت افزوده شده:
مگر دشمن خاندان خودی؟ / که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش
بسودا چنان بر وی افشاند دست / که حجاج را دست حجت ببست
۱۰. درویش.

نخفتست مظلوم از آهش بترس ... ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی ... برآرد ز سوز جگر یاربی؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ ... بر پاک ناید ز تخم پلید

* * *

مَدر پردهٔ کس بهنگام جنگ ... که باشد ترا نیز در پرده ننگ[1]
مزن بانگ بر شیرمردان درشت ... چو با کودکان برنیایی بمشت
یکی پند میداد[2] فرزند را ... نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر ... که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگک کم[3]خرد ... که روزی پلنگیت بر هم دَرَد
بخردی درم زور سرپنجه بود ... دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران ... نکردم دگر زور بر[4] لاغران

* * *

الا تا بغفلت نخفتی[5] که نَوم ... حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار ... بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض ... چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک ... که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش درانداخت ضعف جسد ... که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه برعرصه نام‌آورست ... چو ضعف آمد از بیدقی[6] کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد ... که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارکدمست ... که در پارسایی چنویی کمست
نرفتست هرگز ره[7] ناصواب ... دلی[8] روشن و دعوتی[9] مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس ... که بمقصود حاصل نشد در نفس

۱. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲. میگفت. ۳. گرگ ناقص. ۴. با. ۵. نخسبی.
۶. بنده‌ای. ۷. برو. ۸. دلش. ۹. دعوتش.

بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان برین[1]
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر — تنی محتشم در لباسی حقیر[2]
بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود[3] سودمند — اسیران محتاج در چاه و بند؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت؟
شنید این سخن شهریار عجم — ز خَشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم، حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست — که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس چون[4] رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش — فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای — که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راستست — نه هر باری افتاده برخاستست

***

جهان ای پسر مُلك جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امّید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام؟ — سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنك آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود — که دربند آسایش خلق بود

۱. بر زمین. ۲. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳. بود. ۴. کو.

بکار آمد آنها که برداشتند   نه گرد آوریدند و بگذاشتند

***

شنیدم که در مصر میری اجل   سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز   چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت   که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال   بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب   شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود   چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش   برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد   جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم   که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز   یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می‌نماید بدست   که دهشت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز   دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن   دگر کی بر آری تو دست از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور   که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل‌ارسلان قلعه‌ای سخت داشت   که گردن به الوند برمیفراشت
نه‌اندیشه ازکس نه‌حاجت بهیچ   چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای   که بر لاجوردی‌طبق، بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارك حضور   بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهان دیده‌ای   هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان‌آوری کاردان   حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای   چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرمست   ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند   دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند   درخت امید ترا برخورند
زدوران ملک پدر یاد کن   دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند   که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس   امیدش بفضل خدا ماند و بس
برِ مرد هشیار دنیا خسست   که هر مدتی جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده‌ای در عجم   بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت   ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری   نماند مگر آنچه بخشی بری[1]

***

چو الب‌ارسلان جان بجانبخش داد   پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه   نه جای نشستن بُد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار   چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب   پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار   سبکسیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد   جوان‌دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست   چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری   که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون دِه تراست   که سال دگر دیگری دهخداست

۱. خوری.

حکایت[1]

شنیدم که از پادشاهان غور   یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی‌علف   بروزی دو، مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار   نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست   کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار   برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند   شبش درگرفت از حشم باز[2] ماند
بتنها ندانست روی و[3] رهی   بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم   ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شاد بهر   خرت را مبر بامدادان بشهر

۱. پیش از این حکایت اشعار ذیل در بعضی از نسخه‌های چاپی هست که در هیچیک از نسخه‌های خطی قدیم و جدید نیست مگر دو بیت آخر که تنها در یک نسخه دیده شد:

حکیمی دعا کرد بر کیقباد   که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بر وی گرفت   که دانا نگوید محال ای شگفت
که را دانی از خسروان عجم   ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال   ز فرزانه مردم نزیبد محال
که را جاودان ماندن امید ماند   تو دیدی کسی را که جاوید ماند؟
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند   که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم   بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو   طریقت‌شناس و نصیحت‌شنو
ازین ملک روزی که دل برکند   سراپرده در ملک دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال   ز ملکی بملکی کند انتقال
ز مرگش چه نقصان اگر پارساست   که در دنی و آخرت پادشاست
کسیرا که گنجست و فرمان و جیش   جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود   همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند با فقیر   همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد   بجز تا لب گور شاهی نکرد

۲. دور.   ۳. رودر.

که این ناجوانمرد برگشته بخت — که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو — بگردون برا[1] از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی — ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی‌صفا — بدوزخ برد[2] لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت — پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن — که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی — یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار — سر و دست و پهلوش کردن فکار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش — بکارش نیاید خر پشت[3] ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست* — وزو دست جبار ظالم ببست[4]
بسالی که در بحر کشتی گرفت — بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند — که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر — سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ — خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر — هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد[5] — ز دشنام چندانکه دانست داد
وز آنسو پدر روی در آستان — که یا رب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار — کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک — شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار — به از آدمیزادهٔ دیو سار
زن از مرد موذی بسیار به — سگ از مردم مردم‌آزار به

۱. شد. ۲. رود. ۳. لنگ. ۴. بدست. ۵. رو نهاد.

* اصل این حکایت در سورهٔ کهف آمده به تفاسیر رجوع شود (پانویس از فروغی)

مخنث که بیداد بر خود کند ‌‌ ‌‌ از آن به که با دیگری بد کند[1]
شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت ‌‌ ‌‌ ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد ‌‌ ‌‌ ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد ‌‌ ‌‌ پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند ‌‌ ‌‌ سحرگه پی اسب بشناختند

۱. در بعضی از نسخه‌ها بجای اشعار پیش از (یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم) تا اینجا ابیات ذیل است ولیکن نسخ معتبر با متن ما مطابقست:

خری دید پوینده و باربر ‌‌ ‌‌ توانا و زورآور و کارگر
یکی مرد کرد استخوانی بدست ‌‌ ‌‌ چنان میزدش کاستخوان میشکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان ‌‌ ‌‌ ز حد رفت جورت بر این بیزبان
چو زورآوران خودنمایی مکن ‌‌ ‌‌ بر افتاده زورآزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول ‌‌ ‌‌ یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش ‌‌ ‌‌ برو چون ندانی پس کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست ‌‌ ‌‌ چو وا بینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وی جواب ‌‌ ‌‌ بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه‌ای ‌‌ ‌‌ نه مستی همانا که دیوانه‌ای
بخندید کای ترك دانا خموش ‌‌ ‌‌ مگر حال خضرت نیامد بگوش؟
نه دیوانه خواند کس او را نه مست ‌‌ ‌‌ چرا کشتی ناتوانان شکست؟
جهانجوی گفت ای ستمکار مرد ‌‌ ‌‌ ندانی که خضر از برای چه کرد؟
در آن بحر مردی جفا پیشه بود ‌‌ ‌‌ که دلها ازو بحر اندیشه بود
جهانی زکردار او پرخروش ‌‌ ‌‌ خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را ز بهر مصالح شکست ‌‌ ‌‌ که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست ‌‌ ‌‌ از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر ‌‌ ‌‌ که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می‌بشکنم پای خر ‌‌ ‌‌ که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایگه لنگ و تیمارکش ‌‌ ‌‌ از آن به که پیش ملك بارکش
تو آنرا نبینی که کشتی گرفت ‌‌ ‌‌ که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك و دولت که راند ‌‌ ‌‌ که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد ‌‌ ‌‌ نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ ‌‌ ‌‌ بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش ‌‌ ‌‌ نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد ‌‌ ‌‌ در آنروز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بداختر کسیست ‌‌ ‌‌ که در راحتش رنج دیگر کسیست

بقیه در صفحهٔ بعد

بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه[1] پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم که شب حاجبش[2] بودو روزش ندیم
رعیت چه نزلت[3] نهادند دوش که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهخت شمشیر تیز ندانست بیچاره راه گریز[4]
سر ناامیدی برآورد[5] و گفت نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس منت پیش گفتم همه خلق پس[6]
چو بیداد کردی توقع مدار که نامت بنیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آمد سخن دگر هر چه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتنست نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست

۱. دیدند و شاه. ۲. صاحبش. ۳. بر لب. بر کت.
۴. در بعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت الحاق شده.
شمرد آندم از زندگی آخرش بگفت آنچه گردید در خاطرش
چو دانست کز خصم نتوان گریخت همانجایگه تیر ترکش بریخت
۵. برآورد سر از دلیری. ۶. در بعضی از نسخه‌های چاپی این ابیات نیز هست:
ز نامهربانی که در دور تست همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
عجب کز منت بر دل آمد درشت بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من بانصاف بیخ نکوهش بکن

بقیه از صفحهٔ قبل:
اگر برنخیزد به آن مرده دل که خسبند ازو مردم آزرده دل
همین پنجروزش تنعم بود که شادیش در رنج مردم بود

مرا[1] پنجروز دگر مانده گیر   دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار   بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی   وگر نشنوی خود پشیمان[2] شوی[3]
بدان کی ستوده شود پادشاه   که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین بر سر انجمن   پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
همی گفت و شمشیر بالای سر   سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود   قلم را زبانش رواتر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش   بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار   یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان[4] بماند   پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت   سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی   ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان   رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی   نه چندانکه از غافل[5] عیبجوی
ز دشمن شنو سیرت خود، که دوست   هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست[6]
وبالست دادن برنجور قند   که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش   که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست   اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید   یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی ، بتن گلبنی   بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عناب رنگ

۱. مکن. ۲. پریشان. ۳. در بعضی از نسخه های چاپی این بیت الحاق شده:
ندانم که چون خسبدت دیدگان   نخفته ز دست ستمدیدگان
۴. زمانیش سودای درسر. ۵. جاهل. ۶. در بعضی از نسخه های چاپی این بیت را افزوده‌اند:
ستایش سرایان نه یار تواند   نکوهش کنان دوستدار تواند

بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا، دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟[1]
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کُشد تیر پیکار و تیغ ستم / بیکبار و، بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت تند[2] و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت[3]
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری[3]
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت، یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفائی تمامست و جوری[4] قوی
هر آنکه که عیبت[5] نگویند پیش / هنر دانی[6] از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست / کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی[7] بایدت سودمند / ز سعدی ستان تلخ داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته / بشهد ظرافت[8] بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود

۱. بدو گفت مأمون که ای ماهروی / چه بد دیدی از من بر من بگوی
۲. نیک. ۳. در بعضی از نسخ این دو بیت نیست. ۴. جرمی. ۵. هرآنکس که عیبش.
۶. داند. ۷. چو شیرینی. ۸. عبارت.

بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی جاه[1]

ز یاران کسی[2] گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت، گفت

رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یک ساعتست

همانـدم که درخفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد درین[3] حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین ساعتی[4] بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بُری بر[5] دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج — دگر کس فرومانده در ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون درشویم — بیک هفته[6] با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز — بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند؟ — به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی، نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد، آیین نهاد — که گویند لعنت بر آن[7] کاین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاك گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس — کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بیزبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشتزن بخت و روزی[8] نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت — که روزی محالست خوردن بمشت

۱. شاه. ۲. یکی. ۳. آن. ۴. یکنفس. ۵. در. ۶. لحظه. ۷. او.
۸. بخت روزی.

مدام از پریشانی روزگار دلش حسرت آورد[1] و تن[2] سوگوار[3]
کهش جنگ با عالم خیره کش که از بخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق فرو میشدی آب تلخش بحلق
که از کار آشفته بگریستی که کس دید ازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره مرا روی نان می‌نبینند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این برهنه من و گربه را پوستین[4]
چه بودی که پایم درین کارگل بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند میگفت و راز که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار که بی‌ما بگردد بسی[5] روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رای وتدبیر و هش بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد وگر سر باوج فلک بر، برد
درآندم که حالش دگرگون شود بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم که پیش ازتوبودست وبعدازتوهم
خداوند دولت غم دین خورد که دنیا بهر حال می‌بگذرد[6]
نخواهی که ملکت برآید بهم غم ملک و دین هر دو باید بهم
زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی دُر افشاند اگر[7] زر نداشت

۱. آلود. ۲. دلش پر ز حسرت تنش. ۳. شوکوار. ۴. در بعضی از نسخه‌های چاپی:

دریغ ار فلک شیوه‌ای ساختی که گنجی بدست من انداختی

۵. بسی بگذرد. ۶. این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۷. چون.

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری / که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا / بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده‌رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هرکس نه‌درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی زحق برکران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله‌گفت از[1] علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت-ای پادشه-حق رویست / دل مرد حقگوی ازینجا قویست[2]
نگین، خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت زروی قیاس / خداوند را منّ و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هرکس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

***

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

۱. گفتن. ۲. در یکی از نسخه‌های متاخر این بیت نیز هست:
حقت گفتم ای خسرو نیکرای / توان گفت حق پیش مرد خدای

چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد زخصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز که احسان کند، کُند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس که با غالبان چاره زرقست و لوس[۱]
بتدبیر رستم در آید ببند که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره که دشمن اگر چه زبون، دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با[۲] سپاهی زخود بیشتر که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست[۳] که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی
به اسبان تازی و مردان مرد برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد که کارآزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای جوانان بنیروی و پیران برای

***

بیندیش در قلب هیجا مفر چه دانی که زان که باشد[۴] ظفر؟

۱. در بعضی نسخه ها این بیت نیست و در بعضی دیگر مصرع دوم بعبارت دیگر و لایقرء است. ۲. بر.
۳. خاست. ۴. چه دانی کز آنها که باید.

چو بینی که لشکر زهم دست داد   بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش   وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری ودشمن دویست   چوشب‌شد دراقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها   حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یکروز راه   بماند، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار   ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یکروزه راند   سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم   که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران   نباید[1] که دور افتی از یاوران
هوا بینی ازگرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   به‌از جنگ در حلقهٔ[2] کارزار

***

دلاور که باری تهور نمود   بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک   ندارد زپیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار   که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ   چرا[3] دل نهد روز هیجا بمرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس   نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بدسگال   بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر   چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد   نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار   که دستش تهی باشد و کار، زار

***

بپیکار دشمن دلیران فرست   هژبران بناورد شیران فرست

۱. مبادا.   ۲. بسی بهتر از جنگ در.   ۳. کجا.

برای جهاندیدگان کار کن   که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن   حذر کن زپیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر   ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد   که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایستهٔ بختور   ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته   مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی   که در جنگها بوده باشد بسی
به خردان مفرمای کار درشت   که سندان نشاید شکستن بمشت[1]
رعیت نوازی و سرلشکری   نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار   به ناکاردیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ   ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار   نترسد[2] چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی   دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش[3] و ناز   برنجد[4] چو بیند در جنگ باز[5]
دو مردش نشانند برپشت زین   بود کش زند کودکی بر زمین

***

یکی را که دیدی[6] تو در جنگ پشت   بکش گر[7] عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن   که روز وغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش   چو قربان پیکار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز   مرو[8] آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت   نه خود را که نام‌آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر ز آن دو یار   که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفرهٔ همزبان   بکوشند در قلب هیجا بجان
که تنگ آیدش* رفتن از پیش تیر   برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار   هزیمت ز میدان غنیمت شمار

۱. این بیت و دو بیت پس از آن در بعضی از نسخ نیست.   ۲. کنار/ بترسد.   ۳. خیش.   ۴. بترسد.
۵. قوی قد و قامت کشیده دراز.   ۶. بینی.   ۷. چون.   ۸. برو.   * ننگ آیدش (؟) م

***

دو تن، پرور ای شاه کشورگشای　　یکی اهل رزم[1] و دگر اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برند　　که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ　　برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نکو[2]دار و شمشیر زن　　نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن دراسباب جنگ　　تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست　　که دولت برفتش ببازی زدست

***

نگویم ز جنگ بداندیش ترس　　در آوازهٔ[3] صلح ازو بیش ترس
بسا کس[4] بروز آیت صلح خواند　　چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مرداوژنان　　که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن　　برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن　　که دشمن نهان آورد تاختن
حذر، کار مردان کارآگهست　　یزک، سدّ روئین لشکرگهست

***

میان دو بدخواه کوتاهدست　　نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هردو با هم سگالند راز　　شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا به نیرنگ مشغول دار　　دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز　　بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش　　که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف　　تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند　　برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود[5] مشتغل　　تو با دوست بنشین بآرام دل

***

چو شمشیر پیکار برداشتی　　نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر شکوفان[6] مغفرشکاف　　نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی　　که باشد که در پایت افتد چو گوی

۱. تیغ.　۲. نگه.　۳. که درحالت.　۴. کو.　۵. شود.　۶. کشوفان.

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ　　بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری　　بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را　　نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند　　که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر　　که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری　　چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری　　از آن به که صد ره شبیخون بری

***

گرت خویشِ دشمن شود دوستدار　　ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش　　چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین　　که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد　　که مردوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر　　که بیند همه خلق را کیسه بر

***

سپاهی که عاصی شود در[1] امیر　　ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس　　ترا هم ندارد، ز غدرش هراس[2]
بسوگند و عهد استوارش مدار　　نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز　　نه بگسل که دیگر نبینیش باز

***

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار　　گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد　　ز حلقوم بیدادگر خون خورد

***

چو بر کندی از دست دشمن دیار　　رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد درِ کارزار　　برآرند عام از دماغش دمار
و گر شهریان را رسانی گزند　　در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر درست　　که انباز دشمن بشهر اندرست

۱. با.　　۲. نداند ز روی قیاس.

بتدبیر جنگ بداندیش کوش　　مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی　　که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت　　در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد　　چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست　　بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن، نه پرخاش و کین‌آوری　　که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی　　چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند　　دلِ دردمندان برآور ز بند.
ببازو توانا نباشد سپاه　　برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امّیدوار　　ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکْ استعانت بدرویش برد　　اگر بر فریدون زد از پیش برد[1]

۱. در بعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت الحاق شده:
چو گفتم نصیحت پذیر و بدان　　عمل کن که باشی سر بخردان
الا ای بزرگ مبارك نهاد　　جهان‌آفرینت نگهدار باد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند ز[1] صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش درزندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه، چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، بر کف دست نه هرچه هست — که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی‌نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر — که روزی تو دلخسته[2] باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران؟ — بشکرانه خواهنده از در مران

***

پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن

۱. نه.   ۲. که روزی دلی جسته.

ندانی چه بودش فرومانده سخت بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت؟
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ وگر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید، که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه‌ای خود برفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم که سر بر[1] کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها میچمید کز آن خار بر من چه گلها دمید

***

مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست نه شمشیر دوران هنوز آختست؟
چو بینی دعاگوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن‌السبیل نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه مگر بینوایی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید سر و مویش از گرد[2] پیری سپید

۱. در   ۲. برف.

بدلداریش مرحبایی بگفت　　برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک　　یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام　　که دانست خلقش، علیه‌السلام
رقیبان[1] مهمانسرای خلیل　　بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و، ترتیب کردند خوان　　نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع　　نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتنش ای پیر دیرینه روز　　چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتیکه روزی خوری[2]　　که نام خداوند روزی بری[2]
بگفتا نگیرم طریقی بدست　　که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیکفال　　که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید　　که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل　　بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان　　ترا نفرت آمد[3] ازو یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود　　تو واپس چرا میبری دست جود؟

***

گره بر سر بند احسان مزن　　که این زرق وشیدست وآن مکروفن
زیان میکند مرد تفسیر دان　　که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل، یا شرع، فتوی دهد　　که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد　　از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زباندانی آمد به صاحبدلی　　که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست　　که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من　　همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش　　درون دلم چون در خانه ریش

۱. رفیقان.　۲. ند.　۳. تو نفرت گرفتی.

خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد
که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم
از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد
درستی دو ، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی
برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد
ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش
تو مرد زبان نیستی ، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیرست، وآن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال
نه در چشم[1] وزلف وبناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار
خلف برد[2] صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست ازو بر گرفت
زدرویش خالی نبودی درش[3]
مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست
به یکره پریشان مکن هرچه هست

۱. خط. ۲. یکی رفت و دنیا ازو یادگار / خلف ماند. ۳. نماندی برش.

بسالی توان خرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن[1]
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگه‌دار وقت فراخی حساب*
بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا، برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی — که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن — بزر، پنجهٔ شیر بر[2] تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش — وز آسیب دشمن باندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاك پایش نهی — جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو — بدام آورد صخر جنی بریو
تهی‌دست، در خوبرویان مپیچ — که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ[3]
بدست تهی بر نیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هر چه یابی بکف بر نهی — کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند، ترسم تو لاغر شوی
چو منّاع خیر این حکایت بگفت — زغیرت[4] جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی — برآشفت وگفت ای پراکنده‌گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست — پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند — بحسرت بمردند و بگذاشتند؟
بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر[5]
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
خوروپوش وبخشای وراحت رسان — نگه می چه‌داری زبهر کسان

۱. در بعضی از نسخ این چهار بیت نیز هست:

زر و ناز و نعمت نماند بسی — مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟
در این روزها زاهدی با پسر — شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو خانه پرداز باش — جوانمرد دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود و کارآزمای — پدر را ثنا گفت کای نیکرای

۲. نر. ۳. نیرزد بهیچ. ۴. مردی. ۵. دگر.

* حسیب با این املا درست‌ترست؛ به اعتقاد مرحوم فروغی، در بعضی لهجه های عربی، حساب و رکاب و سلاح را به نحوی تلفظ می کنند که مصوت الف، صدایی مانند یاء مجهول فارسی می‌دهد، و حسیب و رکیب و سلیح نوشتن آنها از اینجاست؛ و ایشان کتابت به صورت اصلی را مرجح داشته‌اند ـ م.

برند ازجهان با خود اصحاب رای فرومایه ماند بحسرت بجای[1]
زر و نعمت اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون زفرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری بخر جان من ور نه حسرت بری[2]

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان زبقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروشیست[3] گندم نمای
نه از مشتری کز زحام[4] مگس بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند خریدار دکان بی‌رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

۱. در بعضی از نسخ چاپی افزوده‌اند:
زر و نعمت آید کسی را بکار که دیوار عقبی کند زرنگار
۲. در بعضی از نسخ این ابیات نیز هست.
چنان خورد و بخشید کاهل نظر ندیدند از آن عین با او اثر
بآزاد مردی ستودش کسی که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل چه کردم که بر وی توان بست دل؟
امیدی که دارم بفضل خداست که برسعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین نکوکار بودند و تقصیربین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند سحرگاه سجاده افشانده‌اند
مقامات مردان بمردی شنو نه از سعدی، از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش دویم آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ زمین* پر شدی مگر دیگران را رهایی بدی
کسی گوی دولت ز میدان ربود که دربند آسایش خلق بود

۳. که او جوفروشست و.   ۴. کازدحام.   * زمن (؟) م.

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز بهر خطوه[1] کردی دو رکعت نماز
چنان گرمْ رو در طریق خدای که خار مغیلان نکندی زپای
بآخر ز وسواس خاطر پریش پسند آمدش در نظر کار خویش[2]
بتلبیس ابلیس در چاه رفت که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد که ای نیکبخت[3] مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کردهای که نزلی بدین حضرت آوردهای
باحسانی آسوده کردن دلی بهاز الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن که خیز ای مبارك در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند که فرزندکانت نظر بر[4] رسند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی[5] چه خواست؟ که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت که درماندهای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که سعیی[6] بری ز خود بازگیری و هم خود خوری[7]

۱. گام. ۲. این بیت و دو بیت بعد از آن در بعضی از نسخه ها نیست. ۳. مرد.
۴. زسختی. ۵. داری. ۶. زحمت. ۷. در بعضی از نسخ این دو بیت در اینجا آمده است:
خیالات نادان خلوت نشین بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفاییست در آب و آیینه نیز ولیکن صفا را باید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوّت نبود — کفافش بقدر مروّت نبود
که سفله، خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم — تنکمایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ای خوبفرجام نیکوسرشت
یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان برمنش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نماند اندر آن یکنفس
چو باد صبا زان میان[1] سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند، حالی، جوانمرد را — که حاصل کنی[2] سیم یا مرد را؟
ببیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته[3] نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری؟
بگفت ای جلیس[4] مبارك نفس — نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم[5] بنزدیک رایم پسند — من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده‌دل، خفته در زیر گل — به از عالمی زندهٔ مرده دل

۱. زمین. ۲. کن این. ۳. چو مرغ از قفس رفت. ۴. بگفتا که هان ای. ۵. نیامد.

دل‌زنده هرگز نگردد هلاك　　تن زنده‌دل گر بمیرد چه باك

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت　　برون از رمق، در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش　　چو حبل اندرآن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد　　سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد　　که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفا کاری[1] اندیشه کن　　وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد　　کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان[2] کت برآید زدست　　جهانبان در خیر بر کس نبست[3]
به قنطار زربخش کردن ز گنج　　نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور　　گرانست پای ملخ پیش مور

***

تو با خلق سهلی[4] کن ای نیکبخت　　که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا در آید، نماند اسیر　　که افتادگان را بود دستگیر
بآزار، فرمان مده بر رهی　　که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام　　مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود　　چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین　　نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند　　که بر خوشه‌چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند　　وز آن بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت　　بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست　　مبادا که روزی شوی زیردست

۱. کردی.　۲. بدان.　۳. در یکی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:
گرت در بیابان نباشد چهی　　چراغی بنه در زیارتگهی
۴. نیکی.

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال ... بر تند رویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ ... بر او زد بسر باری از طیر[1] بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت ... سر از غم برآورد وگفت ای شگفت
توانگر ترشروی، باری، چراست؟ ... مگر می نترسد زتلخی خواست؟[2]
بفرمود کوته نظر تا غلام ... براندش بخواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار ... شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد ... عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر ... نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاك ... مشعبد صفت، کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگرگونه گشت ... بر این ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد ... توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال ... چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست ... زسختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحبنظر بنده را ... که خشنود کن مرد درمنده را
چو نزدیك بردش زخوان بهره‌ای ... برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد برِ خواجه باز ... عیان کرده اشکش بدیباچه، راز
بپرسید سالار فرخنده‌خوی ... که اشکت زجور که آمد بروی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت ... بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم ... خداوند املاك و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز ... کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید وگفت ای پسر جورنیست ... ستم بر کس ازگردش دور نیست

۱. طنز. ۲. در بعضی از نسخه های چاپی این بیت نیز هست:
چرا رانی از در بخواری مرا؟ ... بیندیش آخر ز روز جزا

نه آن تند[1] رویست بازارگان   که بردی سر از کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روزم از در براند   بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من   فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری   گشاید بفضل و کرم[2] دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد   بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو   اگر نیکبختی و مردانه[3] رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش   بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید   که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت   بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش   پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار   که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد   که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کشست   که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل   که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور   که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن   ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع   نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست   تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید   باحسان توان کرد و، وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند   که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود   نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک   نروید[4] ز تخم بدی بارِ نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ   نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست   بسی برنیاید که گردند دوست

۱. تنگ.   ۲. برحمت گشاید در.   ۳. نیکمردی تو.   ۴. نیاید.

حکایت

به ره بر[1] یکی پیشم آمد جوان   بتک در پیش گوسفندی روان
بدو گفتم این ریسمانست و بند   که میآرد[2] اندر[3] پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد   چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید   که جو خورده بود از کف مرد، خوید
چو باز آمد از عیش و شادی[4] بجای   مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش   که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان   نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد   که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کُندست دندان یوز   که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بیدست و پای   فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد   بدین[5] دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ   که شیری در آمد، شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد   بماند آنچه، روباه از آن[6] سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد[7]   که روزی رسان قوت روزش بداد[8]
یقین مرد را دیده[9] بیننده کرد   شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور   که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب   که بخشنده روزی فرستد[10] زغیب

۱. در.   ۲. می‌آید.   ۳. می‌آورد در.   ۴. بازی.   ۵. بی.   ۶. بماند آنچ از آن روبهش.
۷. اتفاقی فتاد.   ۸. قوت و روزیش داد.   ۹. دیدهٔ مرد.   ۱۰. رساند.

نه بیگانه تیمار خوردش[1] نه دوست چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش[2] آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل مینداز[3] خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست گر افتد چو روبه سگ از وی بهست[4]
بچنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست که دون همتانند بی‌مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح[5] صحرا نورد برفتیم قاصد بدیدار مرد
سروچشم هر یک ببوسید و دست بتمکین و عزت نشاند و نشست[6]
زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت ولی بیمروت چو بی‌بر درخت
بلطف و سخن[7] گرمرو مرد بود ولی دیکدانش[8] عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و[9] هجوع زتسبیح و تهلیل و ما را زجوع
سحرگه میان بست و در باز کرد همان لطف و پرسیدن[10] آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش‌طبع بود که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده که درویش را توشه از بوسه به

۱. کردش. ۲. ز دیوارش آوازی. ۳. مپندار. ۴. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.
۵. سالوک. ۶. در بعضی نسخه‌ها: ولی بی‌مروت چو شاخ کبست. ۷. در بعضی از نسخ معتبر بجای «سخن» کلمه‌ایست که «لین» یا «لیق» میتوان خواند. ۸. دیگ جودش. ۹. قرار از.
۱۰. دوشینه. بوسیدن.

بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار، مردان سبق برده‌اند / نه شب‌زنده‌داران دلمرده‌اند
همین دیدم از پاسبان [1] تتار / دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده، طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که‌معنی‌طلب کرد‌و‌دعوی‌بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / به‌خیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش بازماندی چو گرد
زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی [2] بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان‌نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب [3]
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم، آن اسب تازی نژاد / بخواهم، گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم، به طی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر، گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو [4]
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان، زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو [5] مست / بدندان زحسرت [6] همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد [7] نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟

۱. پاسبانان تتار. ۲. شرحی. ۳. غراب. ۴. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.
۵. بکردار. ۶. بدندان حسرت. ۷. مردم.

من آن بادرفتار دلدل‌شتاب / زبهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت[1] بر طبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرمانده‌ی در یمن
زنام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی، نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو بر[2] سرش
که چند از مقالات آن باد سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن[3] آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی، راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

۱. کرد.   ۲. در.   ۳. کردن.

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم زلطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاك بوسید وگه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر؟ / چرا سر نبستی بفتراك بر؟
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی[1]
جوانمرد و صاحب‌خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
مر ورا سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان[2] قبول
فرستاد لشکر، بشیر نذیر[3] / گرفتند از ایشان گروهی اسیر

۱. در بعضی از نسخه‌ها بجای این بیت چنین است:
بدو گفت کای شاه با داد و هوش / ازین در سخنهای حاتم نیوش
۲. سید. ۳. بشیر و نذیر.

بفرمود کشتن بشمشیر کین   که ناپاك بودند و ناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتمم   بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم   که‌مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیکرای   گشادند زنجیرش از دست‌و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ   که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن   مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند   بتنها و، یارانم اندر[1] کمند
همی‌گفت وگریان بر احوال[2] طی   بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا   که هرگز نکرد اصل وگوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد   طلب، ده درم سنگ، فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر   که پیشش فرستاد تَنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟   همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی   بخندید و گفت ای دلارام حی
گراو درخورحاجت خویش خواست   جوانمردی آل حاتم کجاست؟

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر   ز دوران گیتی نیامد[3] مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال   نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد   بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاك فرخنده بوم   زعدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام[4] وی   نبردی کس اندر جهان نام طی[5]
ثنا ماند از آن نامور در کتاب   ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام وآوازه خواست   ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر[6] مرد درویش نیست   وصیت‌همین یک‌سخن بیش‌نیست
که‌چندانکه جهدت بود خیر کن   زتو خیر ماند زسعدی سخن

۱. یاران من در.   ۲. بر اخوان.   ۳. نیامد بگیتی.   ۴. فرّ.   ۵. وی.   ۶. درین.

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود — زسوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصّه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه‌سلطان که این بوم وبر، زان اوست
قضا را خداوند آن پهندشت — در آنحال منکر بر او بر گذشت[1]
شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملک شرمگین در حشم[2] بنگریست — که‌سودای[3] این برمن از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن — که نگذاشت کس را نه دختر نه زن[4]
نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلادید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم[5] سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش — عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی، اَحْسِنْ اِلی مَنْ[6] أسا

حکایت[7]

شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سائل ببست

---

۱. در یک نسخه این بیت چنین است.
قضا شاه کشور یکی نامجوی — بنخجیرگه بد بچوگان و گوی
و در بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیز هست.
نگه کرد سالار اقلیم دید — که بر پشته‌ای ماجرا می‌شنید
۲. بچشم سیاست درو. ۳. که صفرای. ۴. ز روی زمین بیخ عمرش بکن. ۵. خشم از.
۶. ما. ۷. این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

بکنجی فروماند و[1] بنشست مرد … جگرگرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم … بپرسیدش از موجب کین[2] وخشم
فرو گفت وبگریست بر خاك کوی … جفایی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن … یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید … بخانه در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد … بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید … سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش … که آن بی‌بصر[3] دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل … که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت … که چون سهل شد برتو این کار سخت؟
که بر کردت این شمع گیتی فروز؟ … بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای … که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز … که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاك مردان زنی … بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند … همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید … سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد … مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز … فرو برده چون موش دندان آز؟

***

الا گر طلبکار اهل دلی … ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك و کبك وحمام … که یکروزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی … امیدست ناگه که صیدی زنی[4]
دُری هم برآید ز چندین صدف … ز صد چوبه آید یکی بر هدف

***

یکی را پسر گم شد از راحله … شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت … بتاریکی آن روشنایی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان … شنیدم که میگفت با ساروان

۱. مانده. بکنجی درون رفت و. ۲. بگفتا چه در تابت آورد. ۳. بی دیده‌ای. ۴. که باز افکنی.

ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند — که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

***

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ[1] — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدامست و سنگ؟
همه سنگها[2] پاس‌دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش، پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریک و لعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان — برآمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسروقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوشست — نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد[3] چو گل جامه[4] از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر — حقیر و فقیر آید[5] اندر نظر
بمردی کزیشان بدر نیست آن — بخدمت کمر بندشان بر میان
تو هرگز مبینشان بچشم پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق، بسند
کسی را که نزدیکِ ظنت بد اوست — چه‌دانی که‌صاحبْ ولایت‌خوداوست؟

***

در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تلخ‌عیشان[6] تلخی‌چشان[7] — که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید[8] از شهر بند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

۱. ملاخ «؟» ۲. سنگ را. ۳. ندرد. ۴. دامن. ۵. فقیرند. ۶. شورعیشان و.
۷. کشان. سختی‌کشان. ۸. فرج یابد.

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر برآسایدش / نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاکرو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر؟
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آری آنکه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش / که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش[1] بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن وگرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین[2] روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

۱. ناگهان. ۲. او.

جوانی بدانگی کرم کرده بود تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش فرستاد سلطان بکشتن‌گهش
تکاپوی ترکان و غوغای[1] عام تماشا کنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان بر آمد خروش تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود که مرگ منت خواستن بر چه بود؟
چو نیکست خوی من و راستی بد مردم آخر چرا خواستی؟
برآورد پیر دلاور زبان که ای حلقه درگوشِ حُکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد نمردیّ و، بیچاره‌ای جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت که چیزش[2] ببخشود و چیزی نگفت
وزینجانب افتان و خیزان جوان همیرفت بی‌چاره هرسو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص چه کردی که آمد بجانت خلاص؟
بگوشش فرو گفت کای هوشمند بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاك از آن مینهد که روز فروماندگی بَر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث[3] درست آخر از مصطفی است که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای که بوبکر سعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد جهانی، که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین پیمبر صفت رحمة‌العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم شب قدر را می‌ندانند هم

۱. غوغا و. ۲. جرمش. ۳. حدیثی.

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب مس تفته، روی زمین زآفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش دماغ از تبش می بر آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله درسایه‌ای بگردن بر از خلد[1] پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس‌آرای مرد که بود اندرین مجلست[2] پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه گفت بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست گناهم زدادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه‌گفتم چوحل کردم این راز را بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند درخت برومند را کی زنند؟
بسی پای‌دار ای درخت هنر که هم میوه‌داری و هم سایه‌ور

***

بگفتیم در باب احسان بسی ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم‌آزار را خون و مال که از مرغ بدکنده به، پرّ و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ بدستش چرا میدهی چوب وسنگ؟
برانداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست که رحمت برو جور[3] بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به درآتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بردزد رحمت کند ببازوی خود کاروان می‌زند[4]
جفا پیشگان را بده سر بباد ستم بر ستم‌پیشه عدلست و داد

۱. درازحله. ۲. منزلت. ۳. ظلم. ۴. در یک نسخهٔ قدیمی بیت چنین است:
هرآنگه که بر دزد رحمت کنی ببازوی خود کاروان میزنی

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان[1] پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن، تُرش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش[2] نهند؟ / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده / ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هرکس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد[3] یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ، یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

***

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در[4] آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت[5] در کمند / بکش، ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بد گهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

۱. دانا. ۲. بربان. ۳. باید. ۴. چون. ۵. آیدت.

قلمزن که بد کرد با زیر دست   قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد   ترا میبرد تا بدوزخ[1] دهد
مگو ملک را این مدبّر بسست   مدبِّر مخوانش که مُدْبَر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای   که ترتیب ملکست وتدبیر[2] رای[3]

۱. بآتش. ۲. توفیر. تدبیر و. ۳. در بعضی از نسخه های چاپی این ابیات در اینجا آورده شده:

کمالست در نفس مرد کریم   گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
محالست اگر سفله قارون شود   که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر خود نیابد جوانمرد نان   مزاجش توانگر بود همچنان
اگر قیمتی گوهری غم مدار   که ضایع نگرداندت روزگار
بدر میکنند آبگینه ز سنگ   کجا ماند آیینه در زیر سنگ
هنر باید و فضل و بخت و کمال   که گاه آید و گه رود جاه و مال

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی[1] از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل / سلحدارِ خارست با شاهِ[2] گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد[3] اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطینِ عزلت، گدایانِ حَی / منازلْ شناسانِ گمْ کرده پی
بسر وقتشان خلق ره کی برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت‌المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود بر[4] تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک برطرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقیند

***

ترا عشق همچون خودی زآب وگل / رباید همی صبر و آرام[5] دل
به بیداریش فتنه بر خد[6] و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

۱. گدایان. ۲. شاخ. ۳. کشد. ۴. در. ۵. آرام و. ۶. خط.

دگر با کست بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش[1] منزلست	وگر دیده[2] بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب[3] بر نهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست	چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق[4]
بسودای جانان زجان مشتغل	بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش	بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل‌دار عزلت‌نشین	قدمهای خاکی، دم آتشین
به یک نعره کوهی ز جا برکنند	به یک ناله شهری بهم برکنند[5]
چو بادند پنهان و چالاک‌پوی	چو سنگند خاموش و تسبیح‌گوی
سحرها[6] بگریند چندانکه آب	فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب
فرس کشته ازبس که شب رانده‌اند	سحرگه خروشان که وا مانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز	ندانند زآشفتگی شب ز روز[7]
چنان فتنه بر حسن صورت‌نگار	که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست	وگر ابلهی داد بیمغز کوست
می صِرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای	نظر داشت با پادشازاده‌ای

۱. اندرت. ۲. چشم. ۳. بکف. ۴. در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند:

خود از نالهٔ عشق باشند مست — زکونین بر یاد او شسته دست

۵. زنند. ۶. سحرگه. ۷. در بعضی از نسخه‌ها چاپی:

وگر صورت خوب را بنگرند — در آن سرّ صنع خدا بنگرند

همیرفت و می‌پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش ازگریه درگل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتیمت ایدر مپای[1]
دگر رفت و صبر و قرارش نبود[2] | شکیبایی از روی یارش نبود[2]
مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه[3] رنگ | عجب صبرداری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست | نه شرطیست نالیدن از دست دوست؟
من اینک دم دوستی میزنم | گر او[4] دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست | به‌از زنده در کنج تاریک اوست؟
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟ | بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟ | بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر | که تاجست[5] بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبّرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با[6] یکی | نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و بر تافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان[7] بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من | تویی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب

۱. مپای. ۲. نماند. ۳. شوریده. ۴. گرم. ۵. تیغست. ۶. معشوق باشد.
۷. سلطان ما.

کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست؟
تو آتش به‌نی در زن و در گذر — که نه خشک در بیشه ماند نه تر
شنیدم که بر لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفتش از دوستداران چه باک؟
ترا آتش ای دوست[1] دامن بسوخت — مرا خود به‌یکبار خرمن[2] بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن — که شرکست با یار و با خویشتن[3]
چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت
ازآنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود — دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت — که گمکردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک — که هم دد توان خواندشان هم‌ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده درگوشه‌ای خرقه دوز — که آشفته در مجلسی خرقه[4] سوز
نه[5] سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده[6] عقل و پراکنده هوش — زقول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب حریق
تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پر از میوه و سایه ور چون رزند — نه چون ماسیهکار و ازرق رزند

۱. یار. ۲. بیکبارگی تن. ۳. در بعضی از نسخه های چاپی:
کسانی که آشفته دلبرند — بری از غم خویش و از دیگرند
۴. حلقه. ۵. ز. ۶. پریشنده.

بخود سر فرو برده همچون صدف   نه مانند دریا بر آورده کف[1]
نه مردم همین استخوانند و پوست   نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هربنده‌ایست   نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی   چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود برنبندند پای   که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوتسرای الست   بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ   که پرهیز و عشق آبگینست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت   که گفتی بجای سمر، قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب   ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی‌الله از حسن تا غایتی   که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و دیده‌ها در پیش   دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی این[2] دوست در وی نهفت   نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره‌سر چند پویی پیم   ندانی که من مرغ دامت نیم؟
گرت بار دیگر ببینم، بتیغ   چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر   ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی   مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق[3] ملامت شنید   بدرد از[4] درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک   بغلتاندم[5] لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست   که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز   ببیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست   ترا توبه زین گفتن اولیترست

۱. در نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:
گرت بخت نیکو نه ز ایشان رمی   نه دیوند در جامهٔ آدمی

۲. آن.   ۳. چو مجنون عاشق.   ۴. ز درد.   ۵. بگرداندم.

ببخشای بر من که هرچ او کند وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت که زنده‌است سعدی که عشقش بکشت

***

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب چومردی چه سیراب و چه خشک‌لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم که تا[1] جان شیرینش در سر کنم ؟
فتد تشنه در آبدان عمیق که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر وگر گویدت جان بده گو بگیر
بُهشت تن آسانی آنگه خوری که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخمکاران بود رنج کش چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه فقیران منعم، گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد دَرِ مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست که چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس که بخشایشش نیست برحال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید بسوز از جگر نعره‌ای[2] بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی[3] از هیچ کوی چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست چو فریاد خواهان[4] برآورده دست

۱. وز آن. ۲. نالهٔ. ۳. بنومیدی. ۴. خوانان.

شبی پای عمرش فرو شد بگل ... طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر ... رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح ... وَ مَنْ دَقَّ بابَ الکریمِ انْفَتَحْ
طلبکار باید صبور و حمول ... که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاك سیه در کنند ... که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست ... نخواهی خریدن به از ناز[1] دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت ... دگر[2] غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش ... بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر ... به اندك دلْ آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن ... که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی[3] زنده داشت ... سحر دست حاجت بحق[4] برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر ... که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست ... بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت ... مریدی ز حالش خبر یافت[5] گفت
چو دیدی کز آنروی بستست در ... به بی‌حاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر، اشك یاقوت فام ... بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی ... ازین ره، که راهی دگر[6] دیدمی
مپندار گر وی عنان بر شکست ... که من باز دارم ز فتراك دست
چو خواهنده محروم گشت از دری ... چه غم گر شناسد در دیگری؟
شنیدم که راهم درین کوی نیست ... ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا ... که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگرچه هنر نیستش ... که جز ما پناهی دگر نیستش

۱. یاد. ۲. دل. ۳. شبی تا سحر صالحی. ۴. دستهای دعا. ۵. یافت و. ۶. کزین در در دیگری.

یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرضِ خفتن بخفت؟
توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی‌سعی هرگز بجایی[1] رسی
سمیلان چو بر می‌نگیرد قدم | وجودیست بی‌منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی‌بهره باشند فارغْ زیان

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر | بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند | نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند | که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من | که باری[2] بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال[3] | سخندان بود مرد دیرینه سال[4]
یکی پاسخش داد شیرین و[5] خوش | که گر خوبرویست بارش[6] بکش
دریغست روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زآن که گر سر کشد | بحرف وجودت قلم در کشد[7]
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت | که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو دیگر[8] نیفتد کسی[9]

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر

۱. بمنزل. ۲. یکره. ۳. حال. ۴. در بعضی از نسخه‌های قدیم این بیت نیست.
۵. جوانی چه پیرانه‌اش گفت. ۶. نازش. ۷. در یکی از نسخ قدیم این بیت نیز هست:
رضا ده بفرمان حق بندموار | که چون او نبینی خداوندگار
۸. هرگز. ۹. در بعضی از نسخه‌ها این بیت هم هست:
ترا بنده از من به افتد هزار | مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت کند دردمندی غریب   که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش   که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بسا عقل زورآور چیر دست   که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش   نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد   که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید   دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن؟   بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت   نشاید بدین پنجه با شیر گفت*
چو بر عقل دانا شود عشق چیر   همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی   چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی   که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد   دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود   دگر نافر و[1] سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت   یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی   دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده   که مِهرت برو نیست مَهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند   تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست   که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست؟[2]

۱. نادرو.   ۲. در بعضی از نسخه‌ها این دو بیت نیز هست:

کند ترک مهر و وفا و وصول   مرا زآن چه گر رد کند ور قبول
بتا همچنین زندگانی کنم   جفا بینم و مهربانی کنم

* درمصراع دوم بعضی «گفت» را «کفت» و از «کوفتن» می‌دانند (پانویس از فروغی)

نه صد گوسفندم که سیصد هزار   نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست   اگر راست خواهی[1] دلارامت اوست

***

یکی پیش شوریده حالی نبشت   که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا   پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک‌پی   چه بودت که دیگر نیایی به حی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند؟   خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار   که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش[2]   تو نیزم نمک بر جراحت مریش[3]
نه دوری دلیل صبوری بود   که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی   پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست   که حیفست نام[4] من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت   که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد[5] نه بوی   غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی   بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست   نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر   بیفتاد و بشکست صندوق دُر
بیغما ملک آستین بر فشاند   وز آنجا بتعجیل مرکب براند

۱. گر انصاف پرسی.   ۲. دردمندست و ریش.   ۳. در یک نسخهٔ قدیمی: مبیش، و در نسخه‌های متاخر: تو نیزم مزن بر سر ریش نیش.   ۴. ذکر.   ۵. دارد.

سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردنفراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد[1] کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم | ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت[2] مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت[3] سراییست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد | نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد زتیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید وگفت
مخور غم برای من ای پر خرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد وگفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای[4] | ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی[5] بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور؟
پس آنان که در وجد مستغرقند | شب و روز در عین حفظ حقند[6]
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست | نترسد وگر دجله پهناورست

۱. بدو گفت. ۲. بنعمت. ۳. حقایق. ۴. عجب ماندی ای یار فرخنده رای. ۵. دعوی.
۶. چنین دان که منظور عین الحقند.

تو بر[1] روی دریا قدم چون زنی چومردان، که برخشک تردامنی

***

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست بر عارفان[2] جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس[3] ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس[4] آسمان و زمین چیستند[5] بنی آدم و دام و دد کیستند؟[6]
پسندیده پرسیدی ای هوشمند بگویم گر آید جوابت پسند
که[7] هامون و دریا و کوه و فلک پری وآدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند ازآن کمترند که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی[8] برند که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست وگر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس، کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن غلامان ترکش‌کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی ازجان امید؟ بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند که در بارگاه ملک بوده‌اند

۱. در. ۲. عاشقان. ۳. توان گفت آن با حقیقت‌شناس. ۴. پس این. ۵. کیستند.
۶. چیستند. ۷. نه. ۸. و.

تو ای بیخبر همچنان در دهی	که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

***

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز	چه بودت که بیرون[1] نیایی بروز؟
ببین کاتشی کرمک خاکزاد	جواب از سر روشنایی چه داد
که من روزوشب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت[2]

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	بمقدار خود منزلت[3] ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر	بشورید و بر کند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت	که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه‌گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای[4]	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید[5] کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست	چو قیدش نهادند بر پای و دست
که‌گفت ار نه سلطان اشارت کند	که را زهره باشد که غارت کند؟
بباید چنین دشمنی دوست داشت	که‌میدانمش دوست‌برمن‌گماشت

۱. پیدا. ۲. این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳. بقدر هنر پایگه. ۴. سه جای.
۵. بپیچید.

اگر عزو جاهست وگر ذل و قید   من از حق شناسم، نه از عمروزید
زعلت مدار- ای خردمند- بیم   چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید زدست حبیب   نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی   گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی   بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست   که تریاك اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش   چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد   که بام دماغش لگد کوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر   که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ   نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری‌چهره ساخت   در آغوش آن مرد و بروی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود   ز یاران کس آگه ز رازش[1] نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام   برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش[2] آغاز کرد   که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش   که ای یارچند ازملامت؟[3] خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت   زمهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم   ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آن را که شخصم زخاك آفرید   به قدرت درو جان پاك آفرید
عجب داری ار بار امرش[4] برم   که دایم باحسان و فضلش درم

***

اگر مرد عشقی کم خویش گیر   و گر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند   که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست   مگر حال بر وی بگردد نخست

۱. آگاه رازش. ۲. ذمش. ۳. که زنهار ازین گفت یارا. ۴. حکمش.

تو را با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی درخودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند | به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم، سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش[1] مست | که غرقست از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد[2] طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
و گر مرد لهوست و بازی و لاغ | قویتر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست | به آواز خوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گل بباد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آئینه کور؟
نبینی شتر بر نوای[3] عرب | که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست | اگر آدمیرا نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی | بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و بر[4] چهره افکنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست

۱. حیران. ۲. بود. ۳. حدای. ۴. همیگفت بر.

گشاید دری بر دل از واردات   فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست   که هر آستینیش جانی[1] دروست
گرفتم که مردانه‌ای[2] در شنا   برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق   که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی   چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر   برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا   تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد   که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور   که جهلست با آهنین پنجه، زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست   نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی   که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت   قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او[3] چون تو دوست   که روی ملوك و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی   مدارا کند با چو تو مفلسی
و گر با همه خلق نرمی کند   تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك   چه گفت، ای عجب گر بسوزم چه باك؟
مرا چون خلیل آتشی در دلست   که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد   که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم   که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت   نه این دم که آتش بمن در[4] فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی   که با او توان گفتن[5] از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست؟   که من راضیم کشته درپای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست؟   چو او هست اگر من نباشم رواست

۱. آستینش خیالی.   ۲. کو خود چابکی.   ۳. آورد.   ۴. که این شعله بر من.   ۵. توان زد دم.

بسوزم که یار پسندیده اوست که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال که گویی بکژدم گزیده منال
کسی[1] را نصیحت مگو ای شگفت که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد که عشق آتشست ای پسر پندباد
بباد آتش تیز برتر شود پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی[2] خود پرستان روند بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم دل از سر به یکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست که بد زَهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کُشد همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نبشتست بر سر هلاک بدست دلارام خوشتر هلاک
نه[4] روزی به بیچارگی جان دهی؟ همان به که در پای جانان دهی[5]

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست ترا گریه و سوز باری چراست؟
بگفت ای هوادار مسکین من برفت[6] انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد فرو میدویدش[7] برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست که نه صبرداری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام من استاده‌ام تا بسوزم تمام

۱. یکی. ۲. خودان. ۳. بیکباره. ۴. چو. ۵. دهیم. (در هردو مصرع) ۶. بشد.
۷. میچکیدش.

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت[1]
همه شب درین گفتگو بود شمع — بدیدار او وقت اصحاب جمع[2]
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همیگفت و میرفت دودش بسر — که اینست[3] پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی[4] خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور[5] مقتول دوست — برو خرمی کن[6] که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فروشوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

۱. در بعضی از نسخه‌های متاخر این دو بیت هم هست:
مبین تابش و مجلس افروزیم — تپش بین و سیلاب دلسوزیم
چو سعدی که بیرونش افروختست — ورش اندرون بنگری سوختست
۲. این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۳. همین بود. ۴. رو اینست اگر. ۵. قبر.
۶. قل الحمدلله.

باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفريدت خداوند پاك پس اى بنده افتادگى كن چو خاك
حريص وجهانسوز و سركش مباش ز خاك آفريدندت[1] آتش مباش
چو گردن كشيد آتش هولناك[2] ببيچارگى تن بينداخت خاك
چو آن سرفرازى نمود، اين كمى از آن ديو كردند ازين آدمى

***

يكى قطره باران ز ابرى چكيد خجل شد چو پهناى دريا بديد
كه جايى كه درياست من كيستم؟ گر او هست حقا كه من نيستم
چو خود را بچشم حقارت بديد صدف در كنارش بجان پروريد
سپهرش بجايى رسانيد كار كه شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندى از آن يافت كو پست شد در نيستى كوفت تا هست شد
تواضع كند هوشمند گزين نهد شاخ پرميوه سر بر زمين[3]

حكايت

جوانى خردمند پاكيزه بوم ز دريا برآمد به دربند روم
درو فضل ديدند و فقر[4] و تميز نهادند رختش بجايى عزيز

۱. آفريدت ز. ۲. خشمناك. ۳. اين بيت در بعضى از نسخه‌ها در اينجا نيست و در جاى ديگريست.
۴. عقل.

سر صالحان[1] گفت روزی بمرد   که خاشاك مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید   برون رفت و بازش کس آنجا[2] ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر   که پروای خدمت نبودش[3] فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه   که ناخوب کردی به رأی[4] تباه
ندانستی ای کودك خودپسند   که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز   که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك   من آلوده بودم در آن جای پاك
گرفتم قدم لاجرم باز پس   که پاکیزه به مسجد از خاك[5] وخس
طریقت جز این نیست درویش را   که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین   که آن بام را نیست سُلمّ جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید   ز گرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت[6] خاکسترش بی‌خبر   فرو ریختند از سرایی بسر
همیگفت شولیده[7] دستار و موی   کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم   بخاکستری روی درهم کشم؟

***

بزرگان نکردند در خود نگاه   خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست   بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت   تکبر بخاك اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی   بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی   خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان   بچشم حقارت نگه در کسان

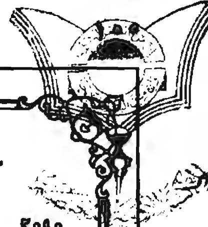
۱. مه عابدان.   ۲. نشان کس.   ۳. ندارد.   ۴. براه.   ۵. کردم ز خاشاك و.
۶. مشت.   ۷. شوریده.

گمان کی برد مردم هوشمند   که در سر گرانیست[1] قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی   که خواننده خلقت پسندیده‌خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد   بزرگش نبینی بچشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی همچنان   نمایی، که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای بر مقامی[2] بلند   بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای   که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی ازعیب پاك   تعنت مکن بر من عیبناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست   یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟   ور این را براند، که باز آردش؟
نه مستظهرست آن باعمال خویش   نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان[3] کلام   که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود   بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه‌ای سخت‌دل   ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی   نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام[4]   شکم فربه از لقمه‌های حرام
بناراستی دامن آلوده‌ای   بناداشتی دوده اندوده‌ای[5]
نه چشمی[6] چو بینندگان[7] راست رو   نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور   نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته   جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند   که در نامه جای نبشتن نماند

۱. سر بزرگیست.   ۲. مقام.   ۳. محدّث چنین آورد در.   ۴. پر احتشام.
۵. در بعضی از نسخ با اضافهٔ یک بیت چنین است:
ز تردامنی دود اندوده‌ای   بناراستی دامن آلوده‌ای
بناراستی عمر آورده سر   بناداشتی بسته جانرا کمر
۶. پایی.   ۷. نه پایی چو پویندگان.



گنهکار و خودرای[1] و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی بر[2] گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان[3] شرمسار — چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب و برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پر غرور — ترش کرده بر[4] فاسق ابرو ز دور
که این مُدبر اندر پی ما چراست — نگونبخت جاهل چه درخورد[5] ماست
بگردن در آتش در[6] افتاده‌ای — بباد هوا[7] عمر بر داده‌ای
چه خیر آمد[8] از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش؟
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش
همیرنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و[9] وحی از جلیل الصفات[10] — در آمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمست این و[11] گر وی جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد[12] برم — نیندازمش ز آستان کرم
عَفوُ کردم از وی عملهای زشت — بانعام خویش آرمش[13] در بهشت

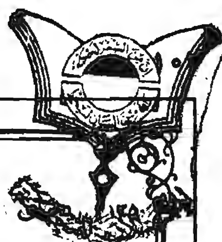
۱. کام. ۲. در. ۳. تأمل کنان بیخود و. ۴. با. ۵. همجنس. ۶. بگردن درون آتش. ۷. هوس. ۸. آید. ۹. بُد که. ۱۰. جلیل صفات. ۱۱. آن.
۱۲. آید. ۱۳. درآرام بفضل خودش.

و گر عار دارد عبادت پرست   که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار   که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد ازسوز و درد   گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی   که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید   در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت   به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی   نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی   نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست   که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار   برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت   چه زاهد که بر خود کند کار سخت[1]
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا   ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بیخرد   که با حق نکو بود[2] و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار   ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناك از خدای   به از پارسای عبادت[3] نمای[4]

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست   در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز   معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست   فروتر نشین، یا برو، یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر   کرامت بجاهست و منزل[5] بقدر
دگر ره چه حاجت ببیند کست   همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فرو[6] تر نشست   بخواری نیفتد ز بالا بپست

۱. این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.   ۲. کرد.   ۳. بسی بهتر از عابد خود.
۴. در بعضی نسخه‌ها این بیت نیز هست:
ز سعدی شنو این حکایت دگر   که وقتی گذشتم ز سایر بسر
۵. بفضلت و رتبت.   ۶. فرا.



[illegible] بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ / که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا اسلم[1] در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل و فقه و اصول[2]
دلایل[3] قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی[4]
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر[5] سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که[6] دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه‌گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال؟

۱. نسلم. ۲. این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۳. که برهان.
۴. این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت نیز هست:
پس آنگه بزانوی عزت نشست / زبان برگشاد و دهانها ببست
۵. در. ۶. ز.

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت[1] همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محلّ / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتنش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
خبزدو[2] همان قدر دارد[3] که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست / خر ار جلّ اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت اِنَّ هذا یومٌ عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش درو دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس[4] نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت وصورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع[5] شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه[6] بود

۱. بصورت. ۲. گیا را. ۳. در نسخه‌های متأخر: گیا را همان قدر باشد. جعل را همان قدر باشد.
۴. کس آنجا. ۵. نعت. ۶. ناپاک سرپنجه.

بمسجد در آمد سرایان و مست / می اندر سرو ساتکینی بدست
بمقصوره در، پارسایی مقیم / زبانی دل‌آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفتِ او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون[1]
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم؟
تحکم کند سیر بر بوی گل / فروماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بیدست و پایان نشست
و گر دست قدرت نداری، بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاک[2] مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی باخبر / قویتر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه‌گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش / چو سرّ سخن درنیابی مجوش[3]
بطامات مجلس نیاراستم / ز دادآفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که بازآید از خویِ زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنجروزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / کسی ز آنمیان با ملک باز[4] گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بیارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمحضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن‌پرور آمد در ایوان شاه[5]

۱. پراکنده کرد آن جماعت درون. ۲. یکباری آخر برین زند. ۳. خموش. ۴. راز.
۵. : نصیحتگر آمد بایوان شاه نظر کرد در صحنهٔ بارگاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب دِه از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایت از خود، یکی نیم‌مست یکی شعر گویان صراحی بدست
زسویی برآورده مطرب خروش ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعلرنگ سر چنگی[1] از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردنفراز بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار برآورده زیر از میان ناله‌زار
بفرمود و در هم شکستند خرد مبدل شد آن عیش صافی به‌دُرد
شکستند چنگ و گسستند رود بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بردن زدند کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله‌گون از بط سرنگون روان همچنان کز بط کشته، خون[2]
خم آبستن خمر نه ماهه بود در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک قدح را برو چشم خونی پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام بشستن نمی‌شد ز روی رُخام
عجب نیست بالوعه گرشد خراب که خورد اندر آنروز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف قفا خوردی از دست مردم چودف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان[3] سر از کبر و پندار مست چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول که شایسته رو باش و بایسته[4] قول
جفای پدر برد و زندان و بند چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ نیندیشد از تیغ بُران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست[5] چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد که خایسک تأدیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر چو بینی که سختی کند، سست گیر

۱. ساقی. ۲: روان خمر و چنگ اوفتاده نگون توگفتی شدست از بط کشته خون
۳. جوانی. ۴. پاکیزه. ۵. کند پوست.

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیر دستست اگر سر فراز
که این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش، و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرم[1] بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — به دلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنی[2] گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید[3]
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند[4] مست

۱. روز. ۲. زنش. ۳. ابروی درهم کشید. ۴. مرد.

از آن تیره دل، مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تونیز — تحمل دریغست ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی — بدو گفت ازین نوع با من[1] مگوی
دَرَد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند[2]

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید — بخشمی که زهرش زدندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه، مرد پراکنده روز — بخندید کای بابک[3] دلفروز
مرا گرچه هم‌سلطنت بودو بیش[4] — دریغ آمدم کام‌ودندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بد رگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای — بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر — گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل — دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست — و گر مردی آبش ندادی بدست

۱. دیگر. ۲. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳. مامک. ۴. زو سلطنت بود بیش.

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب، یا هنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر / بدست آرم، این را بنخاس بر
و گر یک پشیز آورد[1] سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بَدست این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد[2] معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب؟
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد

۱. آرمت. ۲. کرخی نجست که ننهاد.

پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبندهٔ پارسایی فروش
چه داند لت انبانی[1] از خواب مست — که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست؟
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت؟
برو زین سپس گو سر خویش گیر — گرانی مکن[2] جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خودست — ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره، نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی[3] سگ حق‌شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
به برفاب، رحمت مکن بر خسیس — چو کردی، مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچکس[4]
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید[5] شنود — که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قویحال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ، تربت بسیست — بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندرست

۱. تن‌آسانی. ۲. تعنت ببر. ۳. پرسی. ۴. در نسخه‌های متأخر این بیت را افزوده‌اند:
چو بانوی قصر این ملامت بکرد — برآمد خروش از دل نیکمرد
۵. بباید.

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی ‌ ‌ ‌ نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاك ‌ ‌ ‌ که زر برفشاندی برویش چو خاك
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی ‌ ‌ ‌ نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش ‌ ‌ ‌ پلنگان درّندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند ‌ ‌ ‌ وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید ‌ ‌ ‌ که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند ‌ ‌ ‌ ولی جامهٔ[1] مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته ‌ ‌ ‌ بسالوس و، پنهان[2] زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای ‌ ‌ ‌ جهانگرد شبکوك[3] خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست ‌ ‌ ‌ که در رقص وحالت جوانندوچست
چرا کرد باید نماز از نشست ‌ ‌ ‌ چو در رقص بر میتوانند جست؟
عصای کلیمند بسیار خوار ‌ ‌ ‌ بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند ‌ ‌ ‌ همین بس که دنیا بدین میخورند[4]
عبایی بلیلانه[5] در تن کنند ‌ ‌ ‌ بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر ‌ ‌ ‌ مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ ‌ ‌ ‌ چو زنبیل دریوزه، هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین پیش گفت ‌ ‌ ‌ که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی ‌ ‌ ‌ نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی
یکی کرده بی آبرویی بسی ‌ ‌ ‌ چه غم داردش ز آبروی کسی؟
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد ‌ ‌ ‌ گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت ‌ ‌ ‌ بتر زو قرینی که آورد و گفت

۱. خانهٔ. ۲. بضاعت نهاده. ۳. سالوس. سالوك. ۴. می‌خرند. ۵. در بعضی از نسخ این کلمه را نفهمیده به (پلنگانه) تبدیل کرده‌اند.

یکی تیری افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدلی نیکخوی — که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست — ازآنها که من دانم از[1] صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست — من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داندم عیب هفتاد سال؟
به از من کس اندر جهان عیب من — نداند، بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس — که پنداشت عیب من اینست وبس
بمحشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند — که بُرجاس[2] تیر بلا بوده‌اند
زبون باش چون[3] پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاك مردان سبویی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحبنظر بود و درویشدوست — هرآنك این دو دارد ملك صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت[4]
شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردنفراز — که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سرم برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملك و مأوای ماست — که بند غم امروز بر[5] پای ماست

۱. این. ۲. در همهٔ نسخه های معتبر «پرخاش» نوشته شده. ۳. تا.
۴. دید. (در هردو مصرع). ۵. در.

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید ، بگفتنش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کسرا فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذُلّ از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی‌جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عودسوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوشِ حُکمت، جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند؟
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که تا[1] سازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی[2] از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پرارادت سری پرغرور
خردمند ازو دیده بردوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردنفراز

۱. تا. ۲. ولیک.

تو خود را گمان برده‌ای پرخرد　　انائی که پر شد دگر چون برد؟
ز دعوی پری زان تهی میروی　　تهی آی تا پرمعانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت　　تهی گرد و باز آی پرمعرفت

حکایت

بخشم از ملک، بنده‌ای سر بتافت　　بفرمود جستن کسش درنیافت
چو بازآمد از راه خشم و ستیز[1]　　بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان　　برون کرد چون تشنه دشنه[2] زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش　　خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام　　در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش　　بگیرند و خرم شود دشمنش
ملکرا چو گفت وی آمد بگوش　　دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده، بوس　　خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه　　رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم　　چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ایدوست با خصم تند　　که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر　　بپوشند خفتان صد توُ حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش　　یکی را نباح[3] سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟　　درآمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش و از پس ندید　　بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد　　که شرم آمدش بحث این راز[4] کرد

۱. گریز.　　۲. دهنده چو تشنه.　　۳. صیاح.　　۴. از آن باز.

شنید از درون عارف آواز پای   هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار[1] ای دیدهٔ روشنم   کز ایدر سگ آواز کرد، این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد   نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی   که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی   ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر   که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب   فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد   بمهر آسمانش به عیوق برد

حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن   که حاتم اصم بود، باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد   که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود   مگس قند[2] پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار   که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند   که در گوشه ها دامیارست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای   عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را توچون[3] فهم کردی خروش   که ما را بدشواری آمد بگوش؟
تو کاگاه گردی ببانگ مگس   نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش   اصم به که گفتار باطل نیوش[4]
کسانی که با من بخلوت درند   مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون   کند هستیم زیر و طبعم[5] زبون
فرا مینمایم که می نشنوم   مگر کز تکلف مبرّا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست   بگویند نیک و بدم هر چه هست

۱. نپنداری.   ۲. همی صید.   ۳. خود.   ۴. بگوش.   ۵. هستیم زیر طبع. هستیم زیر و عجبم.

اگر بد شنیدن[1] نیاید خوشم	ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو	چو حاتم اصم باش و غیبت شنو[2]

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود	که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند	بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست	ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نا مردم آواز مردم شنید	میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش	گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد	که شب[3] دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش	براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام	بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس	که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار	دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام	چه نامی که مولای نام توام؟
گرت رای باشد بحکم کرم	بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت	نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم	یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز	از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن	کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش	بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت	ز بالا بدامان او در گذاشت

۱. شنیدم. ۲. در بعضی از نسخه‌ها:

سعادت نجست و سلامت نیافت	که گردن زگفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحتگری بایدت	ندانم پس از وی چه پیش آیدت

و بیت اخیر در آخر باب پنجم است. ۳. آن.

وز آنجا برآورد غوغا که دزد ثواب ایجوانان و یاری[1] و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد که سر گشتهٔ را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند و گر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود که با ساده‌رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی ز چوگان سختی[2] بخستی چو گوی
ز کس چین برابرو نینداختی ز یاری[3] بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست؟
تن خویشتن سغبه دونان کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت که گویند یارا و مردی نداشت
بدو[4] گفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس از آن می‌نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق[5] خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش زبون دید و[6] در کارگل داشتش

۱. یاران. بیاری. ۲. به کنجی (؟). ۳. بازی. ۴. چه خوش. ۵. خود. ۶. ببغداد.

جفا دید و با جوروقهرش بساخت   بسالی سرایی زبهرش بساخت[1]
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز   ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود   بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی زجورت جگر خون کنم   به‌یک ساعت ازدل بدرچون کنم
ولی هم ببخشایم[2] ای نیکمرد   که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش   مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم[3] ای[4] نیکبخت   که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل   چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد   نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن   تو بر زیر دستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر   که دشوار با زیر دستان مگیر[5]

حکایت

شنیدم که در[6] دشت صنعا، جنید   سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر   فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن پیی   لگد خوردی از گوسفندان حی[7]
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش   بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش[8] میگریست   که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟
بظاهر من امروز ازین[9] بهترم   دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای   بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم   نماند، به‌بسیار ازین[9] کمترم

۱. در بعضی از نسخه‌ها بیت چنین است:
بسالی سرایی بپرداخت او   کس از بندهٔ خواجه نشناخت او
۲. ولیکن روا باشد.   ۳. رختم.   ۴. درخانه‌ام.   ۵. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.
۶. بر.   ۷. این بیت در بعضی از نسخه‌ها چنین است:
پس از گاو کوهی گرفتن بقهر   لگد خوردن از گوسفندان شهر
۸. خون.   ۹. ازو.

که سگ با همه زشت نامی چو مرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند — که خود را به‌از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم — بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه[1] معذور[2] بودی و مست — تو را و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — ترا به‌نخواهد شد الّا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند — که از خلق بسیار[3] بر سر خورند
شنیدم که در خاك وخش از مهان — یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی، نه عارف بدلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او — در از دیگران بسته بر روی او
زبان‌آوری بیخرد سعی کرد — ز شوخی به‌بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن — بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش — که یا رب مرین بنده[4] را توبه بخش
و گر راست گفت ای خداوند پاك — مرا توبه ده تا نگردم هلاك
پسند آمد از عیبجوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج — و گر نیستی، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشك را گنده گفت — تو مجموع باش او پراکنده گفت
و گر میرود در پیاز این سخن — چنینست گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان‌بند دشمن ز هنگامه‌گیر

۱. که درشب تو. ۲. مغرور. ۳. که از پی‌سروپای. ۴. شخص. مرد.

نه آیین عقلست و رای و خرد که دانا فریب مشعبد خرد
پس کارخویش آنکه‌عاقل نشست زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکوروش باش تا بدسگال نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی[1] مشکلی برد پیش علی مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور[2] گشای جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته[3] گفت بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما سخنگوی[4] دانا یکیست که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی‌آبرویی مکن ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود مپندار هرگز که حق بشنود
زعلمش ملال آید از وعظ ننگ شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت درّ دریای فضلست خیز بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار بروید گل و بشکفد نوبهار[5]
مریز ای حکیم آستینهای در چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار چو خود گفتی از کس توقع مدار

۱. یکی. ۲. مشکل. ۳. پاکیزه. ۴. سخندان. به از من سخن گفت و.
۵. در بعضی از نسخ این بیت نیست.

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای — نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند زدوست
برآشفت بر وی که کوری مگر؟ — بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند — که با زیردستان چنین بوده‌اند[1]
بنازند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر گرد نان[2]
اگر می بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد، خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوبکردار خوشخوی بود — که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی[3] بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل

۱. در بعضی از نسخه‌ها این بیت که درصفحه ۱۲۲ نوشته شده در اینجا و چنین است:
فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
و در دو نسخهٔ معتبر بجای «فروتن» «فروتر» است.
۲. بخردان. و در بعضی از نسخ این بیت نیست.
۳. نگفتند با من بسختی.

گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان[1] باران شدند
گرستند و از گریه جویی[2] روان / نیامد[3] مگر گریهٔ[4] آسمان
بذوالنون خبر داد[5] از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی[6] بسی
فروماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی بفعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شرّ من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاك شد / که در پای کمتر کسی خاك شد
الا ای که بر خاك ما بگذری / بخاك عزیزان که یاد آوری
که گر خاك شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاك بودست هم
به‌بیچارگی تن فرا خاك داد / وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

۱. بزاری طلبکار. ۲. جوی. ۳. بباید. ۴. گریه از. ۵. برد. ۶. زحمت.

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم · چراغ بلاغت می‌افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید · جز احسنت گفتن[1] طریقی ندید
هم از خبث نوعی درآن درج کرد · که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند · درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه درخشت[2] و کوپال و گرز گران · که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست · و گر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم · جهانی سخن را قلم در کشم[3]
بیا تا درین شیوه چالش کنیم · سر خصم را سنگ، بالش کنیم

***

سعادت ببخشایش داورست · نه در چنگ و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند · نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور · نه شیران بسر پنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن · ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر · نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
و گر در حیاتت نماندست بهر · چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد · شغاد[4] از نهادش برآورد گرد؟

۱. خبث کردن. ۲. خود. ۳. در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست. ۴. در بیشتر نسخه‌های معتبر: شغال.

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست — زپولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گاو زور — ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی — که عذرا بهر یک یک[۱] انداختی
چنان خار درگل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای جفت[۲]
نزد تارك جنگجویی بخشت — که خودوسرش را نه درهم سرشت
چو گنجشك روز[۳] ملخ در نبرد — بکشتن چه‌گنجشک پیشش[۴] چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود — که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
مع‌القصه چندی ببودم مقیم — برنج و براحت بامید و بیم[۵]
دگر[۶] پر شد از شام پیمانه‌ام — کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر بر[۷] عراق اوفتاد
شبی سر فروشد باندیشه‌ام — بدل بر گذشت آن هنر پیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد

۱. که عذرا دوتن بر یک. ۲. زفت. سپرها نخفت. ۳. چو شاهین بروز. ۴. چه‌گنجشک بودی بپیشش. ۵. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۶. مگر. ۷. در.

بدیدار وی در[1] سپاهان شدم بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر خدنگش کمان، ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی دوان آبش از برف[2] پیری به‌روی
فلک دست قوت برو یافته سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟
بخندید کز روز جنگ تتر بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان گرفته علمها[3] چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود چو دولت[4] نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی به‌رمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز که نادان کند با قضا، پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور در آهن سر مرد و سمّ ستور
همان‌دم که دیدیم گرد سپاه زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم چو باران بلارک[5] فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم پیاده سپر در سپر بافتیم[6]
بتیر و سنان موی بشکافتیم چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر گندآوران کند بود که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون نیامد جز آغشته خفتان بخون

۱. زی. ۲. جوز. ۳. درافتاده بیدق. ۴. بخت. ۵. بلالک. ۶. تافتیم.

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای   فتادیم هر دانهٔ[1] گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست   چو ماهی که با جوشن افتد بشست[2]
کسان را نشد ناوك اندر حریر   که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود   سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو   که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز   جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور   کمندی بکتفش بر، از خام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش   کمان در زه آورد و زه را بگوش
به‌پنجاه تیر خدنگش بزد   که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام[3] گرد   بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در[4] خیمه دست   چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت   سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوك بدوزی و[5] تیر   نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که میگفت و خون میگریست   ندانی که روز اجل کس نزیست؟
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب   به رستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قویحال بود   سطبری بیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست   نمد پیش تیرم که از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد   ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست   برهنست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود، دهر پشت   برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد   نه نادان بناساز خوردن بمرد

۱. دانه در.   ۲. زشست.   ۳. دلاور درآمد چو دستان.   ۴. بر.   ۵. در یک نسخهٔ قدیم:
تو بیلک بناوك بدوزی بتیر.

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل[1] مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال ازین رفت و زندست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب ازسروگوش خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر[2] ناامیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به‌بدبختی و نیکبختی قلم — بگردید[3] و ما همچنان در شکم
نه روزی بسر پنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

۱. نقل. نقل و. ۲. سراز. ۳. برفتست.

بسا چاره دانا بسختی بمرد   که بیچاره گوی سلامت ببرد[1]

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب   بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم[2] گریست   ولی چون توجورم کنی چاره چیست؟
بداور خروش ای[3] خداوند هوش   نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری[4] نام او بختیار   قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
بکوی گدایان درش، خانه بود   زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال   دگر تنگدستان برگشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز   دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش   شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت‌و درویش[5] نیست   چو زنبور سرسخت بجز[6] نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان   که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت   چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت؟
بر آورد صافی دل صوف پوش   چو طبل از تهیگاه حالی[7] خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ   بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار   که مر[8] خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش در خاك کیش   چه خوش گفت با همسر زشت خویش[9]
چو دست قضا زشت رویت سرشت   مینداى گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور؟   بسرمه که بینا کند چشم کور؟

۱. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲. هرکس. ۳. خروشد. ۴. یکی درعجم.
۵. بدبخت درویش. ۶. جز این. ۷. خالی. ۸. من. ۹. در بعضی نسخه ها این بیت نیست.

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان[1]
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندر و تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چه رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟
شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت دیدم[2] گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون بر[3]ست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بندی[4] دراز
ندانست از آن دانهٔ خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازآن دانه دیدن چه سود؟ / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت[5] گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج‌باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف

۱. در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست. ۲. کرکس. ۳. در. ۴. بپایش بپیچید قیدی.
۵. میگفت و.

مرا صورتی برنیاید ز دست   که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست   نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی ازشرك پوشیده هست   که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر   نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد   خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد   که گر وی ببندد که داند[1] گشاد؟

حکایت

شتربچه[2] با مادر خویش گفت   پس از رفتن[3] آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا[4] کشتی آنجا که خواهد برد   و گر ناخدا جامه بر تن[5] درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس   که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست   که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبختت[6] کند سر برآر   وگرنه سرِ ناامیدی بخار

***

عبادت باخلاص[7] نیت نکوست   وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست؟
چه زنار مغ در میانت چه دلق   که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش   چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود   خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند[8] ازسرش   نماید[9] کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند   که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس   توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز   که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگانرا باتش برند   پدید آید آنکه که مس یازرند

۱. نشاید. ۲. کره. ۳. بشب رفتن. ۴. در نسخه‌های متأخر: خدا. ۵. بر خود.
۶. تاجدارت. ۷. اخلاص و. ۸. کشند. ۹. بماند.

***

ندانی که بابای کوهی چه گفت بمردی که ناموس راشب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی از خلق رستن بهیچ[۱]
کسانی که فعلت پسندیده‌اند هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادراز روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت
به‌کُتّابش آن روز سائق نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز فتاد اندرو ز آتش معده‌سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چه داند پدر غیب یا مادرم؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو دربند حق[۲] نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی؟
پس این پیر ازآن طفل نادانترست که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیهکاری[۳] از نردبانی فتاد شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی ازحشر و نشر و سؤال؟
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان بدوزخ در افتادم از نردبان

۱. بربست هیچ. ۲. خود. ۳. رباخواری.

نکو سیرتی بی‌تکلف برون   به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن   به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای   چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار   چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست   درین ره جز آنکس که رویش دروست[1]
ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست   دوان تا بشب، شب همانجا که هست
کسی گر[2] بتابد ز محراب روی   بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز   گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار   بپرور، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست   ازین بر[3] کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ   جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل   که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار   چه سود آب ناموس بر روی کار؟
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت   گرش با خدا در[4] توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست؟   نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد؟   که میزان عدلست و دیوان داد
مُرائی که چندین ورع مینمود   بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره[5] پاکیزه‌تر ز آستر   که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند   از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش   برون حله کن گو درون حشو باش
بازی نگفت این سخن بایزید   که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند   سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست   نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری   که همچون صدف سر بخود دربری
چو روی پرستیدنت در خداست   اگر جبرئیلت نبیند رواست

۱. بدوست. ۲. کو. ۳. در. ۴. هم. ۵. اوره.

ترا پند سعدی بسست ای پسر … اگر گوش گیری[1] چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی … مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت … ندانم پس از من چه پیش آیدت

۱. داری اگر کار بندی.

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را خبر کن[1] حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن از مرد رای و هشی که او را چو می‌پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جرّه باز که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز؟
گرش دامن از چنگ شهوت رها کنی ، رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر[2] وحشی رسد در ملک نشاید پرید از ثری بر فلک[3]
نخست آدمی سیرتی پیشه کن پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کرّهٔ توسنی بر کمر نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت درگسیخت تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

۱. ده. ۲. نسخه چاپی: شیر. ۳. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

باندازه خور زاد اگر مردمی چنین پر شکم ، آدمی یا خمی؟
درون جای قوتست و ذکر و نفس تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری تو دربند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر تو خر را[1] بانجیل عیسی مخر
مگر می‌نبینی که دد را ودام[2] نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی چو یکسو نهادی طمع خسروی
و گر خودپرستی شکم طبله کن در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر[3] طمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی پگاه

۱. چو خر را. جو خر. ۲. مدام. ۳. با.

دگر روی بر خاک مالید و خاست / چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست
یکی مشکلت می‌پرسم بگوی / پسر گفتش ای بابک نامجوی
چرا کردی امروز ازین سو نماز؟ / نگفتی که قبله است سوی حجاز
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست / مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر کس که فرمان نبردش برست / مبر ای برادر بفرمانش دست
سر پر طمع برنیاید ز دوش / قناعت سرافرازد ای مرد هوش
برای دو جو دامنی در بریخت / طمع آبروی توقّر بریخت
چرا ریزی از بهر برف آبروی؟ / چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی / مگر از تنعم شکیبا شوی
چه می‌بایدت ز[1] آستین دراز؟ / برو خواجه کوتاه کن دست آز
نباید بکس عبد و خادم نبشت / کسیرا که درج طمع درنوشت
بران از خودش تا نراند کست / توقع براند ز هر مجلست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکّر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد / که روی تکبر برو سر که کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری[2]
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر درنیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

۱. چو میخواهی از.
۲. وگر هرچه خواهد مرادش خری / ز دونان بسی جور و خواری بری

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پر خواری خویش بس خوار بود[1]
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت؟ / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندرکشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پُر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هردوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر، شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سرآنگه بپالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگه دار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

۱. ازین تنگ‌چشمی شکم خوار بود.

به بی رغبتی شهوت انگیختن　　برغبت بود خون خود ریختن[1]

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری[2]　　چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده　　که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت　　جوابی که بر دیده باید[3] نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگر　　ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش　　چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را زمردان روشن ضمیر　　امیر خُتن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت　　بپوشید[4] و دستش ببوسید و گفت[5]
چه خوبست تشریف شاه[6] ختن　　وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ بر زمین خسب و بس　　مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت　　چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکندهای گفتش ای[7] خاکسار　　برو طبخی از خوان یغما بیار

۱. در بعضی از نسخه‌های چاپی این شعر در اینجاست:
مگوی و منه تا توانی قدم　　از اندازه بیرون و زاندازه کم
۲. طغیری (؟).　۳. شاید.　۴. نپوشید.　۵. در بعضی از نسخه‌ها:
امیر ختن جامهٔ از حریر　　بپیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین　　که بر شاه عالم هزار آفرین
۶. میر.　۷. کسی گفتش ای سفبهٔ.

بخواه و مدار از کس ای خواجه باك — که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابک نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست — که ای نفس خود کرده را چاره چیست؟[1]
بلاجوی باشد گرفتار آز — من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم — به از میده[2] بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام و بد حال بود
دوان[3] شد بمهمانسرای امیر — غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید — همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟ — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — هم آن کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عُمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید

۱. : همت گفت و بر خویشتن می‌گریست — که بر خویشتن کرده را چاره چیست

۲. مرغ. ۳. روان.

ترا نیست این[1] تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

***

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع[2] شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاك — چه مشتی زرش پیش همت چه خاك

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین‌ترست

گدا را کند یکدرم سیم سیر — فریدون بملك عجم نیم سیر

نگهبانی ملك و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست — به‌از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست و گر پینه‌دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی، گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن؟ — همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل، ای غلام — که کسرا نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنتران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه

---

۱. آن. ۲. راضی.

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت   که در دوره قائم مقامی نداشت
چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید   دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت   دل پر دلان[1] زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ   که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت   دگر جمع گشتند و همرای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ   که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس   که صعبم فرومانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر   نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت   چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت[2] پرست   که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم   گرش زر نباشد چه نقصان و بیم؟
مپندار اگر سفله قارون شود   که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان   نهادش توانگر بود همچنان
مروت[3] زمینست و سرمایه زرع   بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاك، مردم کند   عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی   که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان   بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم   دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار   که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد[4] براه   نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده‌ای زر ز دندان گاز   بیفتد، بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ   کجا ماند آیینه در زیر زنگ؟
پسندیده و نغز باید خصال[5]   که گاه آید وگه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن   که بود اندرین شهر پیری کهن

۱. بددلان.   ۲. دنیا.   ۳. سخاوت.   ۴. بینی.   ۵. هنر باید و فضل و دین و کمال.

بسی دیده شاهان و دوران[1] و امر — سر آورده عمری ز تاریخ[2] عمر
درخت کهن میوهٔ تازه داشت — که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در[3] زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش — فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید — سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود — بعیب پریرخ زبان برگشود[4]
بمویی که کرد از نکوییش کم — نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی — نگونسار و در پیشش افتاد موی
یکی را که خاطر در او رفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد — دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض، شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست — که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش‌منش باید و خوبروی — پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیختست — نه خاطر بمویی درآویختست
چو روی نکو داری انده مخور — که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کاب حیوان دروست[5]
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟ — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز — شب آبستنست ای برادر بروز[6]

۱. شاهان دوران. ۲. بتاریخ. ۳. از.
۴. ز سر تیزی از آهن سنگزاد — بعیب پریرخ زبان درنهاد
۵. چو دانی که آب حیات اندروست. ۶. این حکایت ظاهراً باید در باب سوم باشد. چون در همه نسخه‌ها در اینجا نوشته شده تغییر محل آنرا روا نداشتیم.

باب هفتم

در عالم تربیت[1]

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی[2]
تو با دشمن نفس همخانه‌ای — چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان بازپیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم[3] مکوب[4]
وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد[5]
رضا و ورع نیکنامان حر — هوی و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان؟
ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد[6]
هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز[7]
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

۱. یازده بیت اول این باب در بعضی از نسخه‌ها نیست و در بعضی از نسخه‌های متأخر علاوه بر این یازده بیت اشعاری هست که ما در حاشیه ۴ و ۵ و ۶ میآوریم.

۲. در یک نسخهٔ متأخر این بیت چنین است.

خردمندی آموز و تدبیر و خوی — نه جنگ‌وسواری و چوگان و گوی

۳. مردان.

۴. کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن برنیایی همی

۵. همانا که دونان گردنفراز — درین شهر گیرند سودا و آز

۶. گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو برتافتند

۷. در یکی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

نه بینی که شب دزد و اوباش و خس — نگردند جایی که گردد عسس

نخواهم درین نوع[1] گفتن بسی   که حرفی بس ار کار بندد کسی

***

اگر پای در دامن آری چو کوه   سرت ز آسمان بگذرد در[2] شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان   که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهر شناسان راز   دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش   نصیحت نگیرد مگر در خموش[3]
چو خواهی که گویی نفس بر نفس   حلاوت نیابی و گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته   نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب   به از ژاژخایان حاضر[4] جواب
کمالست در نفس انسان سخن   تو خود را بگفتار، ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل   جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی   چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست   اگر هوشمندی یک انداز و راست[5]
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد   که گر فاش گردد شوی روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت[6] بسی   بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز   نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست   که بیند[7] که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت   که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل[8] بر دهان   بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی‌دریغ   که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زآن میان گفت و زنهار خواست   مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود   چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

۱. چه حاجت درین باب.   ۲. از.   ۳. نخواهی شنیدن مگر گفت کس.   ۴. حافظ.
۵. انداز راست.   ۶. مگو پیش دیوار طیبت.   ۷. داند.   ۸. بسالی نیامد ز دل.

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس[1] دار
سخن تا نگویی برو دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندست[2] در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو[3] رفت از قفس — نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد[4] از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر برملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت[5] زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود — که جو کشته، گندم نخواهی درود[6]
چه نیکو زدست این مثل برهمن — بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گویی دعا نشنوی — بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون و زاندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی — نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خُلق و خَلق پوش بود — که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور[7]
تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت ودشمن بدانست ودوست — که در مصر نادانتر از وی هموست

۱. راز پا خویشتن گوش. ۲. بندیست. ۳. مرغ. ۴. برگیرد. ۵. چنین گفت.
۶. از اینجا تا اول حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۷. در بعضی نسخه‌ها بجای نور نفور نوشته شده و ممکن است در اصل هور بوده.

حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن[1] پرده برداشتم | که خود را نکوروی پنداشتم
کم‌آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و ، نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سِرّ سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند ، گویا بشر | زبان بسته بهتر که گویا بشر[2]
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب | دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده[3] عریان و گریان نشست | جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی[4] چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس؟ | بآبی توان کشتنش در نفس
اگر[5] هست مرد از هنر بهره‌ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی | ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست | چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیزگار[6]

۱. چنین روی ازین. ۲. پراکنده‌گوی از بهایم بتر. ۳. خورد و. ۴. نبودی. ۵. که گر.
۶. این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست.

روا باشد[1] ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست؟
نگه داشت بر طاق بستانسرای / یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود ماندهای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی[2] زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی‌ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

***

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

۱. دارم. ۲. عمری.

کسی خوشتر از خویشتندار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش — دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش — خوش آید سخنهای پیران بگوش[1]
که در هند رفتم بکنجی فراز — چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیوهیکل بجست — پری‌پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق‌سجادهٔ دلق‌پوش — سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش
مرا روزها[2] دل ز کف رفته بود — بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش بدر کردی از کام من
تظلّم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی

۱. در بعضی از نسخ حکایت چنین آغاز میشود:
اگر گوش دارد خداوند هوش — سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت‌الحرام — در ایام ناصر بدارالسلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز — بچشمم درآمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود — بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در

۲. سال. عمر.

همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر درگریبان ز ننگ[1]
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر — که از جامه بیرون روم همچو سیر[2]
برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طایی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان[3] حلقه پیرامنش
چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید — ز گوینده، ابرو بهم درکشید[4]
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش درآور که مردان[5] مست — عنان طریقت[6] ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش — نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی‌اختیارش بدوش — درآورد و شهری[7] برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسایان پاکیزه دین[8]

۱. گریبان ننگ. ۲. در بعضی از نسخه‌ها:

برون رفتم از جامه دردم چو سیر — که ترسیدم از جور برنا و پیر

۳. در یک نسخه: زنان.

۴. چو پیر از جوان این حکایت شنید — بآزار ازو روی در هم کشید

۵. بیاور چو مردان که مردان. ۶. سلامت. تمالک. ۷. خلقی. ۸. زهی. پارسایی و تقوی و دین.

یکی[1] صوفیان بین که می خورده‌اند مرقع بسیکی[2] گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آنرا بدست که آن سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام به از شنعت شهر[3] و جوش عوام
بلا دید و[4] روزی بمحنت گذاشت بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت بخندید طائی دگر روز و گفت[5]
مریز آبروی برادر بکوی که دهرت نریزد[6] بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی و گر نیکمردست بد میکنی[7]
ترا هر که گوید فلانکس بدست چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان وزین فعل بد می‌برآید عیان[8]
بد گفتن خلق چون دم زدی اگر راست گویی[9] سخن هم، بدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست که دزدی بسامانتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی که در غیبتش مرتبت می‌نهی؟
بلی گفت دزدان تهوّر کنند ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد که دیوان سیه کرد وچیزی نخورد

۱. تو این. ۲. بجامی. ۳. خلق. ۴. خوردو.
۵. شب از فکرت و نامرادی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت
۶. بریزد.
۷. در بعضی از نسخ از اینجا تا اول حکایت (مرا در نظامیه) نیست مگر این دو بیت:
گرفتم که دزدان تهور کنند ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده‌مرد؟ که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد
۸. در یک نسخه چنین است:
که فعل فلان را نباید بیان کزین گفت او می برآید فغان
۹. گفتی.

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود   شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد   فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث   برآید بهم اندرون خبیث[1]
شنید این سخن پیشوای ادب   بتندی برآشفت و گفت ایعجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست   چه معلوم کردت[2] که غیبت نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی   ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست   دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی زآه و فریاد خلق   خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد   جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او   بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار   که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره‌مند آمدم   نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه   که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود   مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی   بطیبت بخندید با[3] کودکی

۱. این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.   ۲. ندانم که گفتت.   ۳. بر.

دگر پارسایان خلوت نشین — بعیبش[1] فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت — بصاحبنظر باز گفتند و گفت
مَدَر پرده بر یار شوریده حال — نه طیبت حرامست وغیبت حلال؟

حکایت

بطفلی درم، رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی — همی شستن آموختم دست و روی
که بسم‌الله[2] اول بسنّت بگوی — دوم نیت‌آور سوم کف بشوی
پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار — مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال[3] — که نهیست در روزه بعد از زوال
وزآن پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد ازآن غسل پای — همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به — نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
شنید این سخن دهخدای قدیم — بشورید و گفت ای خبیث رجیم[4]
نه مسواك در روزه گفتی خطاست؟ — بنی آدم مرده خوردن رواست؟*
دهن گو ز ناگفتنیها نخست — بشوی، آنکه[5] از خوردنیها بشست[6]

***

کسی را که نام آمد اندر میان — بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که گفتن توانی بروی اندرم

۱. بغیبت. ۲. بمسواك. ۳. ممال. ۴. در بعضی از نسخه‌ها بجای این دو بیت در دو بیت و چنین است:

بگفتند با دهخدای آنچه گفت — فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن — نخست آنچه گوئی بمردم بکن

۵. ای که. ۶. دهن گو زناگفتنیها بشوی — نخست آنکه از خوردنیها بشوی

*باید اشاره به این آیه باشد: ولا یغتبْ بعضکم بعضاً أیحبُّ احدکم ان یأکُلَ لحمَ اخیه مَیتاً (پانویس ازفروغی).

وگـر شرمت از دیـدهٔ نـاظرست   نه ای بی‌بصر، غیب‌دان حاضرست؟
نیایـد همی شرمت از خـویشتن   کـزو فـارغ و شرم داری[1] ز مـن

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم   بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زآن میان غیبت آغاز کرد   دَر ذِکـر[2] بیچـاره‌ای بـاز کـرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ   تو هرگز غـزا کرده‌ای در فرنگ؟
بـگفت از پس چـار دیـوار خویش   همـه عمر ننهـاده‌ام پـای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس   ندیدم چنین بخت‌بـرگشتـه کـس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست   مسلمـان ز جـور زبـانش نـرست
چه خـوش گفت دیـوانهٔ مرغزی   حدیثی کز آن لب بـدندان گزی
من ار نـام مـردم بـزشتی بـرم   نـگـویـم بجـز غیبت مـادرم
کـه داننـد پـروردگان[3] خـرد   که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی کـه غـائب شد ای نیکنام   دو چیزست ازو بر رفیقان حـرام
یکی آنـکه مـالش بباطل خـورند   دوم آنکه نامش بزشتی[4] برند
هر آنکو بـرد نـام مـردم بعـار   تـو چشم نکـوگویی از وی[5] مـدار
که انـدر قفای تو گوید همـان   که پیش توگفت ازپس مردمان[6]
کسی پیش من درجهان عاقلست   که‌مشغول خودوزجهان‌غافلست

***

سه کس را شنیدم که غیبت رواست   وزین درگذشتی چهـارم خطـاست
یـکی پـادشاهی مـلامت‌پسنـد   کـزو بـر دل خلق بینی گـزنـد
حـلالست[7] ازو نقـل کـردن خبر   مـگـر خلق بـاشند ازو بـر حـذر
دوم پـرده بـر بی‌حیایی مَتَن   کـه خـود میدرد پـردهٔ خـویشتن
ز حـوضش مدار ای بـرادر نـگـاه   کـه او[8] می‌درافتد بـگـردن بچـاه

۱. که حق حاضر و شرمت آید. ۲. خبث. ۳. مردان صاحب. ۴. بغیبت. ۵. تو خیر خود از وی توقع. ۶. دیگران. ۷. مباح است. ۸. خود.

سوم کژ[1] ترازوی ناراست خوی　　زفعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد زدشت　　بدروازهٔ سیستان بر گذشت[2]
بدزدید بقال ازو نیمدانگ　　برآورد دزد سیهکار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز　　که ره میزند سیستانی بروز[3]

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا　　ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
بگفتا خموش ای برادر بخفت[4]　　ندانسته بهتر که دشمن چه گفت؟
کسانی که پیغام دشمن برند　　ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست　　جزآنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم　　چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان　　که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم　　بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز　　که مرفتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه‌چال و مرد اندرو بسته پای　　به‌از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن[5] جنگ چون آتشست　　سخن‌چین بدبخت هیزم کشست

۱. کم.　　۲. در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:

چو چیزی خرید او ز بقال کوی　　زبا کول وطعمی که بایستش اوی

و در بعضی از نسخه‌های متأخر:

ز بقال آن کوی چیزی خرید　　وزان چیز بیچاره خیری ندید

۳. در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند:

بشب هستم از فعل خود خوفناك　　بروز این ندارد زکس ترس و باك

و در یک نسخهٔ قدیمی این بیت بی‌تناسب در اینجا هست:

چه نیکو زد این رمز مرد دلیر　　زخود و زخفتان نگشتیم سیر

۴. نهفت.　　۵. کس.

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن‌دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من، نصیحت پذیر ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام که سیم و زر از وی ندارد بوام[1]
بشرطی که چون شاه گردنفراز بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من بخاطر چرایی بداندیش من؟
زمین پیش تختش ببوسید و گفت نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه که باشند خلقت همه نیکخواه[2]
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تأدیب کرد پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد[3]

***

ندیدم ز غماز سرگشته تر نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست خلاف افکند در میان دو دوست

۱. ندارند وام. ۲. که باشد چو من عاملت نیکخواه. ۳. این بیت در بعضی از نسخه ها نیست.

کنند این وآن خوش دگرباره دل وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دوکس آتش افروختن نه عقلست و خود در میان سوختن
چوسعدی کسی ذوق خلوت چشید که او از دو عالم[1] زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش که آوخ چرا حق نکردم بگوش؟

***

زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود درکنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی[2] بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش‌منش دل‌نشانتر[3] که خوب که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چوحلوا خورد سرکه، ازدست شوی نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه ولیکن[4] زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی وگر نه بنه دل ببیچارگی
تهی پای رفتن به ازکفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن[5] بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن وگر نه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست از انبار گندم فرو شوی دست

۱. از هرکه. ۲. زن خوبروی. ۳. دلستانتر. ۴. ولیک از. ۵. بینی.

بر آن بنده حق نیکویی خواستست   کـه با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن   دگـر مـرد گـو لاف مـردی مـزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد   بـرو گـو بنه پنجه بـر روی مـرد
ز بیگانگان چشم زن کور بـاد   چو بیرون شد از خـانه در گـور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست   ثبات از خـردمندی و رای نیست
گریز از کَفَش در دهـان نهنگ   که مردن بـه از زندگانی بـه ننگ
بپوشانش از چشم بیگانـه، روی   وگـر نشنود چـه زن آنکـه چه شوی
زن خوب خـوش‌طبع رنجست و بار   رهـا کـن زن زشت نـاسازگـار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن   کـه بـودند سر گشته از دست زن
یـکی گفت کس را زن بد مباد   دگر گفت زن در جهـان خـود مباد
زن نـو کـن ای دوست هر نـو بهـار   کـه تقـویم پـاری نیایـد بکـار[1]
کسی را که بینی گرفتار زن   مکـن سعدیـا طعنه بـر وی مـزن
تو هم جـور بینی و بـارش کشی   اگـر یک سحـر در کنارش کشی

حکایت

جـوانی ز نـاسازگاری جفت   بـر پیرمـردی بنـالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر   چنان میبرم کاسیا سنگ زیـر
بسختی‌بنه، گفتش‌ای خواجه، دل   کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز   چرا سنگ زیـرین نباشی بـروز
چـو ازگلبنی دیـده بـاشی خـوشی   روا بـاشد ار بـار خـارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری   تحمل کن آنگه که خارش خوری

***

پسر چـون ز ده بـرگـذشتش سنین   ز نـامحـرمـان گـو فـراتـر نشین
بـر پنبه آتش نشایـد فـروخت   که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

۱. در بعضی از نسخه های چاپی افزوده‌اند:

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند   ولیکن شنیدم که در بر خوشند

چو خواهی که نامت بماند بجای　　پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش[1] نباشد بسی　　بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد　　پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر　　گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن　　بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه　　ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده[2] را دسترنج　　و گر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست　　که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر　　نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی[3] که گردیدن روزگار　　بغربت بگرداندش[4] در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس　　کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد[5] از چه یافت　　نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا　　خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد　　بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار　　نبیند، جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان　　که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد　　دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه‌دار از آمیزگار[6] بدش　　که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من　　ز هر جنس مردم درو انجمن
چو آواز مطرب[7] درآمد ز کوی　　بگردون شد از عاشقان[8] های و هوی
پریچهره‌ای[9] بود محبوب من　　بدو گفتم ای لعبت خوب من

۱. که گر عقل و طبعش.　۲. فرزند.　۳. داند.　۴. مطابق است با همهٔ نسخه‌ها ولی ظاهراً «نگرداندش» مناسب‌تر است.　۵. محل.　۶. آموزگار.　۷. بربط.　۸. عارفان. ز یاران برآمد همی»　۹. پری پیکری.

چرا با رفیقان[1] نیایی بجمع　　که روشن کنی بزم ما را[2] چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن　　که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم[3] بدست　　نه مردی بود پیش مردان[4] نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه　　که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت　　که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست　　پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف　　که پیش از پدر مرده به ناخلف

* * *

خرابت کند شاهد خانه‌کن　　برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی　　که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد　　تو دیگر چو پروانه گردش مکرد
زن خوب خوشخوی آراسته　　چه ماند بنادان[5] نوخاسته؟
درو دم چو غنچه دمی از وفا　　که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ　　که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت　　کز آن روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس　　ورش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی　　چو خاطر بفرزند مردم نهی[6]
مکن بد بفرزند مردم نگاه　　که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید　　که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب　　که سیمین زنخ بود و خاطرفریب[7]
پریچهره هرچه اوفتادش بدست　　یکی[8] درسر و مغز خواجه شکست[9]

۱. جوانان.　۲. مجلس ما.　۳. نداری.　۴. مردم.　۵. در یک نسخهٔ قدیمی «اخلاق» نوشته شده و ممکن است «اجلاف» باشد.　۶. دهی.　۷. ببر در کشیدش بناز و عتیب.
۸. همه. سبک. بکین.　۹. ز رخت و اوانیش درسر شکست.

نه هر جا که بینی خطی دلفریب ‌ ‌ ‌ توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدای و رسول ‌ ‌ ‌ که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش ‌ ‌ ‌ دل افکار و سربسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل ‌ ‌ ‌ بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست؟ ‌ ‌ ‌ که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی ‌ ‌ ‌ مگر تنگ ترکان ندانی همی[1]
برنجید چون تنگ ترکان شنید ‌ ‌ ‌ تو گفتی که دیدار دشمن بدید[2]
سیه را یکی بانگ برداشت سخت ‌ ‌ ‌ که دیگر مران خر[3] بینداز رخت[4]
نه عقلست و نه معرفت یک جوم ‌ ‌ ‌ اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند ‌ ‌ ‌ وگر عاشقی[5] لت خور و سر ببند
چو مر بنده‌ای را همی پروری ‌ ‌ ‌ بهیبت برآرش کزو بر خوری
وگر سیّدش لب بدندان گزد ‌ ‌ ‌ دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشتزن ‌ ‌ ‌ بود بندهٔ نازنین مشت زن

***

گروهی نشینند با خوش پسر ‌ ‌ ‌ که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار ‌ ‌ ‌ که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند ‌ ‌ ‌ که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است ‌ ‌ ‌ که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال ‌ ‌ ‌ بگردیدش از شورش عشق حال

۱: کسی گفتش این راه را وین مقام ‌ ‌ ‌ بجز تنگ ترکان ندانیم نام
۲. در بعضی از نسخ این بیت نیست. ‌ ‌ ۳. که دیگر چه رانی.
۴: سیه را بفرمود کای نیکبخت ‌ ‌ ‌ هم اینجا که هستی بینداز رخت
۵. وگر کارهٔ (؟)

برانداخت بیچاره چندان عرق   که شبنم بر[1] اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار   بپرسید کاین را چه افتاده کار؟
کسی گفتش این عابدی پارساست   که هرگز خطایی زدستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه   ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه
ربودست خاطرفریبی دلش   فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش   بگرید که چند از ملامت؟ خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست   که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می‌رباید ز دست   دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای   کهن‌سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود   نه با هر کسی هرچه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود   که شوریده را دل بیغما ربود؟
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟   که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل   که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب   فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه   چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق[2] سعدی نگنجد ملال   که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس‌فروز   چو آتش درو روشنایی و سوز
برنجم ز خصمان اگر بر طپند   کزین آتش پارسی در تبند

***

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست   در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست   اگر خود نمایست و گر حق پرست
اگر برپری چون ملک ز آسمان   بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست   نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان   که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ   بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاك   گر اینها نگردند راضی چه باك؟

۱. تمام نسخه‌ها «برآرد بهشتی» است، مگر یک نسخه که «براردیبهشتی» است و چون مناسب‌تر بود اختیار کردیم.   ۲. اوقات.

بداندیش خلق از حق آگاه نیست ز غوغای[1] خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده‌اند که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش از این تا بدان، زاهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند نپردازد از حرفگیری بپند
فرو مانده در کنج تاریک جای چه دریابد از جام گیتی‌نمای؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند[2] پوست که فرعون اگر هست درعالم اوست
وگر بینوایی بگرید بسوز نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز[3]
وگر کامرانی درآید ز پای غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟ خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی، تنک‌مایه‌ای سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر که دون‌پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست حریصت شمارند و دنیاپرست
و گر دست همت نداری بکار[4] گداپیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی، طبل پر یاوه‌ای و گر خامشی، نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر برنکرد
و گر در سرش هول و مردانگیست گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست؟
تعنت کنندش گر اندك خوریست که مالش مگر روزی دیگریست؟
و گر نغز و پاکیزه باشد خورش شکم بنده خوانند و تن پرورش
و گر بی‌تکلف زید مالدار که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ که بدبخت زر دارد از خود دریغ
و گر کاخ و ایوان منقش کند تن خویشرا کسوتی خوش کند

۱. اشغال. ۲. بدرند. ۳. در یکی از نسخه‌ها بیت چنین است:

وگر مرد درویش در سختی است بگویند از ادبار و بدبختی است

۴. بداری زکار.

بجان آید از دست طعنه[1] زنان — که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن؟
جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین — که میلرزد[2] از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشتروی — نه شاهد ز نامردم زشتگوی
غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد، بمالش بتعلیم گوش
شبی برزدم بانگ بر وی درشت — هم اوگفت مسکین بجورش بکشت[3]
گرت برکند خشم روزی ز جای — سرآسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن[4] نرست؟
خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست[5]

۱. از طعنه بروی. ۲. میرنجد. ۳. این بیت و دو بیت قبل در بعضی از نسخه‌ها نیست.
۴. مردم. ایشان. ۵. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت هم هست:
مگر لکنتی بودش اندر زبان — که تحقیق معجم نکردی بیان

یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در روی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت ببست[1]
یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بد ، مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ[2] و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند؟ خُذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
کرا زشتخویی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی که ننماید آیینهٔ تیره ، روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم؟
نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خود نمای برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کژ و راستم[3]
اگر سیرتم خوب وگر منکرست خدایم بسرّ از تو داناترست
تو خاموش، اگر من بِهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب که چشم از تو دارد بنیکی ثواب[4]
نکوکاری از مردم نیکرای یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب[5] هر کرا یک هنر ببینی، ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن[6] که در شعر سعدی نگاه بنفرت کند زاندرون[7] تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

۱. چشم عیبت نبست. ۲. علمست و تدبیر. ۳. کم و کاستم.
۴: نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب که بینم بجرم از تو چندین عذاب؟
۵. ای پسر. ۶. موذی. ۷. و اندرون.

نه سر[۱] خلق را صنع باری سرشت[۲]؟ سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست بخور پسته مغز و بینداز پوست

۱. هر. ۲. خداوند عالم که آدم سرشت.

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست ... که‌شکری ندانم که در خورد اوست
عطائیست هر موی ازو بر تنم ... چگونه بهر موی شکری کنم؟
ستایش خداوند بخشنده را ... که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست؟ ... که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل ... روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب ... نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاك آفریدت بهش باش و پاك ... که ننگست[1] ناپاك رفتن بخاك
پیاپی بیفشان از آیینه گرد ... که مصقل نگیرد[2] چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی ... اگر مردی، از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش ... مکن تکیه بر زور[3] بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست ... که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش ... بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی ... سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یك قدم ... ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل دهان[4] بسته بودی زلاف ... همی روزی آمد بجوفش[5] زناف
چو نافش[6] بریدند و روزی گسست ... بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش ... بدارو دهند آبش از شهر خویش

۱. عیب است. ۲. صیقل نگردد. ۳. زورو. ۴. زبان. ۵. بشخصت. بجوفت.
۶. نافت.

پس او در شکم پرورش یافته است   ز انبوب[1] معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست[2]   دو چشمه هم از پرورشگاه اوست[2]
کنار و بَرِ مادر دلپذیر   بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش   ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست؟   پس ار بنگری شیر، خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش   سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر   بر اندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر، خامش کند   که پستان شیرین[3] فرامش کند
تو نیز ای که[4] در توبه‌ای طفل راه   بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت   دل دردمندش بآذر[5] بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد   که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد   که شبها ز دست تو خوابم نبرد؟
نه در مهد نیروی حالت نبود   مگس راندن از خود مجالت نبود؟
تو آنی که از[6] یک مگس رنجه‌ای   که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور   که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ   چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
چو پوشیده چشمی ببینی که راه   نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای   وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم[7] و رای   سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی[8] دل حق نیوش   حقت عین باطل نبودی[9] بگوش

* * *

ببین تا یک انگشت از چند بند   بصنع الهی بهم در[10] فکند

۱. بیشتر نسخه های قدیمی: آشوب. انبان. ۲. تست. ۳. پستان و شیرش. ۴. تو آنی که.
۵. بر آذر. چو آذر. ۶. کز آن. ۷. عقل. ۸. حق نداری. ۹. نمودی. ۱۰. باقلیدس صنع درهم.

پس آشفتگی باشد و ابلهی　　که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمّل کن از بهر رفتار مرد　　که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی‌گردش کعب و زانو و پای　　نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست　　که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست　　که گِل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست[1] ای پسندیده خوی　　زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و رای و فکر و تمیز　　جوارح بدل، دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار　　تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور　　تو آری[2] بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری　　که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه　　نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر　　فریبا[3] مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست　　که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش　　اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی[4] بسنگ　　مکن باری از جهل[5] با دوست جنگ
خردمند طبعان منت‌شناس　　بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملک‌زاده‌ای زاسب ادهم[6] فتاد　　بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن　　نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین　　مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد　　وگروی نبودی زَبِن خواست شد[7]

۱. رگان را ببین.　۲. باری.　۳. فرفته.　۴. نکوبی.　۵. مجوی ای جفا پیشه.
۶. نبرد آزمایی زادهم.　۷. در بعضی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:
شنیدم که سعیش فراموش کرد　　زبان از مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه ... نکرد آن فرومایه در وی[1] نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم[2] ... شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش ... نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی ... که باید که برعود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود ... سروگردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند ... بجستند بسیار و کم یافتند
مکن[3] گردن از شکر منعم مپیچ ... که روز پسین سر بر آری بهیچ

***

یکی گوش کودک بمالید سخت ... که ای بوالعجب رای برگشته بخت[4]
ترا تیشه دادم که هیزم شکن ... نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس ... بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش ... ببهتان و باطل شنودن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست ... ز عیب برادر فرو گیر و دوست

***

شب از بهر آسایش تست و روز ... مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش‌وار ... همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ ... وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کارداران[5] فرمانبرند ... که تخم تو در خاك می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش ... که سقای ابر آبت آرد بدوش[6]
ز خاك آورد رنگ و بوی و طعام ... تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا ... رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست ... زحیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند ... قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک ... زر از کان وبرگ‌تر ازچوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت ... که محرم باغیار نتوان گذاشت

۱. بعین عنایت نکردش. ۲. زشرم. ۳. تو هم.
۴. شنیدم که پیری پسر را بخشم ... ملامت همی کرد کای شوخ چشم
۵. کاردانان. ۶. اگر تشنه آیی بسختی مجوی ... که سقای ابر آبت آرد بجوی

توانا که او نازنین پرورد ... بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس ... که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش ... که می‌بینم انعامت از گفت[1] بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک ... که فوج ملایک بر اوج فلک[2]
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند ... ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی ... براهی که پایان ندارد مپوی

***

نداند کسی قدر روز خوشی ... مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال ... چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت ... خداوند را شکر صحت[3] نگفت
چو مردانه روباشی و تیز پای ... بشکرانه با کُند پایان[4] بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان ... توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب ... ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در[5] دجله باشد قعود ... چه غم دارد از تشنگان زرود؟
کسی قیمت تندرستی شناخت ... که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز ... که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز؟
براندیش از افتان و خیزان تب ... که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ... چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان ... گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل ... بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش ... که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام ... که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید ... شهنشه در ایوان شاهی خزید

۱. وصف. ۲. نه فرزند آدم که جوق ملک. ۳. نعمت. ۴. پویان. ۵. بر.

وشاقی پریچهره در خیل داشت … که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد … که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش … ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود … که جور سپهر انتظارش فزود[1]
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت … که چوبکزنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت* فراموش شد … چو دستت در آغوش آغوش شد؟
ترا شب بعیش و طرب میرود … چه دانی که بر ما چه شب میرود؟
فرو برده سر کاروانی بدیگ … چه از پا فرو رفتگانش[2] بریگ؟
بدار ای خداوند زورق بر آب … که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست … که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان … مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال … ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد … پیاده چه دانی که خون میخورد؟
بآرام دل خفتگان در بنه … چه دانند حال گُم[3] گرسنه؟

حکایت

یکی را عسس دست بر[4] بسته بود … همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ … که شخصی همی نالد از دست تنگ[5]
شنید این سخن دزد مسکین[6] و گفت … ز بیچارگی چند نالی بخفت[7]
برو شکر یزدان کن ای تنگدست … که دستت عسس تنگ برهم[8] نبست
مکن ناله از بینوایی بسی … چو بینی ز خود بینواتر کسی

۱. نمود. ۲. ماندگانش. ۳. دل. شکم. ۴. برستون.
۵. بگوش آمدش ناگهان از پسی … که می‌نالد از تنگدستی کسی
۶. مغلول و.
۷. بخندید دزد تبه رای و گفت … تو باری ز دوران چه نالی؟ بخفت
۸. پس. * ظاهراً نیکبخت نام خاص است (پانویس از فروغی)

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد		تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام		بگرما بپختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش		یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای‌آور ای خام شکر خدای		که چون‌ما نه‌ای خام‌بردست‌وپای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر		بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش		ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ ازمن آمد خطاست		ببخشای بر من چه جای عطاست؟
بشکرانه گفتا بسر[1] بیستم		که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی‌تکلف برون		به‌از نیکنام خراب اندرون[2]
بنزدیک من شبروِ راهزن		به‌از فاسق پارسا پیرهن[2]

***

ز ره باز پس مانده‌ای میگریست		که‌مسکین‌تراز من‌درین دشت کیست؟
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار		اگر مردی این یک سخن گوش‌دار[3]
برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای		که آخر بنی آدمی[4] خرنه‌ای

۱. بر این بایستم.　۲. این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۳. خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز		ز جور فلک چند نالی تو نیز

۴. بزیر کسان.

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد جوان سر برآورد کای پیر[1] مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت مزن طعنه بر دیگری[2] در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد که کوری بود تکیه بر غیر کرد

***

سرشتست[3] باری[4] شفا در عسل نه چندانکه زور آورد با اجل[5]
عسل خوش کند زندگانرا مزاج ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهای راکه جان از بدن برآمد، چه سود انگبین در دهن؟
یکی گرز پولاد بر مغز[6] خورد کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل بدن تازه رویست و پاکیزه‌شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت[7] تر و خشک وگرمست وسرد مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست ترازوی عدل طبیعت شکست

۱. نیک. ۲. دیگران. ۳. نهادست. ۴. یزدان. ۵. اگر خواجه را مانده باشد محل. و در بعضی از نسخه‌ها این بیت هم هست:

همیدون بسی منفعت در نبات اگر خواجه را مانده باشد حیات

۶. فرق. ۷. طبایع.

اگر باد سرد نفس نگذرد — تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد[1] طعام — تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گردیده بر تیغ و کارد — نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
چو رویی بخدمت[2] نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گداییست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای — نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای[3]؟

***

نخست او ارادت بدل درنهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده چیزی[4] بغیری رسد؟
زبانرا چه بینی[5] که اقرار داد — ببین تا زبانرا که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز[6]؟
سرآورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی؟ — محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سرّ دل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع و ادراک[7] داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟ — از آن در نگه کن که توفیق[8] اوست
برد بوستانبان بایوان شاه — به نوباوه گل هم[9] ز بستان شاه

۱. بخوشد. در بعضی از نسخه های چاپی: چو در دیگ معده نجوشد. ۲. بطاعت. ۳. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۴. خیری. ۵. چو دیدی. ۶. نکردی برویت فراز. ۷. سمع دراك. فهم و ادراك. ۸. تقدیر. ۹. بتحفه ثمر هم.

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات ‌ ‌ مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر ‌ ‌ که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان ‌ ‌ بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل ‌ ‌ چو سعدی وفا زان بت سنگدل[1]
زبان آوران رفته از هر مکان ‌ ‌ تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا ‌ ‌ که حیّ جمادی پرستد چرا؟
مغی را که با من سر و کار بود ‌ ‌ نکوگوی و همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برْهمن ‌ ‌ عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند ‌ ‌ مقید بچاه ضلالت درند[2]
نه نیروی دستش ، نه رفتار پای ‌ ‌ ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست؟ ‌ ‌ وفا جستن از سنگ‌چشمان خطاست
برین گفتم[3] آن دوست دشمن گرفت ‌ ‌ چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر ‌ ‌ ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان ‌ ‌ چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود ‌ ‌ ره راست در چشمشان کژ نمود
که مردْ ارچه دانا و صاحبدلست ‌ ‌ بنزدیک بی‌دانشان جاهلست
فروماندم از چاره همچون غریق ‌ ‌ برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست ‌ ‌ سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند ‌ ‌ که ای پیر تفسیر استاو[4] زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست ‌ ‌ که شکلی خوش و قامتی[5] دلکشست
بدیع آیدم صورتش[6] در نظر ‌ ‌ ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب ‌ ‌ بد از نیک کمتر[7] شناسد غریب

۱. سخت دل. ۲. ضلال اندرند. ۳. گفتن. ۴. تفسیر و استاد. ۵. صورتی.
۶. بدیع آمد این صورتم. ۷. نادر.

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست در صورت این صنم؟ / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهرویرا که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی[1]
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هرکه جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر[2]
جز این بت که هرصبح از اینجا که هست / بر آرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همین جا بباش / که فردا شود سرّ این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در، اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی‌وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده[3] آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم[4] در این شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف / برآهخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد[5] افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر[6] آمدند از درو دشت و کوی
کس از مرد در شهرو، از زن نماند / در آن بتکده جای در زن[7] نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق زاهل باطل باید نهفت

۱. خوی. ۲. در یک نسخهٔ قدیمی:
بسی چون‌تو گردیدم اندر بلاد / بتان دیدمام بی‌خبر چون جماد
۳. نیاورده. ۴. بودم. ۵. جهان شد بر. ۶. پدید. ۷. ارزن.

چو بینی زبردست را زور دست ... نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم ... که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل ... عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت‌کنان سوی من ... بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج ... بکرسی زر کوفت، بر تخت ساج
بُتک را یکی بوسه دادم بدست ... که لعنت برو باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روز چند ... برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین ... نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی ... دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر ... یکی پرده دیدم مکلّل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست ... مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد ... چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان ... برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار ... که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم ... نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن ... بماند، کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار ... مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی ... ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر ... نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت ... اگر دست یابد ببرّد سرت
فریبنده را پای در پی منه ... چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ... که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم ... رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی ... ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای ... چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی ... گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر ... چو افتاد، دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست ... که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز   وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت   دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد   که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم   درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار   خدایا تو این سایه پاینده‌دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش   که در خورد اکرام و انعام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم   وگر پای گردد بخدمت سرم؟
فرج یافتم بعد از آن بندها   هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز   برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم   کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم   بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند   که سر رشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت، ولیک   نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه   نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس   توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست   ترا نیست منّت خداوند راست[1]
چو در غیب نیکو نهادت سرشت   نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید   همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند   نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی   رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی   که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی   بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند   که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری   ز درویش درمنده[2] یادآوری
فرستی مگر رحمتی در پیم   که بر کردهٔ خویش واثق نیم

۱. پس ای بنده تو بندگی کن براست   ترا نیست قدرت خداوند راست
۲. در یک نسخهٔ قدیمی: ز سعدی بیچاره.

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی   بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند   منازل به عمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری   وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر   تهیدست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود   دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد زدست   غنیمت شمر پنجروزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی   بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت   لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار   تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم   جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان، چوگل تازه روی   ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری زما بر کنار   ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود   نه چون ما لب ازخنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد   چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟
یکی سر برآر از گریبان غم   بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سر سبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید[1] آورد بید مشک / بریزد درخت کهن[2] برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت بر این خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی[3] غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال / چه میخواهی از باز بر کنده بال؟
مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر[4] ناب / فرو رفت، چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودك ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به‌از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به‌از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن‌سالی[5] آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردد فریب
که دستم به‌رگ برنه‌ای نیکرای / که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی بگل در فرو رفته‌ام

۱. باد. مشک. ۲. گشن. ۳. سفیدی. چو بر سر نشست ز پیری. ۴. زرد. ۵. پیری.

برو[1] گفت دست از جهان در گسل   که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی   که آب روان بار ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای   در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت   مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت   که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر   که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم   که سبزه[2] بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس   گذشتیم بر[3] خاك بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند   بیایند و بر خاك ما بگذرند
دریغا که فصل[4] جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان   که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم   نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم   ز حق دور[5] ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودك آموزگار   که کاری نکردیم و شد روزگار

***

جوانا ره طاعت امروز گیر   که فردا جوانی نیاید ز پیر[6]
فراغ دلت هست و نیروی تن   چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود   که هر روزی ازوی شبی قدر[7] بود
من آن روز را قدر نشناختم   بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟   تو می رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چُست   نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست   طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن؟   چو افتاد، هم دست و پایی بزن

۱. بدو.   ۲. سبزی.   ۳. در.   ۴. دور.   ۵. باز.   ۶. در بعضی نسخه‌ها این دو بیت در اینجاست:

الا ای خردمند بسیار هوش   اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری   اگر پند سعدی بجای آوری

۷. باتفاق نسخه های قدیم: شبی قدر.   در نسخه های تازه: شب قدر.

بغفلت بدادی ز دست آب پاك — چه چاره کنون جز تیمم بخاك؟
چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز — تو بی‌دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید — فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس — که بر می‌نخیزی ببانگ جرس؟
مرا هم چو تو خواب خوش درسرست — ولیکن بیابان بپیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهلزن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود؟
یکی در بهاران بیفشانده جو — چه گندم ستاند بوقت درو؟
کنون باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندر آرد زخوابت چه سود؟
چو شیبت درآمد[1] بروی شباب — شبت روز شد دیده بر کن زخواب
من آن روز بر کندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری[2]
بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور — کنون کن، که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد؟
کنون کوش کآب از کمر درگذشت — نه وقتی که سیلابت[3] از سر گذشت

۱. چو شیب اندر آید. ۲. امیدواری کز او برخوری. ۳. نه آنگه که سیلاب.

کنونت که چشمست اشکی ببار　　زبان در دهانست عذری بیار
نو پیوسته باشد روان در بدن　　نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت　　نه چون نفس ناطق زگفتن بخفت[1]
ز دانندگان بشنو امروز قول　　که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس　　که بی‌مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف　　که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا، زنده‌ای را رگ جان برید　　دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش　　چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن　　گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ　　که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش　　که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق که بر مرده ریزد گلش　　نه بر وی، که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاك رفت　　چو نالی که پاك آمد و پاك رفت
تو پاك آمدی بر حذر باش و باك　　که ننگست[2] ناپاك رفتن بخاك
کنون باید این مرغ را پای بست　　نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی　　نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغزن　　نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند　　چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور　　که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان　　که گنبد نپاید بر او گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست　　حساب ازهمین یکنفس کن که هست

۱. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.　　۲. زشتست.

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین   کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز   که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر[۱] کفن   بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور   بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند   که باد اجل بیخش از بن نکند[۲]
قضا نقش یوسف جمالی نکرد   که ماهی گورش چو یونس نخورد[۲]
دو بیتم جگر کرد روزی کباب   که میگفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی‌ما بسی روزگار   بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت   برآید که ما خاك باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق‌پرست   فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد   که سودا دل روشنش تیره کرد
همه‌شب دراندیشه کاین گنج و مال   در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست   نباید بر کس دو تا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام   درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان   در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت   تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش   براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم   روم زین سپس عبقری گسترم

۱. حریرین. حریری.   ۲. این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ — بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند — خورو خواب و ذکرو نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست — که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت — که حاصل کند زان گل گور، خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت — که یکروز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك — که فردا شوی سرمه در چشم خاك

حکایت

میان دوتن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش — سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش وی را، درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان بیالینش آمد فراز — همیگفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست — پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاك — دو چشم جهان بینش آکنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاك استخوان — که از عاج بر توتیا سرمه دان
ز دور فلك بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام، بندش ز بند

چنانش بـرو رحمت آمد ز دل ... که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت ... بفـرمـود بـر سنگ گـورش نبشت
مکـن شادمـانـی بمـرگ کسی ... کـه دهـرت نمانـد پس از وی بسی
شنید این سخـن عـارفی هـوشیار ... بنـالید کـای قـادر کـردگـار
عجب گر تـو رحمت نیاری بـر او ... کـه بگریست دشمن بـزاری بر او
تـن مـا شـود نیـز روزی چنان ... کـه بـر وی بسوزد دل دشمنان
مـگر در دل دوست رحـم آیـدم ... چـو بیند کـه دشمن ببخشایـدم
بجـایـی رسد کـار سر دیـر و زود ... کـه گـویی درو دیـده هـرگـز نبود
زدم تیشه یکـروز بـر تـل خـاک ... بـگوش آمـدم نـالـه‌ای دردنـاک
کـه زنهـار اگـر مـردی آهسته‌تـر ... کـه چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بـودم بعـزم سفر ... پـی کـاروانـی گـرفتم سحـر
بـرآمـد یـکی سهمگن باد و گرد ... که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بـه‌ره بـر یـکی دختر خـانـه بـود ... بمعجـر غبـار از پـدر میزدود
پـدر گفتش ای نـازنین چهـر من ... کـه داری دل آشفتهٔ[1] مهـر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک ... که بازش بمعجر توان کرد پاک[2]
بـرین خـاک چندان صبا بگـذرد ... کـه هر ذرّه از مـا بجـایـی بـرد
تـرا نفس رعنا چـو سرکش ستور ... دوان میبرد تـا بسر[3] شیب گـور
اجـل نـاگهـت بگسلانـد رکیب ... عنان باز نتوان گرفت از نشیب

***

خبر داری ای استخـوانی[4] قفس ... که جان تو مرغیست نـامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید ... دگـر ره نـگردد بسعی تـو صید
نـگه‌دار فـرصت کـه عـالـم دمیست ... دمی پیش دانـا بـه‌از عـالمیست

۱. که شوریده دل داری از. ۲. در بعضی نسخ چنین است:
نه چندان نشیند درین دیده گرد ... که بازش بمعجر تـوان پاک کرد
۳. تا سر. ۴. استخوان.

سکندر که بر عالمی حکم داشت ... در آندم که بگذشت و عالم[1] گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی ... ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هرکس درود آنچه کشت ... نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم ... که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان ... نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند ... که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد ... قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون ... که فردا نماند بحسرت نگون[2]
نه چون خواهی آمد بشیراز در ... سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه، عن‌قریب ... سفر کرد خواهی بشهری غریب[3]
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی ... ور آلایشی داری[4] از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آمد[5] همی ... که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح[6] و دفتر خرید ... ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری ... بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد ... بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی ... که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا[7] رسند ... ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش ... که گردت برآید عملهای خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار ... که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول ... اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند[8] انبیا ... تو عذر گنه را چه داری بیا؟
زنانی که طاعت برغبت برند ... ز مردان ناپارسا بگذرند

۱. سیرفت عالم. ۲. این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳. شهر غریب. ۴. دانی.
۵. یاد دارم. ۶. طفلیم. ۷. با علی. ۸. برند.

ترا شرم ناید ز مردی خویش　　که باشد زنان را قبول از تو بیش؟
زنان را بعذری معین که هست　　ز طاعت بدارند گه‌گاه دست
تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن　　رو ای کم ز زن[1] لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب در میان　　ببین تا چه گفتند پیشینیان[2]
چو از راستی بگذری[3] خم بود　　چه مردی بود کز زنی کم بود؟
بناز و طرب نفس پرورده گیر　　بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید　　چو پرورده شد خواجه بر[4] هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت　　زبان‌آوری در[5] سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری　　ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد　　کز اینان نیاید بجز کار بد؟
فغان از بدیها که در نفس ماست　　که ترسم شود طعن[6] ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما　　خدایش بینداخت[7] از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ　　که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو　　چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری　　نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی　　که دشمن گزینند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای　　چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید　　که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز　　بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز　　همیگفت هر دم[8] بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی　　کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بتا جور دشمن بدردش پوست　　رفیقی که بر خود بیازرد دوست

۱. کمزن و.　۲. مرا خود حه باشد زبان‌آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
۳. بگذرد.　۴. در.　۵. بر.　۶. ظن.　۷. براندازد.　۸. با خود.

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد   که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یکسخن   که خود بیخ دشمن برآید ز بن[1]
نپندارم این زشت نامی نکوست   بخشنودی دشمن، آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد   چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با مست ای فلان آشتی   بجنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغست فرمودهٔ دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناباکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست‌آر و صلحی بجوی   شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت[2] نداری بکار   چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی   چو گفتی[3] که بد رفت، نیک آمدی
فرا شو چو بینی در[4] صلح باز   که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر   که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت   که هرك این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی   ندانم که در صالحان چون[5] رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست   که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نه‌ای زین قبل[6] واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست   دوان تا بشب[7] شب هم آنجا که هست[8]

***

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت   ز بخت نگون بود[9] اندر شگفت

۱. از این بیت بعد تا بیت: «دریغست فرمودهٔ دیو زشت...» در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲. قوّت.
۳. دانی. ۴. ره. ۵. کی. ۶. سپس. ۷. تا شب و. ۸. چهار بیت بعد در بعضی از نسخ نیست. ۹. نگون طالع.

یکی زجر[1] کردش که تَبّتْ یَداك مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد بر این که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جایِ پاکان امیدّوار گل آلودهٔ معصیت را چه کار؟
بهشت آن ستاند که طاعت برد کرا نقد باید بضاعت برد
مکن، دامن از گرد زلّت بشوی که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم[2] بجست هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم روباش و چست ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه‌کار خوش[3] خفته، خیز بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی بریزند باری برین خاك کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم در آشوب[4] خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت[5] خروش پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم، آخرت چند بار بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد که مشکل توان[6] راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر برو دامن راه‌دانان[7] بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست چو کردی، ز هیبت فروشوی دست
بفتراك پاکان در آویز چنگ که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد که چون استعانت بدیوار برد

۱. منع. ۲. اگر مرغ دولت ز قیدت. ۳. کرده. ۴. بغوغای. ۵. بی‌قراری. ۶. که نتواند او. ۷. نیکمردان.

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این[1] حلقه گیر / که سلطان ندارد ازین در[2] گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت / که گردآوری خرمن معرفت[3]
الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه، توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی[4] نشست / که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من، تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرقکرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟

۱. آن. ۲. ره. ۳. در بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد نیست. ۴. چیدن.

شنید این سخن پیر[1] روشن روان   برو بر بشوریده و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن   که حق حاضر و شرم داری[2] ز من؟
نیاسایی از جانب هیچکس   برو جانب حق نگه‌دار و بس
چنان شرم‌دار از خداوند خویش   که شرمت ز همسایگانست[3] و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست   بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود   که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام   برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر   مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست   بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای   که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش   بتندی پریشان مکن وقت خوش[4]
روان گشتش از دیده بر چهره جوی   که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناك   مرا شرم باد از خداوند پاك[5]
چه سود از پشیمانی آید بکف   چو سرمایهٔ عمر کردی تلف؟
شراب از پی سرخ رویی خورند   وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن   که فردا نماند مجال سخن

* * *

پلیدی کند گربه بر جای پاك   چو زشتش نماید بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیده‌ها   نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بنده‌ای و نیاز   بزنجیر و بندش نیارند باز[6]

۱. خبر یافت دانای.   ۲. شرمت آمد.   ۳. بیگانگانست.   ۴. در یک نسخهٔ قدیمی: بتندی مکن عیش بر خود نخوش.

۵. تو در روی سنگی شدی شرمسار   مرا شرم ناید ز پروردگار؟

۶. مخفی، غایب. که در خواجه عاصی.

اگر باز گردد بصدق و نیاز بزنجیر و بندش نیارند باز[1]
بکین آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب نه وقتی[2] که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد که پیش ازقیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس ازگناهان خویش این نفس که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش دل ازدهر فارغ، سرازعیش خوش
به ره بر یکی دکّه دیدم بلند تني چند مسکین برو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بندهوار عزیزش بدارد خداوندگار
و گر کُند رایست در بندگی ز جانداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مِه دامغان بزد تا چو طبلش برآمد فغان

۱. اگر برنگردد بصدق و نیاز بزنجیر و بندش بیارند باز
[ظاهراً یکی از این دو بیت، نسخه بدل است-م] ۲. روزی.

شب از بیقراری نیارست خفت برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه، سوز گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور[1] بخواه شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم؟ در عذرخواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست عجب گر بیفتی نگیردْت دست
اگر بنده‌ای، دست حاجت برآر وگر شرمسار، آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم، طفلی اندر گذشت چه گویم کز آنم چه برسر گذشت؟
قضا نقش یوسف‌جمالی نکرد که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی به سی سال گردد درخت ز بیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت که چندین گل‌اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ بشورید حال و بگردید رنگ
چو بازآمدم زان تغیر بهوش ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک‌جای بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن[2] می‌بلرزد ز تب مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان‌طمع، ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند کسی برد خرمن که تخمی فشاند

۱. ز یزدان دادار داور. ۲ کارگر.

باب دهم

در مناجات وختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل   که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در[1]، نبینی درخت   که بی‌برگ ماند ز سرمای سخت؟
برآرد تهی[2] دستهای نیاز   ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست   که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد   قدر میوه در آستینش نهد[3]
همه طاعت آرند و مسکین نیاز   بیا تا بدرگاه مسکین‌نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست   که بی‌برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود   که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار   بامّید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم   بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز   نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنبال کردی عزیز   بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس   عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن   بذلّ گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم   ز دست تو به، گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بتر زین بدی   جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس   دگر شرمسارم مکن پیش کس

۱. می.   ۲. بحق.   ۳. در بعضی از نسخه‌ها بیت چنین است:
قضا خلعت نوبهارش دهد   قدر میوه‌ای در کنارش نهد

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای سپهرم بود کمترین[1] پایه‌ای
اگر تاج بخشی سرافرازدم تو بردار تا کس نیندازدم[2]
تنم می‌بلرزد چو یاد آورم مناجات شوریده‌ای در حرم
که میگفت شوریدهٔ دلفکار الها ببخش و بذلّم مدار
همی گفت با حق بزاری بسی میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم فرو مانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور؟ مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت باوصاف بیمثل و مانندیت
بلبیک حُجاج بیت‌الحرام بمدفون یثرب علیه‌السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یکنفس ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار وگر زلّتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار ز بدکردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست وجود و عدم در ظلامم[3] یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست گدا را ز شاه التفاتی بسست
مرا گر بگیری بانصاف و داد بنالم که لطفم[4] نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روزچند کنون کامدم در برویم مبند

۱. کهترین. ۲. چهار بیت بعد از این در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳. ز احتقارم. ۴. عفوم.

چه عذر آرم از ننگ تردامنی   مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر   غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست   اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد   چه زور آورد با قضا دست جهد؟
چه برخیزد از دست تدبیر ما؟   همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی   چه قوت کند با خدایی خودی؟
نه من سر ز حُکمت بدر میبرم   که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند   جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام   که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت‌رویم چه کار؟   نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سرنبشتی ز پیش   نه کم کردم[1] ای بنده‌پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم   توانای مطلق تویی من کیم؟
گرم ره نمایی رسیدم بخیر   وگر گم کنی بازماندم ز سیر
جهان‌آفرین گرنه یاری کند   کجا بنده پرهیزگاری کند

***

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست   که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست   که پیمان ما بی‌ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز   بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت   غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار   که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست   ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان   تو مرهم نهی بر دل خستگان

۱. گردد.

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود
پس ازچند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر — بغلطید بیچاره بر خاك دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند ازخود براندن مگس؟
برآشفت کای پای‌بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاك — که کامش برآورد یزدان پاك
حقایق شناسی درین خیره شد — سر[1] وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست[2] — هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست ازخیانت بشست — خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت[3] خاطر در این مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنکه چه فرق ازصنم تا صمد؟
دل اندر صمد باید ایدوست بست — که‌عاجزترند ازصنم هر که[4] هست
محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت، تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی‌دست و امیدوار آمدیم

۱. همه. ۲. چون همهٔ نسخه‌های قدیم یزدان‌پرست نوشته‌اند با آنکه معنی مناسب ندارد متابعت کردیم. بعضی نسخه‌های متأخر آتش پرست نوشته‌اند. ۳. رفته. ۴. چه.

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین — سگ‌ومسجد؟ ای فارغ[1] ازعقل ودین
چه‌شایسته کردی که‌خواهی بهشت؟ — نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم،بدارازمن ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنه‌کاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسیرا که پیری درآرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خودم[2] دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل دانـدم — بنابخردی شهره گردانـدم
تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش — تو بیننده[3] در پرده و پرده‌پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گنهکاری اندر وجود
و گر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم — و گر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟ — که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین[4] دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز سوی سپید

۱. غافل. ۲. توام. ۳. با بنده. ۴. کدامان.

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
۴۱۰۵ گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز / بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من[1] سیه‌نامه‌تر، دیده نیست / که هیچم[2] فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست
۴۱۱۰ بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

۱. چو سعدی. ۲. هیچش.

Joseph, who so much affliction saw and bondage –
When his rule ran and his rank rose high,
4105 Did he not forgive the sins of Jacob's house?
(A goodly form will hold an inner-meaning.)
For their evil doings he placed them not in chains,
Rejecting not their 'paltry merchandise':
We too look constantly to Your graciousness:
O Mighty! Forgive this wareless one;
None's to be seen with a record blacker than mine,
For I have no acceptable deeds to offer –
Merely my trust in Your support,
My hope in Your forgiveness:
4110 No wares I've brought but hope:
O God! Let me not cease to hope for pardon!

So spoke the elder, and the drunkard wept:
'Drunk as I am, keep your hands from me, master!
Are you amazed at the Cherisher's graciousness,
That one who has sinned should still be hopeful?
You, I do not ask to accept my excuses:
Repentance' door is open, and the Truth holds out a hand!'
Faced with the Generous One's grace, I am ashamed
To call my sins grave before His pardon of them.
He who by old age has been tripped over
Will not rise up again unless you take his hand;
Such an old man, fallen down, am I:
God! Take me, in Your grace, by the hand!
I ask not that You give me greatness and position,
But that You forgive my helplessness and sin;
The companion who sees me stumble somewhat
Makes me notorious for lack of good sense;
You it is Who sees, while we fear one another:
You are the coverer with a veil, we the renders of it;
Men raise a shout at what's external:
You see within the veil, yet cover us therewith!
When servants in their ignorance rebel,
Masters strike out the whole transaction:
If You, in the measure of Your liberality, forgive our crimes,
Not a single sinner will be left in existence;
But if You wax wrathful to the sin's extent –
Then send us straight to Hell, and ask not for the scales!
If You give me a hand, I'll reach somewhere,
But if You cast me down, then none will take me up;
Who will do me violence if You give support?
Who will take me captive if You give release?
Two parties there'll be at Congregation Time:
I know not to which I'll be admitted;
A wonder, if my road be to the right,
For nothing but deviousness has come from my hand!
And yet, at times, my heart gives hope
That the Truth will be embarrassed before my white hairs:
Still, I would wonder at His shame of me,
Who of myself do not feel shame!

(How should an idol settle matters of moment,
Not being able to drive flies from its person?)
At length, becoming roused: 'Shackled by the foot to error,
How many years in vain I served you!
Realize the serious matter I propose,
Or I will ask it of the Cherisher!'
At which, while yet his face from that polluted idol bore the dust,
Great God, the Pure One, realized his desire.
A man discerning of realities by this was distressed
(His lucid serenity becoming clouded):
'An erring fool, despicable, a worshipper of vanity,
His head yet drunk with the wine of the temple,
His heart unwashed of infidelity, his hands of treachery –
And yet God realized the desire that he sought?'
Into this problem his thoughts sank down,
When a message came to the ear of his heart:
'Before the idol, that elder of deficient intellect
Spoke often, yet his words were not accepted;
If likewise from Our court he be rejected,
What's then the difference between idol and Eternal?'
To the Eternal, you must bind your heart, my friend,
For all persons else are more impotent than idols;
It cannot be, if you your head place at this Door,
That the hand of your need will come back vacant;
O God! We come, short-falling in our labour:
Vacant of hand we come, yet hopeful!

TALE 160 *The drunkard in the mosque*

I've heard that a drunkard, heated with liquor,
Ran into the sanctuary of a mosque,
And cried upon Generosity's own threshold:
'Lord! Take me to the Highest Paradise!'
Him, by the collar the muezzin seized: 'Out!
Unintelligent and godless both! No dogs within the mosque!
What have you done worthy, that you ask for Heaven?
Kindness would not befit your ugly face!'

If I am ugly faced, what business have you with me?
I, after all, of foul and fair am not the Limner!'
Than that which You inscribed upon my head of old,
I've done not less or more, O You Who for Your servants care!
You are the Knower that I am not able:
With You the Capable, Absolute – who, then, am I?
If You show me the way, I may attain to good;
But if You lose me, I can go no further.
If the world's Creator lends no support,
How shall His servant practise virtuous abstinence?
How well said the *darvish*, in every way short-handed,
Who repented at night and relapsed before morn:
'If He confers repentance, soundly it endures,
But our undertaking's inconstant and feeble!'
By Truth of You! Sew up my eye against what's false;
By Light of You! Burn me not tomorrow with the Fire!
My face in my wretchedness has gone into the dust:
The grit of my sins has gone up to the heavens;
Rain down, for once, you cloud of compassion,
For dust cannot remain where rain is.
Because of crime, I have no place within this realm,
And yet there's no way to another kingdom.
You know the inner mind of those whose tongues are tied,
You lay a salve on those whose hearts are wounded.

TALE 159 *An idol-worshipper favoured by God*

A Magian had closed his door to the world,
And girt his loins to serve an idol;
After some years, that man (of cult rejected)
Was confronted by destiny with a hard condition,
And at the idol's feet, in hope of benefit,
The poor fellow wallowed in the monastery dust:
'O icon! I languish helpless, take me by the hand!
My soul despairs, take pity on my body!'
Often in service to him he would cry
That his affairs in no wise would be ordered;

Keep the lamp of certainty above my path,
And keep my hand short in evil-doing;
Turn away my eyes from what should not be seen,
Give me no hand to do what's unacceptable!
I am a mote upon Your air: hold still:
Existence, nothingness, to me are one within the dark;
One ray from Your sun's grace suffices me,
For none, save in Your rays, will see me!
Look on the evil man, and he's a better person:
One glance from the emperor suffices a beggar.
If You take me in equity and justice
I'll groan, for Your grace promised otherwise.
God! Drive me not in degradation from Your door,
For of no other door I can conceive as open to me;
And while some days, for ignorant folly, I've been absent,
Now I've come back, shut not the door to in my face!
How excuse the scandal of soiled-skirtedness,
Save by pleading incapacity? 'O You of independent means!
Take not poor me for my sin's crime:
The independent one, upon the poor, compassion shows!'
Why should I weep for the weakness of my state?
Though I am weak, yet my asylum's strong.
O God! Our obligation heedlessly we've broken:
How can endeavour's hand bring force to bear on destiny?
What can be wrought by our contriving hand?
This point's alone enough excuse for our shortcomings.
All I have done, You have brought down in ruins:
What power has self against the Godhead?
Not I it is who turn my head from Your authority:
It's Your authority itself that runs above my head!

TALE 158 *No one can help his looks*

A man somewhat black, by a certain person was called ugly,
But gave him an answer to leave him perplexed:
'I myself made not the form I have,
That you should blame me for having done ill!

If from You a shadow falls upon my head,
Heaven itself will become my least footstool;
If You bestow a crown, it elevates my head:
So lift me up that none can cast me down!
My body still trembles when recalling
The secret communion of one crazed, within the Sanctuary,
For thus he spoke in frantic melancholy:
'O God, forgive me! Hold me not in degradation!';
And again to the Truth he would say with much moan:
'Cast me not down, for none will take my hand;
Call me in Your grace, drive me not from Your door:
No threshold has my head as resting-place but Yours!'
You know our wretched and helpless state:
No match for the Soul Imperative are we;
That restive self in no such way will gallop
That reason may seize it by the bridle;
Who can prevail against the lower-self and Satan?
Battle with leopards is not offered by ants!
Show me a way (by those who're on Your Way!),
Give me asylum from such enemies as these!
O God! By the very essence of Your Godhood!
By all Your Attributes, without resemblance or similitude!
By the pilgrims' cry 'All present!' before the Sanctuary House!
By the one buried at Yathrib (peace be on him!)!
By the swordsmen's cry 'God's greater!'
(They who reckon warriors as women)!
By the devotions of elders all arrayed!
By young men's sincerity, newly sprung!
In that one instant's turmoil (when we die)
Come to our help against the infamy of saying 'Two!';
And we may hope of those who are obedient
That they will intercede for those who're not;
By those who're pure! Keep me far from stain;
And if I've slipped, hold me excused!
By elders, their backs bent double in devotion,
Their eyes for shame of sin upon their insteps!
Bind not my eye from the face of felicity,
Nor bind my tongue at the time of witness;

Chapter 10 *On Close Communion: In Conclusion*

Come, let us lift up our hands from our hearts,
For tomorrow they cannot be raised from the clay!
In autumn's season do you not see the tree,
Left leafless by the harshness of the cold,
Raise up the vacant hands of need –
To turn not back once more, of mercy vacant-handed?
(Suppose not, from the Door that never closes,
That any, raising hands, will turn in hopelessness!)
Destiny gives it a glorious vestment,
And God's decree puts fruit within its sleeve.
All bring obedience, but the wretched bring their need:
Come to the Court of Him Who cares for wretches;
Like naked branches, let us raise our hands,
For leafless we can sit no more.
Lord! Look on us in liberality,
For though from Your servants crime did first emerge,
Yet sin comes from the abject servant in the dust
In hope of pardon from his Lord!
O Generous! We're nourished by Your provender,
Habituated to Your favour and Your grace,
And the beggar who generosity sees, and grace and care,
Never again will turn from following the bestower!
Since in this world You've made us mighty,
We look to have the same from You within the next world also;
Might and abasement, You alone confer:
The one You've made mighty by none is abased;
God! By your might! Abase not me,
Make me not shamefaced by sin's degradation!
Give not one like myself authority over me:
Better I suffer punishment from Your own hand:
In the whole wide world no evil's worse than this –
To suffer injustice from one like oneself;
Sufficient to me my shame before Your face:
Make me not also ashamed before others!

TALE 157 *Sa‘dī loses a child*

In Ṣan‘ā’ town I lost a child:
How can I say what thereupon passed through my mind?
(A sapling over thirty years becomes a tree,
Yet one rough wind removes it by the roots;
No wonder that roses should bloom upon the earth
When so many, rose-membered, are asleep therein!)
I said within my heart: 'O die! You shame of men!
The child goes pure, while the old man's stained.'
In a black passion, all deranged to see his form,
I threw down the stone from on his resting-place;
And then for terror, in that dark and narrow place,
My state was all frenzied, and turned my complexion!
When from that upset I returned to my senses,
To my ear there came, from the child, my darling:
'If panic overcomes you from a place that's dark,
Be sensible and enter with a light!'
If you would illumine grave's night like day,
Light up, from here on, the lamp of activity;
The labourer's body trembles as with fever,
In case his palm should give no fresh, moist dates,
And yet some people, greedy for much, suppose
That they'll bear a harvest with no wheat scattered!
He the fruit will eat, Sa‘dī, who planted the roots:
He'll bear the harvest who planted a seed.

But if deceit should lie beneath your spotless reputation,
Your tongue will not be bold to make a reckoning.
None will take prisoner the man of good name:
Fear God, and do not fear the prince!
When I perform acceptable service,
I have no concern for the ill-advised enemy;
If, as befits a servant, man shows zeal,
The Lord esteems him dearly,
But if he shows dull judgment in his servitude,
He'll fall from high office to caring for donkeys!
Put your foot forward and you'll surpass angels,
But if you hang back, you're less than a beast.

TALE 156 *The man struck with a sceptre*

A man with a sceptre was struck, by a notable of Dāmghān,
At which his clamour rose up like a drum-roll;
All night for restlessness he could not sleep;
A pious man who passed him said:
'Had you by night to the provost carried your hot concern,
Sin had not carried off his honour in the daytime!'
On Congregation Day no man will grow embarrassed
Who's nightly carried his heart's concern before the court of God;
If you be prudent, ask the Just One
On penitence' night to shorten the day of sin!
Now, if you purpose peace, what fear have you?
The Generous One will close no door on those who seek forgiveness:
Since generously He's brought you from nothingness to being,
It were a wonder if you fall and He take not your hand!
If you're a servant, raise the hands of needy supplication,
And if ashamed, rain down the water of regret:
To this door no forgiveness-seeker came
Whose sins were not washed by remorse's freshet;
God pours not that man's honour forth
Whose tears pour forth his sins in plenty.

In quest of pink faces, men drink wine –
But derive yellow-facedness therefrom in the end!
Make your submission apologetically today,
For tomorrow you'll have no scope for speech left.
The cat, polluting a place that's pure,
Will cover it with earth because it finds this foul:
But you, who're free of all concern for what's improper –
Do you not fear that eyes may fall thereon?
Consider the case of the slave, filled with sin,
Who from his master many times has run away:
If he returns in all sincerity and humble need,
He'll not again be put in chains and bondage,
When vindictive, quarrel only with a person
Whom you can do without or flee from!
Now is the moment to make account of all your workings,
Not at the time when the books are opened for inspection:
Though a man evil does, still does he not
If he be grieved himself therefor before the Resurrection;
While by sighs most mirrors are darkened,
Yet the heart's own mirror is brightened thereby;
Take fear this instant for your sins,
That fear you may not know, on Resurrection Day, of any person.

TALE 155 *Sa'dī and the Abyssinian criminals*

I came, a stranger, among the black multitudes of Abyssinia,
My heart of time carefree, happy my head with pleasure;
And then, upon the way, I saw a lofty gaol-house,
With several poor wretches therein lying fettered.
Instantly I made shift to continue my journey,
Taking to the desert like a bird from a cage,
When up spoke one: 'These men in fetters are night-prowlers,
Who will not take counsel or listen to truth!'
When no wrong has come to any by your hand,
What's it to you if the provost seize upon the world entire?
If the excise-man has practised no deception,
He'll not worry over the commissioners' inspection;

TALE 153 *The man surprised in a guilty act*

A man was given, heart and soul, to an improper practice,
When by him one of goodly presence passed;
His face all sweating in embarrassment, down he sat
And said: 'How embarrassed I feel before our local venerable!'
The clear-minded elder heard these words,
Was roused at him and said: 'Young man!
Are you not, then, of your own self ashamed
That in Truth's presence you before me are ashamed?'
On account of no other will you know ease:
Go, to the Truth alone observe respect;
Show the same shame before your Lord
As you feel with your neighbours and your relatives!

TALE 154 *Zulaikhā's shame before her idol*

Zulaikhā, drunk with the wine of love,
Hung by the hand on Joseph's skirts;
So had she yielded to appetite's demon
That she had fallen on him like a wolf.
Now, that Egyptian lady had a marble idol
To which she was devoted, morn and evening,
And at that moment she covered up its face and head,
Lest it should have an ugly view of what went forward;
Grief-stained, Joseph in a corner sat,
Hands upon head against the tyranny of lower-self;
Zulaikhā now kissed his two hands and feet;
'Weakling in your promises, insubordinate, come on!
Draw not your face to frown in anvil-heartedness!
Scatter not this moment sweet in sourness!'
At this, down his countenance a stream from out his eyes began to flow:
'Desist, seek not impurity from me!
You before a stone became ashamed:
Let me feel shame before the Pure Lord Himself!'
Though you be penitent, what profit to your hand can come
When you have dissipated your whole life's capital?

Seize on this ring, if you have any need,
For even the ruler cannot avoid this door!
Go, be (as Sa'dī) a picker of gleanings,
That so you may gather a harvest of knowledge.
Come, you dwellers in the Sanctuary of Friendship
(Who tomorrow will sit at the Table of Sanctity),
Turn not your faces from the beggar-horde,
For no liberal man drives the sponger away!
Now is the time with wisdom to keep company,
For tomorrow no way of return will be left.

TALE 152 *The drunkard who burned his harvest*

A certain man had heaped the grain of August
And thereby eased his mind of care for winter;
One night, when drunk, he lit a fire,
The luckless fool, and burned the harvest up entire;
Next day he sat down picking gleanings,
For not one corn was left to him of all his harvest;
When the poor fellow, in this way at a loss, men saw,
One to a lad he'd reared spoke thus:
'If you'd not care to be so dark of days,
Burn not your harvest in a fit of madness!
But if your life's gone from your hand in evil-doing,
You are as one who's set fire to your harvest;
It's nothing but a scandal to have to hoard up gleanings
After burning up one's own harvest-store;
My life, be sure to sow the seed of Faith and justice,
And give not a good name's harvest to the wind!'
When one of fortune retrograde into bondage falls,
Those who are fortunate take counsel therefrom;
Pound on forgiveness' door before the punishment falls due,
For once beneath the bastinado, there's no use in crying;
Raise up your head from the collar of heedlessness,
Lest it remain tomorrow on your bosom in embarrassment.

And if it's late, then step out briskly on the way,
Since 'well-done' takes no harm from late arrival:
Doom has not yet bound down your hand of supplication,
So raise up your hands in the court of the Just One.
Sleep not, sweet-sleeping sinner, rise!
Shed tears in asking pardon for your sins;
If, by statute of necessity, honour's water must be shed,
Then let it be upon the dust of this locality,
While if you have no tears, produce an intercessor,
One whose honour flows more amply than your own:
If God drives me forcibly hence from His doorway,
I'll bring as intercessors the souls of the great ones.

TALE 151 *Young Sa'dī parted from his father in a holiday-crowd*

Often am I minded, from the days of my childhood,
How once I went out with my father on a festival;
In fun I grew preoccupied with all the folk about,
Losing touch with my father in the popular confusion;
In terror and bewilderment I raised up a cry,
When suddenly my father boxed my ears:
'You bold-eyed child, how many times, now,
Have I told you not to lose hold of my skirt?'
A tiny child cannot walk out alone,
For it is difficult to take a way not seen;
You too, poor friend, are but a child upon endeavour's way:
Go, seize the skirts of those who know the way!
Sit not together with men of mean condition,
Or if you do, then wash your hands of dignified bearing;
Hook your claw within the stirrup-strap of the pure ones,
For the gnostic has no shame to be a mendicant!
In strength, disciples are less than children,
While their elders are as a wall, reinforced:
Learn how to walk from that tiny child
Who to the wall's support has recourse.
He from the chain of the impious makes his escape
Who sits within the pious' ring:

Woe's in what's ordered by the foul fiend,
For an angel's hand will note it down against you;
Think you it right, all in your ignorant folly, shamelessness,
That the Pure Ones should note down your impurity?
Devise some way, seek to make peace,
Urge on an intercessor, speak your excuse!
Not one instant's grace will be conceded
When in time's round your measure has been filled;
And if to any effect you lack capacity's hand,
Raise up your hands in lamentation like the helpless;
If, indeed, beyond all bounds your evil's gone,
It would come well for you to say 'My evil's gone!';
Advance when you see open reconciliation's door,
For the door of repentance may suddenly come to!
My son, go not beneath sin's burden,
For a porter grows weak when on a journey;
In the wake of good men you should hasten,
For whoever seeks this felicity will find it,
But when behind a sordid fiend you follow,
I know not how you'll reach the righteous!
For him, the Prophet is an intercessor,
Who follows the highway of the Prophet's Law.

One stained with mud took the road to the mosque,
Being quite dazed by his inverted fortune;
A person drove him thence, shouting: 'God rot your hands!
Go not stained-skirted to a pure place!'
At this I felt a pity in my heart,
For since the Topmost Paradise is pure and joyous,
That is the place of the pure, the hopeful –
And what business there have those who're mudstained with rebellion?
That man takes Paradise who brings obedience:
He who'd have cash must bring the merchandise!
Wash your skirt, this instant; from the dust of degradation,
For the conduit may suddenly be closed higher up;
Say not good fortune's bird has leaped from your shackle
While you still have its thread's end in your hand,

How, then, shall we raise our heads from the shame and disgrace
Of being at peace with him, but with the Truth at war?
Rarely will the Friend look towards you
If your own face towards the enemy's is turned;
If you would have a friend whose fruits you may enjoy,
You must not carry out the enemy's commands;
He accepts as proper, estrangement from his friend
Who chooses an enemy to be his fellow-tenant:
Know you not the Friend will seldom set foot within
If he should see an enemy's in your abode?
What would you buy, then, with your black silver,
When from love of Joseph you've cut off your heart?

A certain man had quarrelled with an emperor,
Who to his enemy delivered him: 'Shed his blood!'
The captive, in that vengeance-seeker's hands,
Would say every moment in burning lamentation:
'Had I not vexed my friend against me,
Should I be suffering cruelty at my enemy's hand?'
(Many a time an enemy's injustice has torn the skin
Of the companion who made his friend annoyed at him.)
As one who has intelligence, turn not from the Friend,
For thus can the enemy cast no glance upon you;
Become one-hearted, one in utterance with the Friend,
So that the enemy's root be altogether from the base plucked up;
I think it not fair to have a foul name
For pleasing the enemy by vexing the Friend!

TALE 150 *The cheat who cursed the Devil*

A man ate up men's wealth by devilish deception,
But cursed the Devil when he rose from table;
To him thus once, upon a road, the Devil spoke:
'An idiot like you I've never seen!
My friend, you were at piping peace with me:
Why have you raised your neck to give me battle?'

At Resurrection, when the good men reach the heights,
Rising from loam's abyss up to the Pleiades,
Your own head will stay hanging forward for shame,
As your deeds gather round you all together!
Brother, know shame at the work of evil men,
Or you will be ashamed before the good;
On the day when we're asked about actions and words,
The bodies of the Steadfast Seers will tremble in terror:
Where the Prophets themselves know consternation,
Come, what say you in excuse of your own sins?
Women who bear devotion by free choice
Will outstrip men who lack for piety:
Are you not, then, ashamed for your manhood
That women find more acceptance than yourself?
Women, for excuses well determined,
From devotion may refrain at certain times:
But you, without excuse, sit on one side as though a woman;
Go, less than woman, prate not of your manhood!
But what skill in tongue have I, then, after all?
Thus spoke 'Unṣurī, Emperor of the Word
(To me have no regard, I conjure you:
See what said my predecessors!):
'If from a straight course you diverge, bent it then must be:
What man can it be who is less than a woman?'
Softly reared in merry-making, take the lower-self,
And you will take an enemy made strong by passing days:
A wolf-cub, once, a man spent time in rearing,
The which, when reared, its master tore in pieces;
As he lay on his side, for giving up his ghost,
One of ready speech approached him and said:
'When so nicely you nurture your enemy,
Know you not you must take hurt from him?'
Did not the Devil make a charge against us,
Saying: 'Naught but bad works shall come from such as these!'?
Alas for all the evils in our lower-self! –
I fear the Devil's charge may yet prove right;
Yet since the Accursed took pleasure to overwhelm us,
God cast him out for our sake alone;

Hold fast your opportunity, for the world is but a breath,
Though a breath to the wise man is better than a world:
Alexander (who over a whole world had sway),
In that moment when he passed and let the world go,
Could not contrive that others take a world
While giving him a moment's respite!
So men have gone, each reaping what he's sown,
Leaving behind him nothing but a fair name, or a foul.
Why do we set our hearts upon this convoy-station? –
Our companions have left, and we are on the road;
When we are gone, these selfsame roses the garden will give,
And friends will sit together;
Tie not your heart to this heart-easing world,
For it sat with none whose heart it did not pluck.
Though a man lays him down in the dustbin of the vault,
The Resurrection from his hair will shake the dust;
Lift up your head now from heedlessness' collar,
That it stay not tomorrow hanging in regret.
Do you not, when entering Shiraz City,
Wash your head and body from the dust of travel?
You, therefore, being dusty with sin, and soon
About to travel to a city strange,
Let flow a stream from the springs of your eyes
And wash away whatever filth you have!

TALE 149 *Sa'dī, as a child, is cheated of a ring*

I'm put in mind of the days of my father
(May mercy's rain befall him every moment!),
How he bought me, when small, a slate and a notebook,
Bought for me also a signet-ring of gold;
But a 'customer' made away, in no time at all,
With the ring from my hand for one date!
Since a small child does not know a ring's value,
You for a sweetmeat may take it from him;
Nor have you, either, known the value of your life,
For you in sweet pleasure have thrown it away.

I'd wonder if You should show this one no mercy,
Since even his enemy plaintively bewept him!'
So will our body also be one day
That over it our enemies' hearts with sorrow burn;
Compassion on me, perchance, into the Friend's own heart will enter
When He sees that my enemy forgives me.
The head's condition, late or soon, will reach a point
Where you may say it never did have eyes:
An axe, one day, into a heap of earth I struck,
When to my ear there came a painful plaint:
'Beware, as you're a man! I pray you, gentler be,
For here are eyes and ears, a face, a head!'

TALE 148 *The dusty-faced leader of the caravan*

One night I fell asleep while purposing to travel,
And set forth, early in the morn, to overtake a caravan,
When there arose a fearful wind and dust,
That made the world dark in men's eyes;
The guide of our convoy had a daughter living with him,
Who with her kerchief scoured her father's face of dust,
At which he said to her: 'O favourite countenance mine,
Who in affection for me hold your heart disturbed!
The dust that will one day settle in these eyes is not in such amount
That you with a kerchief may clean it off again!'
So long will breezes pass across the earth
That they will carry every atom of us to a different place;
Like a wayward mount, your skittish lower-self
Bears you at a gallop to the slope of the grave,
Till suddenly doom will snap your stirrup-strap,
And you no more the reins can snatch back from the precipice!

Do you realize, you cage of bones,
That your soul is a bird whose name is 'breath'?
But when a bird leaves the cage and snaps its bonds,
The quarry never more returns for all your effort.

TALE 147 *The two enemies unto death*

Between two persons there lay enmity and war,
Their heads for pride regarding one another as though leopards;
So loth were they to look on each other
That the sky would lie tight upon them both!
Doom on the head of one brought down its army,
And days of pleasure came to an end for him;
At which the one who wished him ill felt glad within.
After some while he passed by his tomb:
The resting-chamber of the tomb he saw all mortared up,
As he had once seen his abode gold-plated;
Swaggering, to his pillow he advanced,
Saying to himself the while, his lips all wide for smiles:
'Happy the tranquil state of him who lies,
After an enemy's death, within a friend's embrace!
No need to weep for the death of that person
Who lives, though but a day, beyond his enemy's death!'
Moved then by hostility, with the arm of force,
He tore loose a panel from his late foe's grave;
The crownly head he saw now, sunken low;
The two world-seeing eyes all stuffed with earth;
The presence physical a captive in the prison of the tomb,
The body food for worms, by ants despoiled;
His bones with dust were stuffed as tight
As ivory collyrium-box with tutty-powder;
His full-moon, by the revolution of the sky, had now become a crescent,
His cypress-stature by the tyranny of time was turned to toothpick;
As for his palms, his forceful finger-spread –
Ligament by ligament, the days had parted them!
Now such compassion for the dead welled from his heart
That on his dust, for weeping, he compounded clay;
Remorse he felt for what he'd done; for his own nature foul,
And on the stonework of the tomb he ordered that there be inscribed:
'Rejoice not at the death of any man,
For time will not leave you long after him!'
A prudent gnostic, these words hearing,
Wailed aloud: 'All-powerful Maker!

'The figure of infirmity, no more in supplication
To any man I need to bend and straighten!
A house I will build me, with footings of marble,
Its roofbeams all of undressed aloes-wood;
With a private chamber for my friends,
Its door to face an inner-garden.
I'm worn out with sewing one patch on another,
And the trivet's heat has burned my eyes and brain;
Henceforth subordinates may cook my food for me,
While I in comfort will cultivate the spirit;
This felt in hard times served me for a mattress,
Whereas I now may go and spread the finest carpets!'
His fancies made him feeble, folly-hued,
And Cancer sank its claws into his brain;
Leisure he had no longer for converse secretly with God,
For food or sleep, or recitation of the prayers.
Into the desert he now ventured, drunken his head with dubious devices,
No more abiding to sit in one place;
A person by a grave was kneading clay,
Purposing to produce therefrom mud-bricks;
The elder fell awhile into consideration:
'O my short-visioned soul, take counsel!
Why bind your heart on this golden brick,
When bricks one day they'll make from your own clay?
Not just so wide the mouth in appetite is open
That its greed may be stilled by but one morsel;
From this brick, worthless one, withhold your hand:
With one brick none can dam the Oxus!
Heedless, you, in thought of profit and of wealth,
While life's own capital is trampled underfoot;
Fancy's dust sewed up your eye in heedlessness,
The hot wind of appetite burned up your life's sowing;
Cleanse from your eye the collyrium of heedlessness,
For tomorrow in the eye of earth *you*'ll become collyrium-dust!'

You too so long will have the hand of power
As your foot sinks not in the sandbank of the grave!
Set not your heart on this place, whelmed with years,
For domes are things on which no walnuts settle;
Since yestreen's gone, and you've not yet laid hands upon tomorrow,
Count but upon this one breath that you have.

TALE 145 *Jamshid and the silk winding-sheet*

A favourite of Jam's went down to death,
And wormlike he made him a winding-sheet of silk.
After some days he went into the mausoleum,
To weep on him in heated lamentation,
But as he saw his satin cere-cloth all putrescent,
He in reflection spoke thus to himself:
'I plucked it from the worm by force,
But the worms of the tomb have plucked it back from him!'
This is a garden where no cypress rose up high
Without the wind of doom has plucked it by the roots;
Never has destiny designed a beauty, Joseph-like,
But the fish of the tomb have swallowed it like Jonah!
Two lines, one day, made roast meat of my liver
As they were recited to the rebeck's tune:
'Alas! Without us many a day
The rose grows and the spring will blow;
Many a month in summer, winter, spring,
Will come while we are dust and brickbats!'

TALE 146 *The ascetic and the brick of gold*

A pious man, of Truth-serving habit,
Once had a golden bar fall in his hand;
His prudent head it so bemused
That blackest passion darkened his bright heart.
In thought he lay all night, how this treasure and this wealth
Could not lie open to decline so long as he might live:

The spirit will not be in the body always,
Nor ever in the mouth revolve the tongue;
Now must you speak amends for your shortcoming,
Not when the rational soul can speak no more for sleep.
Hear today the words of those who know,
For fearsomely Nakīr will question you tomorrow!
Make the most of this most precious breath,
For the cage without the bird is nothing worth;
Waste not your life in hurt and hocus-pocus:
Opportunity comes rarely, and time is a sword.

TALE 144 *A mourner rebuked*

Fate cut the vein of a living man's life,
And at his death another rent his garments at the breast;
To which an onlooker, sharp-witted, said,
As the cries and lamentation reached his ear:
'On your account the dead man would, upon himself,
Had he still hands, rip up his winding-sheet,
To say: "Thus much, in care and pain for me, writhe not,
For I have packed my gear but a few days in advance of you!
Have you, then, forgotten your own death to come,
That my death should have left you impotent and sore distressed?"'
When one who seeks the truth pours soil upon a corpse,
His heart not for the latter burns, but for himself!
At parting with your baby, who went into earth,
Why moan – for pure it both came and went?
Pure; you too came: stay upon your guard and pure,
For it is shame to go impure into the earth;
Now is the time to fetter this bird by the foot,
Not when it's snatched the thread's end from your hand!
Often you've sat in the place of another,
And another will sit in your place one day;
Be you a champion, a wielder of the sword,
Only a winding-sheet you'll take away with you.
The wild-ass, though he break the lasso-cord,
Is hobbled just the same when he sticks in the sand:

Have you set your heart on dying when we're gone,
That you will not rise at the sound of the bells?
I too, like you, have pleasant thoughts of sleep,
But there before us lies a desert!'
If from sweet sleep, when they shout 'We're away!'
You fail to rise – how, then, will you get under way?
The leader has beaten loud the camel's drum,
The caravan's van has reached the wayside station:
Happy those prudent ones, of luck auspicious,
Who ready their baggage before the tattoo!
But when those sleeping on the way raise up their heads,
They see no trace of those who've gone ahead;
That wayfarer takes the lead who early rises:
What use awakening when they've all moved on?
If in springtime one broadcasts barley,
How shall wheat be taken at time of harvest?
Now is the time to be awake, you slug-a-bed:
What use, when death brings you from sleep?
When hoariness comes down upon the face of youth,
Your night's late on – prise free your eyes of sleep:
All hope of life I prised loose on that day
When white into my blackness fell.
Alas! Dear life has passed,
And these few breaths remaining will pass too:
What passed in things unright has passed,
And if you seize not these, they too are past.
Now is the time of seeding, if you'd nurture,
Having a hope to bear home harvest.
Go not tight-handed to Resurrection City,
For there's no point in sitting in regret;
Having intelligence' eye, make all arrangements for the tomb
Now, when your eye's not known the ravenings of the ant!
My son, with capital a profit may be made,
But what profit him who eats up all his capital?
Strive now while the water's only passed your waist,
Not when the flood's passed high above your head;
Now, while you still have eyes, rain down a tear,
And bring your amends while a tongue is in your mouth:

How well the teacher to the child did say:
'The day's gone by, and we've accomplished nothing!'

Come, man of prudence, well endowed with sense:
If you are sensible, give ear to me;
High heaven you'll bring beneath your foot,
If you apply what Sa'dī counsels.
Young man, today take the road of obedience,
For youthfulness tomorrow will not be shown by one who's old;
Yours is the carefree heart, now, body's power:
Spacious, the arena: strike the ball!
Fate has robbed me of those days
Whose every day a Night of Power was;
I did not recognize the value of that day,
But now I realize I gambled it away.
How the old donkey struggles underneath his load:
Keep going while you're mounted on a steed, wind-footed!
Tight though one binds a broken jar,
It will not fetch a sound one's price,
But now that through carelessness it's fallen from your hand,
There's no road but to bind it up again;
Who told you to cast yourself into the Oxus?
But having fallen in, strike out, both hands and feet!
Heedlessly, you've let your pure water go:
What else to do now but to purify yourself with dust?
Though from the nimble in the race, the prize
You did not take – still, falling, rising, run!
And sharply though the wind-footed go,
Rise up from sitting, you – handless and footless as you be!

TALE 143 *Sa'dī chastised by a camel-driver*

Sleep one night, in the desert of Faid,
Held down my trotting foot in fetters;
Up came a camel-driver, fearsome and resentful,
And struck me on the head with a camel-bridle: 'Rise!

Keeping your booth's door shut from earliest morn
Is better than losing both profit and capital.
While the young man's bringing a black head to white bloom,
Blackness bears off the wretched elder to the tomb!

TALE 142 *A physician prescribes spiritual medicine*

A man worn in years came before a physician,
Near to death, to judge by his groaning:
'Man of good judgment, place your hand upon my vein,
For my foot no more will rise from its place,
And so my figure double-bent does seem
That you might say I've quite sunk in the mud!'
To him the doctor said: 'Snatch from the world your hands,
That so your feet may leave the mud at Resurrection!'
Seek not the sprightliness of youth from those who're old,
For running water never to its conduit comes again;
Though in your youth you struck out, hand and foot,
Show sense and judgment now that you are old;
When the cycle of your life's passed forty,
Strike out no more with hand and foot, for the water's passed your head;
Sprightliness began to shy away from me
When first my evening whitened unto early dawn;
Passion must now be put out of your head,
For passion's turn to play is over;
How shall my heart be freshened by herbage,
With herbage about to blossom from my clay?
Rejoicing in idle fancy, passion,
We passed o'er many a person's dust,
And persons yet in the World Unseen
Will come and pass o'er ours.
Alas for that time that nourished the spirit,
Which passed over us like Yemeni lightning!
Racking my brains over how to dress and what to eat,
I never found time to take care for the Faith:
Alas that we concerned ourselves with vanity,
Remote and heedless in respect of Truth!

Raise up your head awhile from the neckband of grief,
And "sway," in ease of heart, with us who're young!'
Stricken in years, his head he raised from its concealment
And spoke an answer (how well-turned, behold!):
'When on the rose-garden blows the eastern breeze,
"Swaying" befits the youthful tree;
Wheat, while it is young and green, will also "sway,"
But breaks when it to yellowness attains;
When in spring the musky willow sighs upon the wind,
The aging tree will shed its dried-up leaves.
Me, it becomes not with the young to "sway,"
For on my cheek the morn of age has blown;
The puissant falcon that's confined within me
Threatens from breath to breath to wrest away the thread's end!
Yours is the turn to sit now at this board,
For we have washed our hands of all enjoyment more;
When dust, for seniority, has settled on your head,
Look not again for youthful pleasure:
Snow's now rained down upon my raven plumage –
I may not, as a nightingale, survey the garden at my ease;
The elegant peacock can display his splendour,
But what would you want of a clipped-winged falcon?
My grain has harvested but sparsely,
But herbage new now gives forth for you all;
Freshness passed long since from our rose-garden:
Who will bind posies when they're withered?
My reliance (by a father's soul!) is on my staff:
Wrong it would be, to lean on life further!
The young man may surely spring upon his feet,
While elders carry pleas for help within their hands;
Behold, my pink-faced rose is pure yellow,
Declining with the yellowing of the sun.
When an unfinished infant cooks up fancies,
It's not so foul as in a half-baked elder:
I as a child should weep
For shame of sins – not live in childishness!'
Luqmān said well: 'To live not at all
Is better than to live for years in error';

Chapter 9 *On Repentance and the Right Course*

Come, you whose life has gone to seventy years:
Were you asleep, then, when it went off on the wind?
For staying, all provision you've prepared,
While giving no concern to plans for going!
On Resurrection Day, when trade is done in Paradise' azure,
Stations will be allotted by goodly deeds:
Goods, in the measure that you bring, you'll take away,
And if you're penniless, you'll take away mere shamefacedness,
For the tighter the market's stuffed with wares,
The more distraught his heart whose hand is void!
Wanting but five from fifty *dirhams*,
Your heart is lacerated by the fist of grief:
Now, then, that through your hands have slipped full fifty years,
Make the most of the few days remaining.
If the wretched dead had but a tongue,
They'd shout aloud and cry in lamentation:
'O you who live! Since it is possible for you to speak,
Close not your lips, as do the dead, against recalling God!
Seeing that our days passed in heedlessness,
Put to good use (for Heaven's sake!) the few breaths that you have!'

TALE 141 *The old man and the gay youths*

One night in youth, when we enjoyed all blessings,
A few of us youths together sat,
Chanting like nightingales, fresh-faced as roses,
Kicking up an uproar in the district, in our impudence.
An elder who had seen the world, sitting apart from us
(By heavens' revolutions, his hair's night turned to day),
Had shut his mouth to speech as tightly as a hazel-nut,
Having not lips, as we, pistachio-like for smiles!
To him a youth, who said: 'Old man!
Why sit in pain in the nook of regret?

There comes to my mind that Chinese puppet
To cast dust in the eyes of my own self-regard,
For I realize that the hand I've raised
I've lifted up through no force of my own:
Not even men of heart all by themselves pull up their hands.
But by the Unseen the thread's end is pulled;
The door to goodness and obedience lies open, but
Not everyone is capable of good deeds,
There being this impediment – that in the audience-chamber
None may go save by the order of the Emperor Himself!
Capacity's key is not in any person's hand:
God, and He alone, is Absolutely Able;
So you, my man, who trot along the road that's straight –
The credit is not yours, it is the Lord's:
Since in the Unseen World He laid for you a goodly disposition,
No ugly dealing from your nature now proceeds:
Sweetness from bees was manifested
By that same One Who poison created in the snake.
When He wills to desolate your realm,
He first distracts a population by you;
And if He have forgiveness' gift in store for you,
He sends through you an ease upon that people!
Be not presumptious upon the road of straightness:
Your hand was taken, and *then* you rose!
Words are of profit, if you will but hear:
True men you'll reach, if on the way you travel;
A station you will find, if way is given to you,
Where they will place your napkin too on glory's table;
Yet it will not be proper for you that you eat alone:
Be mindful of the *darvish*, down and out;
Send after me, I pray you, one compassionate thought,
For in what I myself have done I put no trust!

For if you leave alive that one who wants for virtue,
He'll will that you yourself should live no longer;
And though he place his head in service on your doorstep,
If he but gain the upper-hand, your own head he'll cut off;
Place not your foot in the deceiver's footprints:
When you have been and seen, give him no quarter!)
So with a stone, stone-dead I killed that foul fellow,
For tales no more are heard from one who's dead;
But, seeing I had roused a tumult,
I left that land and fled:
(When to a reed-bed you set fire,
If you have any sense you'll be on guard for lions;
Kill not the young of the man-biting serpent,
But if you do, stay not a moment longer in her house;
And, having overset a wasps' nest,
Flee from the spot where you're in hot water!
Loose not your arrows at one who's nimbler than yourself,
Or if they land, then seize your skirt within your teeth;
No other counsel lies in Sa'dī's pages:
If you dig out a wall's foundations, stand by it no longer!) –
After that general resurrection, I finally came to India,
And thence by way of Yemen to Ḥijāz,
But for all the bitterness that befell me,
My mouth was not sweetened before today,
When sheltered by Bū Bakr-i Sa'd's advancing fortune and support
(The like of whom no mother's borne, or yet will bear!):
From the tyranny of heaven, I came seeking justice,
Came to this shade-spreading shelter;
I pray, a faithful servant, for this reign's prosperity:
O God! Securely keep this shade in place!
A salve he placed upon me, not as the hurt befitted,
But as befitting his own honouring and grace;
How shall I discharge my gratitude for such graciousness,
Even though in servitude my head become a foot?
At all events, while finding ease to follow on those bondages,
These counsels still are in my ear:
First, that whenever the hand of need
I raise in the court of the Knower of Secrets,

I dared not further speak of Truth,
For truth must be concealed from those in error
(When you see one who has the upper-hand stout-handed,
There's nothing manly in smashing your fist against him):
Awhile I played the hypocrite and wept,
As though I felt remorse for that which I had said.
The infidels' hearts were moved by my weeping
(No wonder if a stone by floods be turned!);
They ran to me to do me service,
Taking my arm respectfully;
And now I went to speak excuse before that ivory person,
On his gold-beaten throne set on a teaken platform;
That idolkin I gave a kiss upon the hand
(Curses be on him, and upon the idol-server!).
An infidel I became myself, in blind acceptance, for some days,
Became a Brahmin in the stations of the *Zand*,
But when I saw I had become secure within the convent,
For joy I could not fit myself within the earth!
The convent-gate I firmly shut one night,
And scorpion-like I ran to left and right;
I looked beneath the platform and above,
And finally saw a curtain crowned with gold;
Behind the curtain sat a Metropolitan who worshipped fire,
On constant duty, with a cord's end in his hand;
Forthwith, things being thus, I plainly realized
(Like David, before whom iron turned to wax)
That of necessity, when he tugged the cord,
The icon raised its hands to heaven!
At sight of me the Brahmin was discomfited
(A sure disgrace, to have the cat out of the bag!);
He rushed away, and I upon his heels,
And down into a pit I cast him,
For I knew that if he remained alive,
He'd try to have my blood,
Looking with favour on my destruction,
Lest I should publicize his secret!
(Having report of a malefactor's doings,
Remove his power when you first become aware,

Like you, I too have much in travel wandered,
And idols I have seen who knew naught of themselves!
This one, however, every morning, where he stands,
Raises up his hands to God, the Justice-Bringer:
If you so wish, stay here this night,
And tomorrow this mystery will be displayed for you.'
And so I spent the night there, as the elder ordered
(Like Bīzhan, prisoner in affliction's pit!):
That was a night as long as Resurrection Day,
The Magians about me, unpurified, at their prayers;
Those priests had never fallen foul of water,
Their armpits stank like carrion in the sun;
(Doubtless, a major sin I had committed,
To bear so painful punishment that night!)
At all events, all night I lay afflicted in sorrow's fetters,
One hand upon my heart, the other raised in supplication,
When suddenly the drummer beat his signal-drum,
And from the Brahmins' courtyard crew a cock;
Night's black-robed preacher, uncontested,
Drew forth from out his sheath the sword of day;
The fire of morning fell on tinder,
And in one breath a world was all inflamed;
You might have said that in the march of Zanzibar
Had suddenly emerged a Tatar from his corner of concealment!
Those Magians, with their judgment all corrupt, unwashed of face,
Entered the monastery from home and plain and byway;
None, whether man or woman, in the city stayed,
Not room was left within that idol-house to stick a needle.
Sore with rage and drunk with sleep I was,
When suddenly that effigy raised its hands!
In unison, a cry ascended from them all, so that
You might have said the sea began to seethe.
Now, when the idol-house was once more empty of that concourse,
The Brahmin, laughing, looked at me:
'I know there can remain to you no further doubt;
Truth has been demonstrated: error is no more!'
Seeing that ignorant folly in him was firmly fixed,
And ludicrous fancies well secured within him,

These folk are bemused by this impotent image
And fettered fast within the pit of error:
His hand has no power, his foot cannot walk,
And if you cast him down, he'll not rise up again;
See you not his eyes are amber?
It's a mistake to seek good-faith from those with stony eyes!'
That friend at what I said became my enemy;
In rage, like fire he grew and seized upon me;
To the Magians then he made report, the elders of the convent,
And in that company no kind face I saw further;
Those *Pāzand*-chanting *gabrs* fell on me
As dogs might on a bone!
(Since that crooked road was straight to them,
The straight road in their eyes seemed crooked:
A man, though he be wise, possessed of heart,
Is an ignorant fool to those without knowledge!)
I, like a drowning man, was at a loss what I should do,
And saw no way outside prevarication
(When you see an ignorant oaf on vengeance bent,
Safety lies in giving way, compliance!);
The leading Brahmin I lauded aloud:
'O elder, exegete of *Zand*, *Avesta*!
I too take pleasure in the sculpture of this idol,
For it has pleasing shape, a heart-attracting stature;
Its form appears to me as quite prodigious,
And yet I have no knowledge of its inner-meaning,
Being a wayfarer, newly at this stage arrived,
A stranger, scarcely knowing bad from good,
You know (who are the queen upon this gaming-board,
And counsellor to the prince of this locality)
What inner-meaning lies within this icon's form
(Among whose servants I'm the first);
Devotion in blind faith may lead astray:
Happy the traveller who has awareness!'
The Brahmin for joy lit up his face;
Accepting, he said: 'You speak what is acceptable!
Your questions are rightly couched, your action fair:
He who seeks a guide will reach the wayside halt!

Head and hand, from nothing into being, He brought forth,
And in the one placed liberality, obeisance in the other;
Else, how would liberality proceed from mere hands?
And from the head itself obeisance could not possibly proceed.
In wisdom He gave tongue, and ears created,
That they might be the keys to the coffer of the heart,
For if the tongue did not take up its tale,
How of the heart's secrets would any have report?
Or, but for the efforts of the ear's own spies,
How would report reach reason's ruler?
To me He gave the singer's utterance, sweet,
To you the hearing and perception of the one who knows;
Constantly these two, like chamberlains, are at the doorway,
Carrying reports from ruler to ruler.
Do you suppose your good deeds of yourself?
Look at the doorway whence His aid proceeds:
The gardener to the emperor's portico may bear
A first-fruit rose – but only from the emperor's own garden!

TALE 140 *The idol of Somnath*

An ivory idol I saw in Somnath,
Encrusted as Manāt in pagan days;
Its form the sculptor so had fashioned
That no form fairer could be fancied;
From every region caravans would make their way
To gain sight of that form without a spirit:
The rajahs of China and Chigil did seek
Good-faith from that stone-hearted idol (as with Sa'dī!),
And the wielders of tongues from every place went
To humble themselves before that tongueless one.
The inwardness of this I failed to fathom:
Why should what lives serve what is inorganic?
And so of a Magian, with whom I was close
(One well-spoken, my room-mate and companion),
I mildly asked: 'O Brahmin!
At the doings in this locality I am amazed!

While you are able, flee from danger,
And sharpen not your claws at destiny.
So long as the innards accept food and drink,
The body stays fresh-faced and unspoilt in form,
But this house utterly in ruin falls
When nature and nourishment do not accord together;
Your temperament is wet and dry, and hot and cold:
Man's nature's compounded from these four entire;
Yet when one of other gains the upper-hand,
It breaks the just balance of Nature's equilibrium;
If the breath's cold wind does not pass freely,
The fervour of the stomach makes the soul cry aloud,
While if the stomach's pot seethes not the nourishment,
The delicate body's function's underdone!
Yet men of recognition hang not their hearts on these,
For they will not forever in accord remain:
Consider not the body's power comes from eating –
It is the Truth's own grace that gives you nourishment;
By truth of Him! If eye on blade and knife
You place, you will not honour His true claim of gratitude;
When you your face upon the ground in service place,
Speak praise to God, have no eye to yourself;
The ritual prayers and attitudes are but a sort of beggary,
And the beggar may not be deluded with pride;
Granted, a service you have rendered:
Have you not constantly enjoyed His feudal benefice?

First He did place the purpose in the heart,
And then this servant placed his head upon the threshold.
If from the Truth no aid to goodness come,
How shall a good from His servant reach another?
Why do you consider what the tongue affirms?
Consider, rather, Who it was gave speech unto the tongue!
Man's eye to knowledge is the gate,
Opened wide to heaven and to earth:
How would you understand what's down or up,
Did He not open this gateway before you?

One left by the wayside was weeping aloud:
'Who is more wretched than I in this desert?'
To him a man who'd seen the world: 'Now, like a sensible fellow,
If you're a man, just listen to these words of mine:
Go and give thanks that, while you're not upon a donkey,
You are, after all, no donkey but a human!'

TALE 139 *The lawyer and the drunkard*

A lawyer by a man passed by who'd fallen down in drink,
And grew deluded at his own chaste ways;
In arrogance he paid him no attention,
At which the young man raised his head: 'O elder!
Go, give thanks if you're in grace,
For disappointment comes of haughtiness!
Laugh not at seeing one in fetters,
Lest you – all unaware – fall into them yourself!
Is it not, then, within the possibility of supposition
That you tomorrow may fall down drunk like me?'
Heaven marked you down to go to mosque:
Do not revile another in his temple;
Muslim, bind your hands in gratitude
That He bound not the Magian girdle round your waist!
Not all go of themselves in search of Him,
Being dragged by force and carried by the Friend's own favour;
Behold whence destiny has journeyed:
Blindness it is, to lean upon aught else.

The Creator has compounded a remedy in honey,
But not so as to overpower Fate;
Honey restores the temperament of the living,
But for the pain of dying has no cure:
One at his last, whose spirit from his body
Has come forth – what can avail him nectar in the mouth?
Or when a man a steel mace takes upon the brain,
How shall another say: 'Rub sandal on his pain!'?

Now all amid the murky-coloured night it reached his ear
That a person was groaning at being tight-handed;
The wretched thief, at hearing this, spoke up:
'How long will you groan at your helpless state? Pipe down!
Go, tight-handed one, give thanks to God
That your hands by the watch are not bound tight!'
Make not much moan of indigence
When you see one more indigent than yourself.

TALE 137 *The pauper and his rawhide shirt*

One bare in body had borrowed a *dirham*
To make his body a rawhide garment;
But then he groaned: 'O horoscope beyond control!
Within this rawhide undershirt I cook for very heat!'
Now when that half-baked fellow in his trouble came to boil,
One from the prison-dungeon called to him: 'Pipe down!
Raw fool, give thanks to God
That you're not rope-raw, hand and foot, like us!'

TALE 138 *A devotee mistaken for a Jew*

A man passed by a pious one
Who struck him as having the look of a Jew;
A heavy cuff he brought down on the nape of him,
Whereat the *darvish* offered him the shirt he wore;
Embarrassed, he then said: 'What happened was in error;
Pray forgive me, but what cause for gifts?'
Said he: 'In gratitude (and I bear you no malice)
That I am not that which you took me for!'
One of goodly conduct, outwardly unceremonious,
Is better than one of good name, all rotten within;
In my esteem a highwayman, nocturnal,
Is better than a lewd fellow, piously shirted!

Wait for but a moment at the roof's verge
Till I send it out by a *ghulām*'s hand.'
While this was in train a zephyr wafted thither,
And the emperor slipped within his portico.
Now in his retinue he had a lad of *parī*-countenance
To whom his nature was somewhat inclined:
To look upon this Turk so greatly pleased him
That he the wretched Indian quite forgot;
Through the latter's ears the fur-lined tunic passed,
But (luckless as he was) did not fall on his shoulders!
Now he had not the cold's affliction only,
But the heavens' injustice added to his wait in expectation.
Behold how the ruler heedlessly slept,
And what his staff-wielding captain said next morn:
'No doubt you forgot this fortunate fellow
When your hand lay within the bondsman's bosom?
Your night goes by in pleasure, making merry:
What do you know how goes the night for us?'
The caravaneer, his head sunk in the cooking-pot,
What cares he for those with feet sunk in the sand?
Good master, heave your craft to on the water,
For the water has passed over some poor devils' heads!
Halt awhile, you brisk young men,
For in the caravan are feeble elders;
You who sleep pleasantly within the caravan-litter,
The camel's halter in the driver's grasp –
What to you are plain and mountain, rocks and sand?
Ask of those who've fallen by the wayside how things stand!
You by a mountain-figured dromedary are borne along:
What do you know how goes the one on foot?
Those who sleep in homes with hearts at ease –
What do they know of the state of one whose belly's hungry?

TALE 136 *Some are more 'tight-handed' than others*

A man by the watch had had his hands bound,
And spent the whole night distraught and hurt of heart;

Have spoken but a little thanks as yet to You,
Uttering one only in ten-thousand thousands:
Go, Sa'dī, wash your hands, your register, of this,
And start not out upon the road that has no end!

None knows the value of the day of happiness
Until a day befalls to suffer hardship;
A poor man's winter in a year of dearth –
How easy seems it to the one possessing property!
The sound man who never a while lay down and groaned
Never spoke thanks to his Lord for health.
If manfully and sharp of foot you walk,
Then stay awhile in gratitude with those who're halt;
The young man should bear with the one who's old, decrepit:
The powerful fellow show compassion to the powerless;
What know the Oxus-dwellers of water's value?
Ask those who're stranded in the sun!
And the Arab who by the Tigris squats –
What cares he for those who're thirsty in Zarūd?
That person recognizes fitness' worth
Who for a while's been helpless, fused in fever!
How should the murky night seem long to you,
As you from one side, softly, to the other roll?
Think of the one who falls and rises, fevered –
He in affliction knows the night's full length!
The worthy burgess may wake at the sound of the drum,
But what does he know how the watchman's night has passed?

TALE 135 *Tughrul and the Indian guard*

I've heard that Tughrul, one night in autumn,
Passed by an Indian keeping watch
Who, at the downpour of snow and rain and flood,
Had fallen to shivering like Canopus.
Tughrul's heart, for compassion, began to seethe on his account,
And he said: 'Come! Put on my fur-lined tunic!

The tongue was given for gratitude and thanks:
The man who knows what's due will wield it not for slander.
The ear is a passage for Koran, good-counsel:
Strive not to hear calumny or what is false;
The two eyes are good for following the Creator's fashioning,
But lower them before your brother's fault, or the friend's!

Night is for your comfort, day likewise,
The bright moon and the world-illuminating sun;
Retainer-like, on your account the heavens
Ever spread out the carpet of the spring;
Though wind and snow there be, or rain and mist,
Though thunder plays polo and lightning wields swords –
All are subservient functionaries,
Who nourish seed for you within the earth!
If you suffer thirst, still seethe not sorely,
For the Carrier in the clouds will bring you water on His shoulder;
And from the soil He brings the colour and scent of sustenance,
A showplace for the eye, and brain, and palate;
Honey He gives you from the bees, and manna from the air,
Fresh dates He gives you from the palm, and date-stones by the heap:
The palm-binders all must gnaw their hands,
Confounded that none such a palm has ever bound!
Sun and moon and Pleiades are all for your sake,
Serving as lamps in the roof of your dwelling;
From thorns He's brought you roses, from the bladder musk,
Gold from the mineworking, fresh leaves from dry wood.
With His own hand He delineated eye and eyebrow,
Not being able to leave His own to others;
Mighty is He, Who cherishes the delicate
Cherishes thus with all shades of graces!
With soul one must speak, breath upon breath,
For thanking Him is not the tongue's work only:
O God! My heart to blood has turned, my eye is sore,
Seeing (as I do) Your grace exceeds my saying;
Not wild and tame, I say, nor ant and fish alone –
Even the angels' host upon the pinnacle of Heaven

Men of wise nature, thankful for favour,
Fasten God's grace with gratitude's nail.

TALE 134 *The Greek sage and the prince with the dislocated neck*

A king's son fell from a splendid black horse,
And in his neck a vertebra dislocated;
Elephant-like, his neck sank on his body,
His head not revolving till his trunk did likewise;
At which the physicians were left all perplexed –
All save one philosopher from Ionian lands.
He twisted back his head and the nerves were righted
(The prince, but for him, had become paralysed;
And yet, so I've heard, he forgot his endeavour,
Silencing his tongue against fit consideration!):
When once again he came before the ruler,
That man unworthy would show him no regard;
The head of the wise man then sank down for shame,
And I've heard that he said softly as he was going thence:
'Had I not yesterday twisted his neck,
He'd not twist his face today from me!'
By the hand of a slave he sent thither a seed,
With orders to place it upon the royal censer
(The messenger came before the prince
And did what his master had told him to do);
The prince at the smoke thereof let forth a sneeze –
And neck and head became as they had been!
Bearing apologies, men hastened in the footsteps of that man,
Searching much but little finding.
Twist not your neck awry from giving thanks unto your Benefactor,
Lest at the End you raise your head in vain!

A certain person boxed a child's ears severely,
Saying: 'O you of clownish judgment, of fortune in reverse!
An axe I gave you to break up firewood,
But I never told you to hack out the mosque-wall!'

You may give thanks you are endowed with sight –
If you do not, you too have your eyes veiled.
No teacher can instruct in understanding and good judgment,
For it is God Who blends this quality within your nature;
And if He refuses you a truth-perceiving heart,
Truth in your ear will seem the very eye of falsehood.
See how one finger from so many joints,
With craftsmanship divine, He casts together:
Confusion of mind it is, therefore, and foolishness
To point a finger at a particle of His handiwork.
Reflect, in order that Man may walk,
How many bones He links and joins!
Without the motions of the ankle, knee, and foot
None from his place can take a step;
Again, it is not hard for Man to make prostration,
Since in his back he has no vertebra all in one piece:
Two-hundred vertebrae He's made to lie the one within the other –
He Who's fashioned a ball of clay like you;
O you of temperament acceptable! The veins upon your body
Are as three-hundred sixty rivers on an earth;
Sight's in your head, and judgment, thought, discretion,
The limbs made precious by the heart, the heart by wisdom;
The beasts are fallen low upon their face,
While you like *alif* ride high on your legs:
Their heads hang down to take their food,
But you in dignity bring your food before your head;
With such pre-eminence it becomes you not
To lower your head in aught save in obedience;
By His own grace He's given you grain, not straw,
Nor put your head to grass as with the grazers.
Yet with this heart-endearing form that's yours
Be not beguiled, but take a goodly course as well;
A straight road is what's needed, not straight stature,
For the unbeliever too, in form, is just as we!
As to the One Who gave you eyes and mouth and ears,
If you're intelligent, to thwart Him you'll not strive:
Granted, you may pound an enemy with a stone,
But make no war (whatever you do) in ignorance against the Friend!

So one within the belly found his nurture
And from the stomach's conduit drew his food,
While now the two breasts that are his heart's desire
Are (as it were) two springs which issue from his place of nurturing.
The well-beloved mother's lap and bosom
Are Paradise, her breasts a stream of milk therein;
A lofty tree she is, life-nourishing,
The child a delicate fruit upon it;
Are not the bosom's veins one with the heart's interior?
Thus, if you consider well, milk is the heart's blood.
And while the child its teeth like stings sinks in the mother's blood,
Affection is compounded in her for her own bloodsucker;
But, having made his arm strong, his teeth to grow sturdy,
The nurse expels the nipple from his lips with aloe,
And so sharply the aloe quenches his thirst for milk
That he the sweet breasts forgets entire.
You too, who're but a child upon repentance' road,
May by bitter suffering have your sins forgotten!

TALE 133 *A mother reproaches a wayward son*

A youth from his mother's good judgment turned his head aside
And burned her suffering heart with fire;
Wretched, she set his cradle down before him;
'Weak in affection,' she cried, 'forgetful of old ties!
Were you not tearful and helpless and tiny
When I for your sake could not sleep, nights on end?
Had you not in the cradle naught of strength or circumstance –
Not even the power to drive flies from yourself?
Once you were one to suffer from a single fly,
You who today lead men in stalwart force!
But in the tomb's own depth you to a state will come again
Where you from your self cannot repel an ant!'
How shall the eye light up again its lamp
When the worm of the grave's eaten up the brain's tallow?
When you see one whose eyes are veiled,
Not knowing, as he walks, the highway from the pit,

Chapter 8 *On Gratitude for Good Estate*

Breath I cannot draw to thank the Friend,
For I consider no thanks worthy of Him;
A gift from Him, is every hair upon my body,
But how shall I thank Him for every hair?
Praise to the Lord, Bestower of all,
Who made His servant to exist from nothingness!
Whose is the power to describe His benevolence,
Since attributes are swallowed up within His nature?
The wonder He, Who out of slime creates a person,
Bestowing mind and wisdom, sense and heart!
From the loins of your father till grey hairs are ended,
Behold what honour, out of Unseen, He has given you!
Since pure He created you, stay prudent and pure,
For it is shame to go impure to earth;
Cast off continually the mirror's dust-deposit,
For it will take no polish should it absorb rust;
In the beginning, were you not a spermal drop?
But now, if you would be a man, put egotism from your head;
When by exertion you attract your daily bread,
Rely not on the strength of your own arm:
Server of self, why will you not see the Truth,
Since it is He still Who sets the hand to gathering?
When by your striving some good is produced,
Know it to be by Truth's aid, not by your own exertion;
None by his own fist alone has carried off the ball:
Render thank-offering to the Lord of aid;
Not for one step do you subsist as of yourself:
Assistance from the Unseen, breath by breath, arrives!
Were you not an infant, your tongue tied from ranting?
Yet daily bread came, in the womb, from the navel,
And when the cord was cut, and the supply together,
Your hand then hung upon the mother's breast;
When one in foreign parts must suffer pain at fortune's hand,
Water from his own town he's given as medicine:

So the enemy, looking on Sa'dī's faults
Disgustedly (while all corrupt within),
Has no ear for a hundred elegant points,
But when he sees a laggard line he sends aloft a cry!
The sole reason for this is that that self-admirer
Has had his eye of kind regard gouged out by envy:
Did not the Creator's handiwork compound mankind
Both black and white, and fair and ugly too?
Not every eye and eyebrow that you see is goodly:
Eat the pistachio-kernel, but throw away the shell.

Hear for a certainty from me that on the Day of Certainty
Those who take the good view will not see evil.
When a man has virtue, learning, and good judgment –
Though the foot of his innocence may slip from place,
Countenance not the tiniest injustice against him:
What have the great ones said? 'Take that part which is clarified!'
Thorns and roses come together, man of good sense;
But why tied up 'mid thorns? Tie a bouquet of roses, rather!
He in whose composition is an ugly streak
Sees in a peacock only ugly feet;
Clarity you must acquire, you with your troubled face,
For the clouded mirror no face reveals;
Seek the path whereby you may escape the Punishment,
Not some particle on which to put your finger!
O man of little worth, put not the faults of others forward,
Lest this should stitch your eyes up to your own!
Why should I take to task the man soiled-skirted,
Knowing within myself my own is not unsullied?
You may not be severe on others
When you by ingenuity alone can justify yourself;
When evil displeases you, do it not upon your own account:
Then you may tell your neighbour not to do it.
Be I a recognizer of the Truth or a self-displayer,
My exterior's held towards you, my interior to God;
When I've decked my outer self in modesty,
You've no concern with what's awry in me, or straight;
Whether my behaviour's good or reprehensible,
God knows me better secretly than you.
Whether I am good or bad, be silent, you:
I am myself the porter of profit and of loss;
Punish that man for evil deeds
Who looks to you for good's reward!
As for good deeds by those who judge aright,
God enters up a tenfold credit;
You too (for a wonder!), wherever a virtue
You may see, pass by ten faults therefor;
Wind not a single fault upon your finger,
While letting a world of virtue go for nothing!

At which a person said: 'This lad lacks all intelligence and sense;
Box his ears to teach him better!'
So one night I shouted at him roughly,
But the same man said: 'He's killed the poor wretch with his cruelty!'
If anger one day wrests you from your place,
They'll call you 'deranged' and 'cloudy of judgment';
While if to someone you should show forbearance,
They'll say: 'He hasn't much of self-respect.'
They counsel to the liberal man: 'Enough!
Lest tomorrow your hands go back and forth!';
But if he grows content and self-preserving,
He's bound to fall foul of some folk's aspersions:
'Such a mean fellow will die like his father,
Letting go wealth and bearing off regret!'
Who's able to sit in the nook of security?
Even the Prophet did not escape men's vileness;
Though God has no like, associate or mate,
You've heard what the Christian says of Him?
No man finds escape from the hands of others,
And he who's caught has no recourse but to endure.

TALE 132 *The preacher with a speech-defect*

A man there once was, meritorious, learned,
Brisk and manly in exhortation;
Good name was his and he a man of heart, Truth-worshipping,
With the line on his cheek far pleasanter than one of script.
He suffered, however, from a defect of the tongue,
Whereby he'd not enunciate the consonants at true value:
Powerful he was in rhetoric, in grammar sprightly,
But could not speak one letter of the alphabet correctly.
I to a man of heart once said in this regard:
'So and so has no teeth in front!,'
Whereat in black rage at me he flared up, red-faced:
'Speak no more nonsense of this kind, I pray!
In him you've seen the one fault that he has,
But closed intelligence' eye upon so many virtues!'

Should they see you have affairs in hand,
They count you covetous, a worshipper of the world;
Yet if you hold highmindedness' hands from work,
They call you 'practitioner of beggary, a diner-out on others.'
3330 If you're a speaker, you're 'a drum with nonsense filled,'
If silent, 'a picture on a bathhouse tile.'
The patiently forbearing they'll not call 'men,'
Saying: 'Such wretches will not lift their heads for fear!';
But if one's head be filled with fearsome manly fury,
They flee from him and cry: 'What madness here!'
They'll fault one if he eat but little,
Saying: 'Perhaps his property will go to keep another!';
Yet if his food be delicate and fine,
They call him 'belly-slave' and 'body-worshipper.'
3335 Let one possessed of property live without great show
(For garnish is scandal to men of discernment),
They'll smite him hurtfully with tongues like swords:
'Even to himself the luckless fellow grudges gold!'
Again, if he shall build a palace or portico all painted,
Or make for his own body an elegant robe,
His life at his attackers' hands he hazards
When they charge that he decorates himself as though a woman.
If a pious man has done no travelling,
Those who have will not call him 'a man':
3340 'He who's never left his wife's embrace,
How shall he have merit, judgment, skill?';
Yet they will lacerate likewise the one who's seen the world:
'A drifter, he – his luck's all in reverse;
If he had any part or share of forward-going fortune,
Fate would not drive him thus from town to town!'
Short-sighted men denounce the bachelor,
That earth alone trembles at his lying down and rising;
Yet if he take a wife they say forthright:
'He's fallen in up to his neck, just like a donkey in the mud!'
3345 No ugly face escapes the cruelty of men,
No beauty's witness escapes from un-men, ugly-spoken.
I once possessed a slave in Egypt,
Who for embarrassment would cast his eyes down on his breast;

With strenuous effort the Tigris can be bounded,
But the malevolent man's tongue can never be bound.
Seated in unison, the soiled-skirted say:
'This abstinence is deadening, that a mere bait for bread!'
Yet never turn your face aside from serving the Truth,
Never mind if men hold you of no account:
If with His servant the Holy God be satisfied,
What matters it that these be not?
He who's malevolent to men is of truth unaware:
From the turmoil of his character he's no access to the Truth.
The reason why such folk have never come to any place
Is that the first step they took was in pursuit of error.
Two persons to one dictum may apply their ear,
While being as far apart as devil and angel are:
One takes advice, the other umbrage takes
And from carping to advice refuses to pass.
As for the languisher in an obscure corner,
What can he perceive from the world-revealing goblet?
Yet think you not, though you be lion or fox,
That you'll escape from such by manliness or trickery;
Let but a person choose the nook of solitude,
Having no great liking for society,
And they'll reproach him with: 'Hypocrisy and fraud!
He flees from men as does a demon!'
Or if he's smiling-faced and mixes easily,
They'll reckon him not chaste or abstinent;
A rich man by backbiting they will flay,
Saying: 'If there's a Pharaoh in this world it's he!';
Yet if one destitute should weep hot tears,
They'll call him 'luck-inverted, murky-dayed.'
Let but fortune's favourite lose his footing,
And they will reckon it a blessing, grace of God:
'How long could such position, arrogance endure?
Unpleasantness must follow what is pleasant!'
Again, if one tight-handed, slender of resource,
Is raised in station by felicity,
They grind their teeth in poisonous hatred of him
And say: 'This worthless age but cherishes those who're base!'

Day and night he goes amid the deserts and the mountains,
Fleeing society, wearied of mankind,
For a mind-enchanter's stolen away his heart,
And his vision's foot is sunk deep in the mud.
Yet when folk's reproof reaches his ear,
He weeps: "How long must you reprove? Pray, silence!
Say not, if I make moan, I have not reason,
For my cries from good cause are not remote:
It's not this design that steals my heart from my own hand,
He, rather, steals my heart Who fashioned the design!"'
Hearing which words, that man experienced in affairs,
Aged, well-instructed, mature of judgment,
Said: 'Though he may have repute for good,
What you say would not go with everyone:
The Limner's indeed was this selfsame design,
Which ravished away the crazy man's heart;
But why did not a day-old infant carry off his sense,
For who, seeing handiwork, cares whether fully-grown or tiny?
He who's concerned with truth sees just the same in camels
As in the fair-faced ones of China and Chigil!'
A covering, my every line is in this book,
Draped o'er the cheek of a heart-enchanter:
Ideas there are, beneath the letters black,
As one beloved 'neath the veil, or moon within the mist;
There's no room for boredom within Sa'di's pages,
Since he behind the veil so much of beauty has.
As for me, whose very words illuminate assemblies
(For, like fire, they have the power to light and burn),
I grieve not at the spasms of my foemen,
Since they're but fevered with this Persian fire!

If in the world there's one who has escaped the world,
He's one who's shut his door against mankind upon himself;
But none escapes the hand of cruel tongues,
Be he a self-displayer or a worshipper of the Truth,
And though like an angel you fly through the sky,
Some suspicious fellow will still hang on your skirt;

To him replied a fellow-traveller in the caravan:
'Know you not, then, the Turks' Tight Corner?'
So heavily did hearing this name afflict him,
You might have said he'd caught sight of an enemy;
Harshly he shouted to his black retainer:
'Ride no further, ass! Fling down our baggage!
I cannot have a barleycorn of intellect or knowledge
If I go once again through the Turks' tight corner!'
Close the door, infidel, on the lower-self's lust,
But if a lover you must be, then take your medicine and bind your head!
When you would educate a slave,
Bring him up in awe of you, that you may profit by him,
For if his lord shall bite his teeth into his lip,
He for himself will cook up notions to be the master!
A lad is needed to be a drawer of water, a caster of bricks:
A slave reared tenderly will prove a pugilist.

A certain class are wont to sit with pleasant boys,
Claiming to be pure-dealers, men of insight;
Take it from me, worn out by many days:
The fasting man at table eats regret;
The sheep eats date-stones, but only because
Locks and bonds lie on the date-bales;
The oil-presser's ox has his head in the straw
Because his rope's too short to reach the rape-seed.

TALE 131 *A demented lover reproved by Hippocrates*

A man saw a form, of beauty possessed,
And by love's frenzy his state was quite transformed;
So much sweat did the poor wretch cast
As dew upon May foliage is found!
Hippocrates, out riding, chanced to pass him by
And asked what had befallen him to make him thus;
Said one: 'He's a devout and pious man,
From whose hand fault has never come.

A man should not indulge his fancy with a rose
Who has a different nightingale at every dawning;
While if at every gathering he makes himself a candle,
Don't hang around him longer like a moth!
A goodly wife, of pleasant temper, well decked out –
How should she resemble an ignorant upstart-youth?
On her, as on a rose-bud, breathe the breath of loyal affection,
For roselike at a smile she'll fall upon your neck;
Not so, that twisted child, all flippant in his beauty,
Whom even stones can't break – as though he were bdellium;
See him not as heart-enchanting, like the *ḥūr* of Paradise,
For he on the reverse side is ugly as a ghoul;
Though you may kiss his feet, he'll give you no regard:
Though you be dust before him, no gratitude he'll show you.
Empty your head of brains, of coin your hands,
If you would set your mind on other people's children:
On other people's children look not to evil purpose,
Lest your own child thereby come to corruption.

TALE 130 *A merchant learns to leave boys alone*

Once in this city it came to my ears
That a certain merchant had purchased a slave
And on his 'apple' nocturnally laid hands,
For he was silvery-chinned and mind-enchanting;
Whatever he could grasp, that *parī*-countenanced one
Smashed wrathfully upon his master's pate and brain
(Not everywhere you see a heart-enchanting line
Can you aspire to put it in your book!);
On this, taking God and His Prophet to witness,
The man vowed never again to meddle in such matters.
It chanced that same week he had to go a journey,
Sore in heart, with bound-up head and lacerated face;
Now as he came within a mile or two of Kāzirūn,
He faced a towering stony tract,
And asked the name of this redoubt
(Whoever lives will see many wonders!);

Whoever bows his neck to take commands
Will ere long give commands himself;
That child who a teacher's cruelty
Never knows, will surely know the cruelty of fortune.
Yet treat your son kindly, bring him comfort,
That his eye linger not on others' hands (in hope):
Whoever will not for his children care,
Others will care for them, abusing him;
Keep him protected from evil associates,
Lest they make him luckless and lost like themselves.

TALE 129 *A beardless youth refuses to join the revellers*

One night there was a party in my neighbourhood,
Where all sorts of people were assembled;
And as the minstrel's note rang out around,
The lovers' whoops rose up to heaven's vault.
There was a youth of *pari*-countenance, by me beloved,
To whom I said: 'Come, pretty toy of mine!
Why will you not join these good companions,
And light our feasting like a candle?'
Whereat I heard the slender-statured lad, of silvery body,
Saying to himself as he went on his way:
'Having no whiskers in my hand like men,
To sit before men thus – it were not manly.'
Ask for none with blacker record than that catamite
Whose face grows black before he has a downy cheek:
From such a one, thus lacking in respect of self, a man should flee,
For his unmanliness will shed men's honour.
Where there's a son who sits among the Qalandars,
Tell the father he may wash his hands of any good for him;
Grieve not for his destruction, ruin:
Better that one disowned should die before his father!

The house-uprooting witness to beauty will make a desolation for you:
Go, cause your house to flourish with a wife;

At night you are the upper stone, you rascal, you!
Why should you not be the nether by day?'
If you've derived pleasure from a rose-bush,
It's only fair you bear the burden of its thorns;
When of a tree you constantly eat the fruit,
Bear with it when you suffer its pricks likewise!

When beyond ten a boy's years have passed,
Bid him sit away from strangers:
Fire should not be set to cotton,
For in the batting of an eye your house will be burned down.
If you would have your name endure,
Teach your son prudence and good-judgment;
If he lack breeding and good-judgment amply measured,
You'll die and none will be left after you!
Many a day in hardship will be spent
By the lad whose father educates him gently;
Bring him up prudent, abstinent:
If you love him, spoil him not;
While he's still little, scold him and instruct:
Lead him to good by promises, from evil out of fear.
Yet to the novice kind words, commendation, and applause
Are preferable to a master's reproaches and threats.
Teach him you rear to work with his hands,
Even though, Korah-like, you have your hands on treasure;
Rely not on the affluence that is yours,
For it may be that wealth will not abide on hand;
The purse that silver and gold contains comes to an end,
But the craftsman's purse is never void;
How do you know that time's revolving
Will not whirl him about the lands in exile?
But when to a craft he has an access,
How should he stretch necessity's hand to any?
Know you not whence Sa'dī found all he desired?
Not by traversing deserts, cleaving seas:
When small, he received cuffs from those who were big,
So when he grew big God gave him serenity!

In courting a wife uniting ignorance with untruthfulness,
No wife you court, but rather calamity to yourself;
Where confidence is breached in the matter of a barley-measure,
Wash your hands completely as regards the corn-bin.
The Truth on His servant has invoked sheer good
When to him his wife is true, both heart and hand,
But when the wife smiles in the face of a stranger,
Tell that man to boast of his manhood no more!
When boldly to the fried meats a wife puts her hand,
Go place your fist freely in her man's face;
Let the eyes of a wife be blind to strangers:
When she leaves her house, let it be for the tomb;
When you see your wife not steadfast in one place,
No calm you'll find then from prudence or good judgment:
Flee from her hand to the crocodile's mouth –
Better to die than live in shame!
Cover her face from the stranger's eye,
But if she will not hear, then which is wife, which husband?
A goodly wife, of pleasant nature, is a trouble and a burden,
But utterly let go the ugly, ill-assorted one.
How aptly two persons spoke the following words
(They being quite confounded at the hands of their wives):
Said one: 'May none possess an evil wife!';
The other: 'May no wives be in the world at all!'
Take a new wife, friend, with every new spring,
For last year's calendar serves no purpose!
Seeing a man caught up with his wife,
Make no attack upon him, Sa'dī, strike him not:
You too will see cruelty, bear a burden,
If you once spend the small hours in her embrace

A young man, of his mate's discordance
Made moan to an elder, and said:
'A heavy load, at this overbearing adversary's hand
I bear, as though a nether millstone.'
'Your heart,' said that worthy, 'on hardship set,
For none at fortitude should be ashamed:

A goodly wife, obedient and pious,
Will turn a poor man to an emperor;
Go! Strike upon your door five times
When you've within your arms a sympathetic helpmeet!
Though you know grief throughout your day, grieve not
When she who will relieve your grief lies nightly in your arms;
When a man's house flourishes and his bedfellow's friendly,
God's glance in mercy lies upon him;
Let a wife be modest and fair-faced too –
Her husband's in heaven at sight of her,
But that man's taken from this world his heart's desire
Whose heart's ease is single-hearted with him;
So long as she be pious and pleasantly spoken,
To beauty or ugliness have no regard:
A pleasant-mannered wife's more soothing than one fair,
For sociability will cover up her faults;
Before one *pari*-countenanced, but ugly-dispositioned,
The wife of demon aspect, pleasant-natured, will carry off the ball:
Vinegar, from her husband's hand, she'll take like sweetmeats,
But no sweets will be eaten by her whose face is vinegar-smeared!
A wife well-wishing is heart's ease, no less,
But as for the one who's bad – God grant refuge!
A parrot, with a crow for close companion,
Takes any occasion to quit the cage:
Set forth at a venture into the world,
Or else on wretchedness set your heart;
To walk with nothing on the feet is better than tight shoes,
And travel's afflictions are better than quarrels in the home;
Better caught up within the judge's prison
Than staying at home with a brow that's twisted into knots!
A journey's a festival to that lord-and-master
Whose ugly spouse remains in her abode.
Close up on any abode the door of happiness
Whence loudly rises the shouting of a wife;
Beat the wife who's always on her way to market:
Or else, wifelike, you yourself may sit at home;
If a wife to her husband will not give ear,
Then place her collyrium-coloured drawers upon the man!

No wish this self-server has to have you live,
Lest he should not again his cash recover!'
Forthwith upon the intendant, refuge of the realm,
The emperor looked with chastisement's own eye:
'You who stand before me in the form of friend,
Why is your mind malevolent towards me?'
Kissing the ground before the throne, the minister replied:
'Since you've asked, I may not now conceal it:
Emperor of renown, it is my wish
That all mankind may wish you well;
Since, should you die, the promise on my silver would fall due,
For fear of me they wish for your continued life!
Would you not wish that folk, sincerely and for need alike,
Wish your head green, your life prolonged?
Men count the prayers of others as a bonus,
Serving as a coat of mail before affliction's arrows.'
What he now said, that prince found acceptable,
The roses of his face for freshness bloomed again;
Esteem and rank, as erstwhile held by that intendant,
Were magnified the one, and raised the other;
The man malevolent was scolded, castigated,
Suffering remorse for what he'd said.
I've never seen one more adrift than the layer of information,
Nor one of auspice more depressed or fortune more regressive:
He, out of ignorance and obscurity of mind,
Will cast disagreement between two friends,
But if they once again (in peace) rejoice their hearts,
He lies between them, blind of fortune, put to shame;
Between two persons, to light a fire
And burn oneself betwixt is no act of intelligence!
That man, like Sa'dī, will taste the savour of solitude
Who from the doings of both worlds restrains his tongue;
But say what you know of profitable words,
Albeit they should meet with no man's approval,
For tomorrow the regretful will send up a cry:
'Alas! Why to the truth would I not give my ear?'

Said he: 'Brother, silence! Pipe down, do!
Better not to know what your enemy has said!'
Those who carry an enemy's message
Are surely enemies worse than he:
None to a friend will bring an enemy's utterance
Save him who supports the latter in his enmity!
No cruelty can my enemy speak to me
Such as to make my body tremble at the hearing;
But the worse enemy you, for deigning to say:
'An enemy thus and thus in secret spoke!'
The tale-bearer refreshes ancient quarrels,
Enraging the good and peaceable man;
Flee that companion, while you can,
Who to a sleeping mischief says 'Arise!';
A pit of blackness, with a man therein, leg-bound,
Is better than carrying mischief hither and yon.
Between two bodies a quarrel's like a fire,
With the luckless tale-bearer serving as woodman!

TALE 128 *Farīdūn and his money-lending vizier*

Farīdūn had a minister, one highly regarded,
Who had enlightened heart and eye far-seeing;
His first consideration was to please the Truth,
And then he heeded what the emperor ordered.
(The ignoble commissioner imposes suffering on mankind
Ostensibly as managing the realm, replenishing the treasury;
Yet one who'll not observe the Truth's own aspect,
The Latter by the emperor will hurt inflict upon him!)
One went at early morn before the king,
Saying: 'May you know daily ease, attainment of desire!
Hear no ulterior motive of me, accept my advice:
This minister's an enemy to you secretly;
There's none in the army, of high rank or low,
Who has not borrowed silver and gold from him
Against the condition that when the neck-lifting emperor
Shall die, they'll give him back that gold and silver.

Behind your back, he'll say just what
He said to you concerning others who'd departed;
That man, of all the world, I hold intelligent
Who's busy with himself and heedless of the world.

Three persons, so I've heard, may rightly be disparaged,
While if you pass beyond them to a fourth, that's wrong:
One is an emperor approving what is blameworthy,
On whose account you see harm lying on men's hearts;
It is permissible to pass reports of him,
That mankind may be against him on their guard.
Second, no covering spin around the shameless man
Who even rends the veil round his own self;
Preserve him not, good brother, from a pool,
For he to the neck will fall in a pit!
Third, is the man of crooked scale, his nature devious:
Tell all you know of *his* evil deeds.

TALE 126 *The robber and the Sagzī grocer*

I've heard that a robber came in from the desert,
Passing through one of Sīstān's gates;
From the local grocer he made a purchase,
Though the poor wretch got no good thereby,
For the grocer robbed him of half-a-farthing;
At this the black-deeded robber raised a roar:
'At night of my own doings I'm sore afraid,
Yet here's one by daylight knows neither fear nor dread of any!
O God! Burn not the nightly prowler in the Fire
While the man of Sīstān sticks folk up by broad day!'

TALE 127 *The mystic who would rather not know ...*

One to a Sūfi said in all sincerity:
'Know you not what so-and-so says behind your back?'

When a person's name comes up in company,
Call him by the fairest name and designation;
If constantly you say that other men are asses,
Do not suppose they'll speak of you as human!
So speak of my conduct in the district round about
That you may say it to my face;
If by a beholder's eye you're put to shame,
Is not, O sightless one, the Knower of the Unseen ever present?
Are you not, then, of your own self ashamed
That you have disregarded Him but are ashamed by me?

TALE 125 *A darvish advised to vent his spite on the infidel*

Some knowers of the Way, firm-footed,
Sat in solitude a while together;
Then one of their number embarked on calumny,
Opening the door to mention of a wretched fellow.
To him one said: 'Colleague of addled dye!
Have you campaigned against the Franks at any time?'
And he: 'From out my own four walls,
I've never in my life set foot!'
At this spoke that *darvish* of candid breath:
'Never I saw one of such reverted fortune:
The infidel sits safe from his assault,
The Muslim can't escape the cruelty of his tongue!'
How well a madman of Marghaz did speak
A saw to make you bite your teeth into your lips:
'If I in ugly fashion ever speak of men,
I'll slander none but my own mother:
Those who by prudence have been nurtured know
That by far the best worship's performed by a mother!'
When a companion's gone away, you who possess good-name,
Two things are forbidden to those who're left behind:
One to consume his property in vain pursuits,
The other to speak ill of him.
Whoever speaks dishonourably of others,
Do not expect him to speak well of you;

TALE 123 *The pious man who jested with a child*

As I've heard tell, a certain pious man
Once laughed in jesting with a child;
At this, the other pious, dwelling in seclusion,
Fell to picking holes in him;
When, finally, the tale could not remain concealed,
But was reported to that man of insight, he replied:
'Rend not the veil to shame a colleague, sore distracted:
Jesting is not prohibited, but calumny's not allowed!'

TALE 124 *The pharisaical devotee*

In childhood I conceived desire of fasting,
Not knowing which was left yet, which was right!
A devotee, a local pious man,
Taught me to wash my hands and face:
'Say first "In God's Name!" as practice prescribes;
Second, fix your mind; and third, wash the palms;
Then wash your mouth and nose three times,
Scraping your nostrils with your little finger;
With forefinger, then, massage the front teeth
(For a toothpick's forbidden, after noon, when in fast);
Next dash three handfuls of water on the face,
From where the hair grows on the head down to the chin;
Item, wash both arms up to the elbow-joint,
Saying whatever you know in praise of God, and recollection of Him;
Item, massage your head, then rinse your feet –
And there it is, all finished in the Name of God!
None knows the ritual better than I do:
See you not the village-elder's turned decrepit?'
The ancient village-headman heard these words
And lost his temper: 'O foul person, execrated one!
Did you not call it error to use toothpicks while in fast?
But is it right to eat the sons of men when they are dead?
Wash first your mouth from what should not be said:
Then it will be washed free of edibles!'

TALE 121 *Sa'dī and a jealous fellow-lecturer*

I was once paid a stipend in the Niẓāmīya,
For night and day I lectured and reviewed;
One day to the professor I spoke: 'O prudent sir!
Such and such a colleague's jealous of me:
When in my discourse I do justice to the inner meaning,
His innards foul are all disturbed!'
That captain of polite learning heard these words,
Then flared up sharply: 'How remarkable!
You could not approve jealousy from a friend,
But who gave you to understand that calumny was good?
Though he mean-spiritedly takes the road to Hell,
You'll get there by this other road!'

TALE 122 *Leave Ḥajjāj to God!*

A certain person termed Ḥajjāj 'bloodthirsty,
Saying his heart was like a black stone-fragment:
'No fear has he how mankind sighs for help;
O God! Wrest justice from him for mankind!'
An elder, world-experienced, born long since,
Gave this young lad a piece of old advice:
'Justice from him, for the wretch that he's oppressed,
Will be demanded – likewise from others for hating *him*!
Withhold your hand from him and from his fate,
For Fate will get the upper-hand of him;
I want no share in his injustice,
Nor can I find approval for your calumny!'
The hapless man's sins may carry him to Hell
(For he has filled the measure, and the record blackened),
But others run behind him with their calumny,
Lest he should go to Hell alone.

A sharp blade at your neck from an enemy's injustice
Is better than the citizens in ugly mood, the mob in turmoil;
He knew affliction, spent a day in torture,
And in reluctance took him to a place he owned;
All night he could not sleep for shame, anxiety.
Next day Ṭā'ī, smiling, said:
'Spill no one's honour, brother, in the neighbourhood,
That fortune spill not yours throughout the city!'
Evil, concerning people good or bad,
Speak not, my generous lad, possessed of prudence,
For you may make a bad man your opponent,
While if he be good, you yourself do bad.
Whoever tells you 'Such a one is bad,'
You'll notice how in his own coat he picks a hole,
For 'such a one's' deeds require demonstration,
But this man's evil deed leaps to the eye.
When to speak ill of men you take a breath,
Though you speak true, yet you are bad.
A person in calumny lengthened his tongue,
At which a wise man, head held high, spoke thus to him:
'Remind me not of others in evil connection:
Make me not suspicious on your own account!
And grant that their dignity be somewhat reduced,
Yet it will not enhance your own position.'
Someone once said (I took it for a jest)
That theft was more appropriate than calumny;
To him I said: 'Good colleague, of disordered sense,
My ears find such a tale remarkable:
What benefit can you see in dishonest conduct,
That you would rank it higher than calumny?'
'Surely,' he said, 'thieves show temerity,
Filling their bellies by the arm of manliness!
But not so the slanderer, unworthy man,
Who blackens the record and thereby gets nothing!'

I at your hands forswore
Ever again to meddle around with interference!
Such things will not confront a man
Who sits intelligently at his own business;
From such a nasty situation, this counsel I've derived:
Henceforth to treat as unseen what I've seen!'
Restrain your tongue, if you possess intelligence, good-sense:
Speak as does Sa'dī, or silent remain.

TALE 120 *Denouncing a drunkard leads to involvement*

Before Dā'ūd Ṭā'ī, a man took his seat and said:
'I've seen a certain Ṣūfi, flat-out, drunk,
His turban and his shirt with vomit stained,
And a pack of dogs in circle round about him!'
When that auspicious-natured man this tale had heard,
He drew his brows together at the speaker
And for a while grew agitated. Then he said: 'My friend,
What we need today are compassionate colleagues!
Go, bring him hence from that abominable plight,
For it's both by the Law forbidden and a shame upon his cloth;
Take him upon your back, for drunken men
Do not hold in their hands the bridle of the Way!'
At these words, heart-constricted grew the one who listened,
And sank in thought as might a donkey in the mud:
Both gall, he lacked, to disregard the order
And power to take the drunkard on his shoulder;
He writhed awhile, but saw no remedy,
Nor any way to turn his head aside from that command.
At length, his loins he girt and willy-nilly on his shoulder
Took him, the whole town round him running riot;
One at him thrust: 'This *darvish* see!
Hurrah for the pious, pure in faith!
See these Ṣūfis, having drunken wine
And pledged their ragged habits for a bumper!'
The one he pointed out this way, the other too, and said:
'This one's hung-over, and that one half-drunk!'

In India, once, I went up to a hidden nook,
And what did I see? A black man, long as midwinter-night!
In his embrace a girl lay, like the moon,
Into whose lips he'd sunk his teeth;
(Bilqīs' afreet, you'd have said he was:
In ugliness a very model for the devil!)
So tightly he'd taken her within his hold
That you might think 'The day was covered by the night'!
The 'admonition to good behaviour' seized my skirt:
Busybodying became a fire and took firm hold of me;
This way and that, I sought out sticks and stones
And then cried: 'You who fear not God, lacking good-name and honour!'
And so by railing and abuse, by uproar and deterrent,
I, dawnlike, parted white from black:
That baleful cloud from o'er the garden passed,
That egg appeared from underneath the crow!
At my incantation the one of demon-aspect leapt away,
But she of *parī*-figure by the hand now clung to me:
'Hypocritical prayer-mat spreader, wearer of the *darvish* habit,
Man of black deeds, world-buyer, seller of the Faith!
Full many a day my heart's been gone from out my hand
By reason of this person, my soul on his account in turmoil;
Now, with my raw *bonne bouche* so nicely cooked,
You from my palate dash it forth all hot!'
Aloud she cried for justice, called for help:
'Compassion's overthrown, no mercy's left!
Are no more young men left to render help,
To get me justice from a man thus senile,
Who, at his age, is unashamed
To touch a woman's veil, and she unknown to him?'
So did she clamour, held fast to my skirt,
While, for dishonour, my head within my collar stayed;
Then, in my mind's ear, my intelligence whispered
To come forth from my clothes, like garlic peeled!
Naked, from the woman I ran thence, therefore
(For better my clothes within her hand than I!);
Some time thereafter she chanced to pass me by:
'Know you me?' she said; to her I said: 'Hands off!

None has to do with you, so long as you've not spoken;
But when you have, then be prepared to back it up!
Take the case of Sa'dī, who tied his tongue up for a while,
And thus escaped the charge of those who vainly wield their tongues;
That man embraces ease of heart
Who stands aloof from men's society;
Be prudent, publish not the faults of other men:
Be so concerned with your own faults that others you ignore!
When idle tales are sung, put not your ears to work:
If you see one unveiled, then cover up your gaze!

TALE 118 *An officious postulant breaks up a party*

I've heard that at a feast of drunken Turks
A postulant did smash the minstrel's drum and harp;
Forthwith they plucked him harplike by the hair,
Those *ghulāms*, and drumlike beat him in the face;
All night he slept not for pain of stick and buffeting.
Next day the elder, in instruction, said to him:
'If you'd not be, as is a drum, torn-faced,
Cast down your head, my lad, like a harp!'

Dust and turmoil, two persons saw, fighting also –
Shoes scattering, stones in flight!
One, as he saw the trouble, broke away, aside;
One plunged right in – and broke his head!
None is pleasanter than the self-controller,
Having naught to do with any man's fair or foul;
Eyes and ears were put in your head,
The mouth's the place of utterance, the heart the place of sense,
That you might distinguish what's down from up –
Not that you say the one's too short, the other overlong.

TALE 119 *Leave embracing couples alone!*

Thus spoke an elder, of good-sense acceptable
(Pleasantly in the ear sound elders' words):

TALE 116 *The man who uttered abuse while fighting*

A man while quarrelling said what was improper,
And those who stood by tore his collar with their claws;
He suffered cuffs and sat down, naked, weeping,
At which one, world-experienced, said: 'O worshipper of self!
Had you like a rose-bud closed up your mouth,
Your shirt, like a rose, you had not seen torn!'
The hothead speaks words filled with all extravagance,
Like a coreless, loudly-vaunting mandoline.
See you not the tongue is naught but fire,
Which, with a drop of water, you may quench within a breath?
Let a man but have his share of virtue:
That virtue will speak for itself – he need not;
If you lack pure musk, no need to say so,
While if you have, it by its smell proclaims itself;
To swear you have a coin of rarest gold
What need? The touchstone will surely tell what it is!
Let a thousand of these cavillers declare
Sa'dī to be unworthy and too free a mixer:
Licence they have to tear my hide,
Since they have no ability to carry off my brain!

TALE 117 *'Aḍud's sick son and the captive nightingale*

'Aḍud had a son who once suffered sore,
While patience was remote from the father's own nature;
To him a pious man, by way of counsel, said:
'Let go your wild birds from their bonds!'
And so for the morn-chanting birds he smashed the cages
(For who'd in bonds remain when prisons smash?),
But kept, upon the archway to the garden-house,
A celebrated, sweet-toned nightingale.
The son at early morning hastened to the garden,
And found that bird alone on the archway to the porch;
Smiling, he said: 'Nightingale, pleasant-breathed!
You by your own utterance linger in the cage!'

TALE 115 *A sage loses his reputation by speaking*

A man of goodly habit once there was, a wearer of the ragged habit,
Who silent was, some while, in Egypt;
Wise folk from near and far
Surrounded him like moths, light-seeking.
One night he with himself took thought
How Man is hidden 'neath his tongue:
'If I continue thus to hold my head within me,
How can folk know how knowledgeable I am?'
Whereat he spoke, and enemy and friend both recognized
That he in all Egypt for stupidity surpassed himself;
His audience dispersed, his business turned ill-favoured,
And so he journeyed hence, inscribing on the archway of the mosque:
'If I had seen myself within the mirror,
I'd not in ignorance have torn away the veil;
I brought forth one so ugly from behind that veil
Since I supposed myself to be fair-faced!'
He who little voices, keeps a voice that's keen,
But when you speak and lose your lustre, take to flight!
Man of good-sense, silence for you
Is solemnity, but for the inept a veil to cover all;
If you are learned, make not away with your own dignity:
If ignorant fool, rend not the veil around you.
Show not too soon your heart's own mind,
For you can show it when you will;
But when one's secrets are disclosed,
They cannot by any effort be concealed again;
How well does the pen hide the ruler's secrets,
Speaking only with the knife at its head!
The beasts are silent while Man's the talker,
But better the tongue-tied man than one who's always talking:
One should speak like human beings, sensibly –
Or else, fall silent like the beasts!
The sons of men are known for speech, intelligence:
Be not a stupid prater like the parrot;
By speech a man is better than the cattle,
Yet if to the point you do not speak, it's they who are superior.

When there at first was but a spring, you did not shut it off:
What use to try, now it's become a torrent?'
Reveal not to any the secret of your heart,
For such a one to everyone will surely tell it;
Entrust your jewels to those who keep the treasury,
But guard your secrets for yourself!
Words you've not said are still within your hand,
But what's been said may get the upper-hand of you;
Words are a demon, trussed up, in the heart's own pit:
Let him not loose upon the palate or the tongue!
Well may one make way for a fierce male-demon,
But he by trickery cannot be caught again:
You know that when a demon's left his cage,
Back again he'll come not, for anyone's incantation.
A child from Rakhsh the halter may remove,
Yet not for a hundred Rustams will he come to the lariat!
Say not that which, should it reach the generality,
Will bring one person's being to affliction.
How fair to the ignorant yeoman spoke his wife:
'Speak with knowledge or do not breathe a word!'
Say not what you cannot bear to hear,
For when you've sown barley, wheat you will not reap.
How well a Brahmin coined this adage:
'Respect for each person proceeds from himself';
In overmuch play you should not indulge,
Lest you your own value thereby may damage.
If you speak abuse, no blessings you'll hear:
You only reap what you yourself have sown.
Speak not, nor step, if you are able,
Beyond right measure or short of it.
If you are sour, straightway (and sharp!)
The world will take the path of flight from you.
Fall not short-handed, helpless –
Nor altogether to railing and usurpation either!

Like oysters, those who know the secret's inner jewel
Open their mouths only on a pearl;
The man of many words has stuffed-up ears:
Counsel will not take except in silence;
If you at every breath desire to speak,
No sweetness you'll find in anyone's utterance!
One should not speak when unprepared:
What's not spread out cannot be cut;
Those who reflect on what is wrong and right
Are better than ready-answered chewers of thistle-cud!
Speech is perfection in the soul of man:
Make not yourself deficient by what you say;
You'll never see the close-mouthed man embarrassed:
Better a grain of musk than mud piled high!
Beware the ignorant fool who speaks for ten:
Speak like the wise man, once and well-matured;
A hundred arrows you may loose, while every one goes wide:
Be sensible and cast but one – and that one true!
Why will a man in secret say
What turns him pale if it grow public?
Indulge before a wall no great detraction:
Someone behind it may hold his ear attentive.
Your heart's interior a city of secrets is, tight-closed:
Watch that none may see the city's gate ajar!
That's why the wise man sews his mouth up –
Because he has seen candles burned by tongues.

TALE 114 *Takash and his gossipy ghulāms*

Takash a secret told to his *ghulāms*,
Enjoining them to tell it to no other;
A year it took to come from heart to mouth:
In one day it was spread throughout the world!
At this, Takash incontinent his executioner ordered
To take their heads off with a sword-blade,
But of that company one spoke up and asked for quarter:
'Kill not your servants when this fault proceeded from yourself!

Chapter 7 *Concerning the World of Edification*

Of propriety I speak, good management and character,
Not of horses and playing-fields or polo-sticks and balls!
You share house with your enemy, the lower-self:
Why, then, be caught in conflict with strangers?
Those who the soul's reins twist aside from what's forbidden
Surpass in manliness both Rustam and Sām too.
With a stick chastise yourself, as though a child:
Beat not the brains of men with heavy maces!
None will have a care for an enemy like you,
When you cannot get the better of even yourself.
A city-state, your bodily existence is – full of good and bad:
The ruler's yourself, with prudence the wise minister;
Clearly the baser sort, neck-elevating,
Within that city are haughtiness and passion and desire;
Acceptance, godliness are men of goodly name, freeborn:
Fancy and lust are highwaymen, cutpurses too –
And if the ruler cares for evil men,
What price the comfort of those who're prudent?
Appetite, greed, hatred, and envy
Are in your veins as blood, as soul within your body,
And if such enemies by you are nurtured,
Their heads they'll turn from your authority and purpose.
Yet fancy and lust have no fight left
When they see the claws of intelligence sharpened:
Do you not see burglars, rabble, and the meaner sort
Frequenting nowhere that the watch frequents?
The chief who never castigates his enemies
Will, likewise, on his enemies' account, not exercise his chieftainship.
Not much in similar vein I'll say:
A word suffices, if one will apply it!

If, mountain-like, you bring your foot beneath your skirt,
Your head will pass beyond the sky in splendour.
Pull up your tongue, man of much knowledge:
No record will stand against the tongueless one tomorrow!

Mothlike, turn your back on affection for him,
For the scissors have killed his beauty's candle!'
Now rose a cry from that firm passion-holder:
'Soiled-skirted men have feeble loyalty:
My need was for a lad pleasant-natured, fair of face:
His father tell, to cast away his hair was but stupidity!
My very soul is mingled with his in affection,
Not just my mind dependent on a hair!'
If you have a face that's fair, grieve not,
For hair, though it fall, will grow again:
The vine fresh clusters does not give continuously –
Now it sheds leaves, now fruit it gives;
Great men, like Sol, may plunge behind a veil,
While envious plunge in water as though embers,
Yet the sun emerges from behind the clouds
In time, while embers in the water die!
Fear not the dark, esteemèd friend,
For living water may lie therein.
After commotion, has not the world found rest?
Did not Sa'dī travel till he found his desire?
Though disappointed, in thought your heart consume not:
The night is pregnant, brother, with the day!

If a mean man falls from place and fortune,
Upright again he'll come but rarely;
But should you be of precious stock, fret not,
For time in its course will not bring you to nothing:
Though a brickbat be fallen onto the roadway,
Do you not see that none regard it?
Yet if a speck of gold from the shears' tip
Falls, men with a candle seek it, carefully.
Glass may well be produced from stone,
But what becomes of the mirror, then, beneath the rust?
Qualities esteemed, and excellent, are required,
For place and wealth but come and go.

TALE 113 *A handsome youth shorn of his locks*

I've heard from elders, sweetly spoken,
There was once in this city an aged elder,
Who many kings had seen and cycles of authority,
For he had started life in 'Amr's time.
A fresh young fruit, this aged tree did hold,
Whose beauty kept the city all a-gossip:
A marvel lay in that heart-stealer's chin-pit,
For apple has never been known to grow on cypress!
From his impertinent manners, his sore abrasion of mankind,
His father judged it glad relief to shave his head;
With razor, then, that man of life long-standing, short of hope,
Whitened the young man's head like Moses' hand;
So that iron-hearted one, sharp-tempered as it was,
Its tongue's blade loosed to blame the lad with *pari*-cheek;
But for the hair by which his beauty it diminished,
Men laid its head forthwith within its belly.
Like to a lyre, the fair-faced lad's head, for embarrassment,
Hung down, the while his hair before him fell.
To one whose mind was wholly given to him
(All upset by his eyes, heart-binding),
A man did say: 'You have been tried by cruelty and pain;
No more, then, loiter round vain melancholy!

TALE 112 *A darvish becomes king and regrets it*

For a domain-driver, endowed with grandeur,
The sun was about to sink behind the mountains;
To a holy elder, in those parts, his land he bequeathed,
Having no lieutenant within his own line.
Now when that solitary heard the drum of state,
No more he relished solitude's nook:
Left and right, he took to ranging armies,
Strengthening the hearts of those with heart to fight;
So hard grew his arm, so sharp his claw,
That with battle-seekers to do battle he quested.
Of a people dispersed, a group he once killed,
Yet once more they gathered, in mind and force united;
And so tight in a fortress they confined him
That he ran out of arrows' rain and stones';
To a man well-disposed, he sent someone to say:
'I am in trouble: help me out!
Aid me by your intentions, for swords and arrows
Will not avail in every scuffle!'
The devotee, hearing this, laughed and said:
'Why could not he eat his half-a-loaf and sleep (in peace)?'
Korah, who worshipped affluence, never knew
That in a corner lies the treasure of security;
Perfection lies in the generous man's soul,
So if gold he lack – what detriment, what has he to fear?
But think not, though a base man should become a Korah,
That his mean nature changes hue;
A practiser of generosity may find no bread,
Yet he's of wealthy constitution, all the same;
Manly generosity is earth, and capital the seed:
Give, that the root stay not devoid of branches!
With a God Who makes humanity out of dust,
I'd wonder how He'd let humane behaviour come to naught;
Seek not elevation from putting wealth by,
For stagnant water gives unpleasant smells:
Rather strive to give, for running water
May bring aid from Heaven in its torrent.

You will not think such words unreasonable:
When you're but content, silver and stone are one!
Inwardly, the infant is innocent of greed,
And so to a fistful of gold aspires as to dust.
Inform the pauper who worships rulers
That the ruler's more wretched than the pauper:
A beggar can be sated with one *dirham* of silver,
Farīdūn but half-sated with all the realm of the Persians:
The custody of realm and empire's but affliction,
The beggar's an emperor, in name only 'beggar';
The beggar on whose mind lies no bond
Is better off than is an emperor ungratified;
The peasant and his spouse sleep pleasantly,
With a relish that the ruler in his palace never knew:
Yet whether it be emperor or botcher of tatters,
When asleep, the night of both is turned to day;
When the torrent of sleep comes and sweeps men away,
What difference, whether ruler on the throne or Kurd upon the plain?
Seeing a wealthy man, his head drunk with magnificence,
Go and give thanks to God, you of hand constricted:
You have it not, praise God!, within your hand
That from your hand arise the injury of any.

TALE III *The man who built a modest house*

I've heard that a man of heart, a kindly man,
Had made a house to match his height;
To him said one: 'I know you to be able
To make a better house than this.' 'Enough!' said he,
'What do I want with raising vaults?
This is enough for me to leave behind!'
Make not your home upon the torrent's path, my lad,
For such a building none could ever finish;
Nor is it part of knowledge, reason, judgment,
That one in a caravan should make his residence upon the road.

TALE 109 *A cat learns contentment*

A cat there was in an old crone's house,
One knowing days upturned, and ill-conditioned;
Once to the prince's guest-hall it betook itself,
And there the rulers' henchmen shot their arrows at it;
Off, then, it went with blood from bone dripping,
And said as it ran, in terror of its life:
'If from the marksmen's power I escape,
It's me for mice and the old woman's hovel!'
Honey, my soul, 's not worth the bee-sting's wound,
Better contentment with the syrup that you have.
The Lord by that servant will not be gratified
Who with the Lord's apportioning is not satisfied.

TALE 110 *A solicitous father rebuked by his wife*

An infant having produced some teeth,
Its father lowered his head in thought:
'Whence shall I get it bread and provisions?
Yet it were not manly to leave it without!'
But when that man, resourceless, spoke thus before his consort,
See how manfully the woman spoke to him:
'Be not terrorized by Satan, while it gives up the ghost!
He Who gives teeth, The Same will give bread;
The Lord of days, you know, is capable
Of giving daily bread: consume yourself not so!'
The infant's Limner in the belly
Likewise prescribes the length of life and daily bread;
A lord and master, purchasing a slave
Will keep him: much more the One Who him created!
Have you not the same trust in the Creator
As one who's owned towards his lord and master?

In ancient days, so I've heard tell,
A stone would turn to silver in the hand of saints;

That wise one, beautifully compounded, gave
An answer fit for engrossing upon the eyes:
'Maybe you'll not be able to wait for me,
But I can do without the sugar-cane!'
Sugar within its cane cannot be sweetness
When bitter demands come after it.

TALE 107 *The Prince of Khotan and the proud ascetic*

To a certain man, of mind enlightened,
The prince of Khotan gave a silken scarf;
For joy like a rose-petal, smiling, he burgeoned,
Donned it, kissed his hand, and said:
'How good to be honoured by Khotan's emperor –
But how much better one's own patched cloak!'
If you are free, you've but to sleep upon the ground:
Kiss not the ground before any for the sake of splendid carpets!

TALE 108 *Stick to your own bread and onions!*

A man for his bread had naught but an onion,
Had no provisions like other people.
To him observed a scatterbrain: 'O down-and-out,
Go, fetch a meal from the public-table!
Ask, and have (good fellow!) no alarm of any,
For the shy man will know short commons.'
And so his cloak he fastened, bent his arm right readily
At which they tore his cloak and broke his arm!
I've heard that he said, and wept blood the while:
'My soul, what remedy for damage self-inflicted?
The man caught by desire is but a seeker of affliction:
At least my table was laid with bread and onions!'
The barley-loaf eaten by my own arm's effort
I'd rather have than finest bread at generous men's tables;
How heart-constricted slept last night that man, unworthy,
Who had his ear alert for others' tables being served!

His belly 'twas that pulled his skirt down from the branch!'
The man tight in heart is expansive of gut;
The belly binds the hand and chains the foot,
The belly's slave but seldom worships God!
From head to foot the locust's naught but belly, sure enough –
And yet the ant, small-bellied, pulls him by the leg!
Go, procure a pure interior,
For the belly can only be really filled with earth.

TALE 105 *The lustful gnostic*

A Ṣūfī was dominated by his belly and his genitals,
And spent two *dīnārs* on them both;
One of his friends in private said to him:
'What did you do with both those *dīnārs?*' He replied:
'With one from my loins I drove the urge,
And with the other spread a table for my belly;
Yet have I acted unworthily, and foolishly too,
For the one was not filled, nor was the other voided!'
Whether the food be delicate or insipid,
If you obtain it late, you'll relish it;
The prudent man upon the pillow lays his head
Only when sleep compels him in its noose;
Until you find the scope for speech, say naught:
When you can't see the field, then keep the ball;
Go not beyond proportion with a woman:
Not being mad, wield not the sword against yourself!
To stimulate concupiscence, no eagerness being present,
Is but to shed one's blood, one's own, with eagerness.

TALE 106 *A mystic refuses to buy on credit*

One who had sugar-cane upon a tray
Hied to left and right in search of customers;
To a man of heart said he, in a corner of the village:
'Take it and pay when you are able!'

TALE 103 *A man prefers death to humiliation*

A man of heart was befallen by fever,
And was told: 'Ask what's-his-name for sugar!'
Said he: 'The bitterness of dying I'd prefer, my boy,
To bearing the cruelty of a sour face!'
The intelligent man will not eat sugar from the hand of one
Who makes a vinegar-face at him for arrogance.
Go not in search of everything your heart may wish:
Giving the body power will lessen the spirit's light;
The Soul Imperative abases man:
If you are prudent, you'll not hold it dear;
If you eat all you may desire,
You'll suffer much that's undesirable from life's vicissitudes;
Heating up the belly's oven time and time again
Will lead to trouble on the day when nothing's to be had;
In straitened days your face will not shed its complexion,
If you in ample times but keep your entrails strait!
The gluttonous man must bear his belly's burden,
And if there's nothing to be had, bears that of care as well;
The belly's slave you'll often see put out of countenance:
The belly, to my mind, is better empty than the heart.

TALE 104 *A greedy man falls from a date-palm*

What wonder did I bring from Baṣra – do you know?
A story sweeter than the ripest dates:
Several were we, in the patched cloaks of the just,
As we passed by the side of a date-plantation;
Now one there was among us, an entrails-packer,
By his gluttony much degraded;
This wretched fellow girt his loins and climbed a tree,
And thence he tumbled hard upon his neck!
(Not every load of dates can be consumed or carried off:
Ill-fated, 'sack-belly' ate and died!)
Up came the village-headman: 'Who killed this one?'
Said I: 'Don't harshly shout at us!

Why go before a prince with your requests?
When you have put aside desire, you are a prince yourself!
If you're a worshipper of self, then take your belly for a target;
Likewise, the door of every man's house to be your *qibla*.

TALE 102 *An avaricious man questioned by his little boy*

A man extremely avaricious, so I've heard,
One morn right early went before Khwārizmshāh;
And seeing him, he bent in two in reverence and straightened up again,
Rubbing his face upon the dust, indeed, before he rose.
To him, said his son: 'Papa mine, fame-seeker!
Let me ask you a problem, and tell me the answer:
Did you not say the *qibla* was towards Ḥijāz?
Why do you pray today in this direction?'

Serve not the lower-self that worships lust,
For every hour it has a different *qibla*;
Brother, set not your hand to do its bidding,
Since anyone who will not comes off scot-free.
Man of good sense, contentment elevates your head:
The head of the avaricious never rises from his shoulder;
Avarice spills out esteem accorded dignity,
Spills out a skirt of pearls to gain two corns of barley:
Since you will drink your fill of the (true) stream's waters,
Why spill esteem's water for the sake of mere snow?
Will you not relinquish your quest for well-being,
Lest you of necessity may make the round of doors?
Go, master, shorten the arm of desire:
What need have you of full-length sleeves?
He who folds up the scroll of avarice
Need never write to any as 'slave and servant'!
Expectancy from every gathering will expel you:
Expel it from yourself, that no one then may you expel.

For if he wrest the rein from out your hand,
Himself he will kill and shed your blood too!
Eat your provisions, if you be human, in manner measured:
Full-bellied, are you man or vat?
Your innards are the place for food, divine remembrance, breath:
Think you they are for bread alone?
Within a bag of desire, how fits divine remembrance?
Puffed-up people draw breath with difficulty!
Are not the body-cherishers aware
That the full-bowelled man, of Wisdom is devoid?
The eyes and the belly can never be filled:
Better those writhing guts were empty!
Like Hell they are, which (though with fuel it's sated)
Still cries aloud: 'Is there yet more to come?'
The Jesus of you dies for leanness,
Yet you're involved in cherishing the ass:
Buy not the world at such a price, you worthless one,
Nor buy the ass with Jesus' Gospel!
Do you not see that beasts, both wild and tame,
Are cast into the snare merely by greed to eat?
The leopard, which above all wild things lifts its head,
Falls in the snare for eating's sake – just like a mouse!
He whose bread and cheese you eat, mouselike –
Into his snare you'll fall and eat his arrows too!

TALE 101 *The pilgrim's gift returned*

A pilgrim gave me an ivory comb
(God's mercy on the ways of pilgrims!);
But then I heard that once he me had called a dog,
His heart by me in some way being slighted,
The comb I threw away, and said: 'This bone
I have no need of; call me no more dog!'
Think not that I, consuming vinegar of my own,
Will stand injustice from the one possessed of sweetmeats;
Content yourself, my soul, with but a little,
That ruler and poor man you may see as one;

Chapter 6 *On Contentment*

That man knows not God, shows no obedience,
Who with his luck and daily-bread is not content;
Contentment makes men wealthy:
Inform the greedy one of this, who scours the world!
Acquire of rest a measure, you who lack stability,
For herbage will not grow upon a rolling stone.
Cherish not your body, be you a man of judgment and good-sense,
For when you cherish it you kill it;
Wise men are virtue-cherishers,
While the body-cherishers are lean of virtue.
A person can heed humanity's course
Only when he's silenced the lower-self's dog:
Eating and sleeping are but the way of beasts –
Persisting therein is the practice of the unwise.
Happy the fortunate man who, in a nook,
Acquires of knowledge a goodly supply;
Those to whom Truth's secret has been divulged
Will never choose Error in preference thereto;
But when one knows not dark from light,
Demon's aspect, *ḥūrī* countenance – both are one, the same!
Yourself you've cast into a pit because
You knew not pit from highway.
How shall the young falcon fly to heaven's pinnacle
When to his royal feathers you've tied desire's stone?
But free his skirt from the grasp of concupiscence,
And he'll go right to Sidra of the Ultimate Extreme.
By lessening consumption below one's habit,
One's person may be made angelic-natured;
But how shall a wild thing's course attain to angels?
From wet earth to the heavens none can fly:
First you must practise behaviour that's human,
Then you may think to be angelic-natured!
You're the girth upon a restive colt:
Look lest he twist his head from your authority,

Surely it's better, if you're pregnant with a pearl,
That like an oyster you should keep your head in!
If the face of your worship be turned towards God,
It's well enough that Gabriel should not see you.
Sa'dī's advice will suffice you, my son,
If you'll but heed it like a father's;
But if you'll not hear our words today,
Let's hope that tomorrow you'll not have regrets;
And if a better counsel you must have,
I know not what may befall you when I am gone!

Travel the straight road to reach your resting-place:
You're not on the road for loitering's sake,
Nor like the ox, his eyes by the oil-presser bound,
Who trots till nightfall and at night is where he started!
Whoever from the prayer-niche turns his face aside
Will have his infidelity attested by the neighbourhood:
Yet you too have your back to Mecca while in prayer
Unless you turn the face of need to God.
When a tree's roots are firmly planted,
Nurture it: one day it will give a load of fruit;
But if sincerity's root you have not in the soil,
None, of this fruit so deprived as you will be;
Whoever casts his seed upon the face of rocks,
At harvest-time will not pluck even a barleycorn.
Make not honour shown you the seat of affectation,
For such water has but mire beneath it;
If I am secretly evil, meanly covered with dust,
What use the water of high esteem upon my doing's face?
It's easy with bold-faced affectation to sew a habit of patches –
If you can only foist it off on God!
What knows mankind who may be in the clothing?
But the scribe knows what is in the document!
What will a purse of wind weigh where
The scales of equity are found, and justice' own register?
The hypocrite who showed such careful scruples:
They looked, and lo! he had naught in his purse.
Outside surfaces are made finer than linings,
For the one is concealed while the other's in sight:
With what's in sight, however, the great (in soul) have naught to do,
And hence they have linings of China-silk!
If you would have your reputation spread throughout the land,
Dress up your outer-self and let the inside be but padding!
Did not Bāyazīd say, albeit in jest:
'Safer am I with one who disapproves than with my own disciple!'?
Those in authority, and emperors too –
All are but beggars within this Court:
No man of Idea sets ambition on a beggar,
Nor is it meet to seize the hand of one who's fallen.

His father kissed him on the eyes, his mother on the head,
And almonds over his head they scattered, gold likewise!
Now, when one-half the day had passed him by,
A burning befell him for the fire in his bowels;
He said in his heart: 'If I eat a few morsels,
What can my father or my mother know of what they do not see?'
Whereupon the boy, looking to father and family alone,
Ate in secret but publicly finished the fast.
Who knows likewise, if you're not in the bonds of Truth,
Whether *you* stand in prayer without ritual washing?
Any elder more stupid than an infant is,
If he for mankind's sake is involved in devoutness:
A prayer is but the key of Hell's own doorway
When you prolong it in the eyes of men;
If elsewhere than to Truth your path should go,
Your prayer-mat will be spread within the Fire!

TALE 100 *The man who fell from the ladder*

A man of black behaviour tumbled from a ladder;
In the same breath, I'm told, he gave up the ghost!
His son for several days to weeping betook him,
Then began once more to visit his associates;
But once in a dream he saw him and asked his condition,
And how he'd survived Gathering and Raising and Interrogation;
Whereat he answered: 'Son, pray recite to me no stories:
Straight into Hell I fell from off that ladder!'
One of good conduct without external ceremony
Is preferable to the man of good-name all rotten within;
For me, a highwayman noctambulant
Is better than a pious-shirted libertine!
When a man endures trouble at other men's doors,
What reward should God give him at Resurrection Time?
Look not, my lad, for 'Amr to pay your wages
When you are working in the house of Zaid!
I say that only he can reach the Friend,
On this road, who sets his face towards Him;

Devotion, sincere in intention, is good,
But what can derive from a shell without kernel?
Whether the Magian girdle round your waist, or yet the *darvish* habit –
What matter, if you wear them for the sake of what men think?
Make not, as I've told you, parade of your manhood,
But, once having shown it, be no catamite!
In the measure of what is, one should make show:
Yet he who did not show, but was, was never put to shame.
When o'er a man's head borrowed robes are ripped,
The old clothes show upon his breast;
If you are short, then fasten on no stilts,
For only in children's eyes will you seem tall;
Copper, silver-coated, there may be,
But one can spend it only with the uninstructed.
My soul, put not gilt coating on a farthing,
For the Well-Advised Changer will take it for naught:
Those with gold coating will be taken to the Fire,
And there will appear whether copper they, or gold!

What said (don't you know?) the old gaffer of the mountains
To a man who would not sleep at nights for ostentation?
'Go, my friend, and wrestle for sincerity,
For you'll get no viaticum from men:
Those who of your doings show approval
Have so far seen naught but the outward design!'
What can a slave, *hūri*-esque, fetch in value,
Who under her cloak has a leprous form?
One cannot enter Paradise with idle tales,
For there the veil falls back to show your ugly face!

TALE 99 *A child pretends to fast*

I've heard that one not yet of age took to fasting:
One day, with a hundred tortures, he got as far as lunch-time;
The usher that day took him not to school,
Being greatly impressed by the small child's devoutness;

When fate lifts its hand to have a man's blood,
Destiny shuts up his sharp-sighted eye;
In a stream where none the shores can descry,
Of no avail's the swimmer's confident delusion!

TALE 97 *The humble weaver's apprentice*

How well the brocade-weaver's lad did observe,
When he'd produced phoenixes, elephants, giraffes:
'No picture from my hand emerges
But first my master up above designed it!'
Whether yours of bad-estate or good a picture be,
It is delineated by the hand of His ordaining;
A sort of crypto-polytheism it is, no less,
To say: 'Zaid me molested, 'Amr injured me!'
For if behest's own Lord upon you sight bestows,
No more Zaid's picture you will see, nor that of 'Amr!
I think not, though the servant hold his breath,
That God will through his daily portion draw the pen;
I pray the world's Creator give you release victorious,
For if it's He Himself that binds, who then can know how to release?

TALE 98 *The baby-camel to its mother*

A baby-camel once said to its mother,
After they'd journeyed: 'Sleep a while, do!'
Said she: 'Were but the halter in *my* hand,
None in the camel-train would see me carrying loads!'
Destiny the ship carries whithersoever it will,
Even though the pilot rips his clothes where he stands.
Sa'dī, fix not your eye on any person's hand,
For only the Nurturer Himself bestows;
If you're a worshipper of Truth, doors enough will open to you,
But if He drives you hence, no person wants to see you;
If He shall make you fortunate, then raise aloft your head:
If not, despair's own head you may well scratch!

Who to good-fortune can attain by force,
Who by collyrium make a blind eye see?
The doing of good cannot proceed from those whose blood is bad:
It is absurd to hope for needlework from dogs!
Not all the Philosophers of Greece and of Byzantium
Know how to make honey from *zaqqūm*;
No wild thing can be expected to turn human:
The effort of nurture is wasted thereon;
Of rust a mirror may be cleaned,
But mirrors are not made from stone;
Roses will not grow from willow-boughs, try how you may,
Nor will a negro turn white at the baths!
Since destiny's poplar-shaft cannot be turned aside,
Man's only shield must be Acceptance.

TALE 96 *The vulture and the kite*

Thus said a vulture to a kite:
'No one than I is longer-sighted!'
'This,' the kite said, 'cannot be let pass over:
Come, what see you upon the plain's horizons?'
As I've heard tell, a whole day's journey's distance
He looked down from on high,
And said: 'I see, if you can but believe it,
One grain of wheat upon the desert lying!'
The kite for wonder could not wait,
And headfirst down they plunged together;
But as the vulture came upon the grain,
A long toil knotted round him tight:
Little he knew that, as he ate the grain,
Old fate would cast a snare about his neck!
(Not every oyster-shell with pearls is pregnant:
Even the skilful marksman cannot hit the target every time.)
The kite then said: 'What good to see that grain,
When for your foeman's snare you had no sight?'
I've heard he replied, his neck tightly bound:
'Caution is of no avail 'gainst what is foreordained!'

TALE 94 *A father's punishment must be endured*

An old man belaboured his son with a stick,
Who said: 'My father, beat me not in innocence!
'Gainst men's injustice I may cry to you,
But what recourse when you yourself treat me unjustly?'
Cry to the Just One, man possessed of sense;
But, at the Just One's weighty hand, no cry bring forth!

TALE 95 *Keeping up with Bakhtyār*

A man of lofty star there was, his name was Bakhtyār;
Mightily well-found was he, of capital possessed;
His house within the beggars' quarter lay,
His gold like wheat within the bushel-measure;
Both gold and wealth in that locality were his,
The rest close-handed, of retrograde condition.
Now when the poor man sees the rich in comfort,
His heart by neediness' brand burns more:
A wife assailed her husband without surcease
When nightly he before her empty-handed came:
'None is so out-of-luck, so poor as you,
And like a wasp you have naught but a sting;
Learn from our neighbours how true men behave,
For I, after all, am no whore lightly come-by!
People have gold and silver, property and gear:
Why are you not fortunate like them?'
That lucid-hearted one, all clad in wool,
A cry sent up, from empty innards like a drum:
'In nothing do I have the hand of power,
Try not with your fist to twist the hand of destiny:
Into my hand free choice was not given
To make myself as Bakhtyār!'
How well a pauper elder in the land of Kīsh
Said to his ugly-looking consort:
'Since destiny's hand has fashioned you thus ugly,
Don't smear upon that ugly face cosmetics!'

For better Tatar arrow-heads within the breast
Than the discomfort of incompatible comestibles;
Let but a morsel be contorted in the bowel,
And all the foolish fellow's life will come to naught!'
It chanced that night the doctor died:
Since that time forty years have lapsed, and still the champion lives!

TALE 92 *A donkey's skull as a scarecrow*

A rustic's donkey died on him:
Its skull he set up for a mark above his garden-vine;
An elder, experienced, passing by,
Laughingly addressed that cultivator of the plain:
'Suppose not that this jackass (by your father's soul!)
Can fend the evil eye from your plantation;
For he could not fend off the stick from his own head and ears,
And impotent and lacerated did he die!'
What knows the physician to remove a person's suffering,
Since he himself of suffering needs must die?

TALE 93 *One man's loss ...*

I've heard a *dīnār* from a penniless man's grasp
Did fall, and much the poor wretch sought it,
But turned away at length the head of desperation;
Another, all unlooked-for, found it.
For ill-luck and good-luck both, the pen
Did move while we were still within the womb;
Daily bread is not consumed by force of fist:
Indeed, the forceful-fisted may more tightly rationed be;
Many a resourceful lad has died in hard estate,
While one resourceless carried off security's own ball!

In combat-seeking like to Bahrām Gūr,
A noose on his shoulder, of wild-ass rawhide.
When the Ardabīlī saw that man in ragged felt,
His bow he strung and pulled the string back to his ear;
Fifty poplar-arrows he loosed upon him,
Of which not one shaft pierced the felt;
Indeed, the felt-clad one advanced like Champion Sām,
Caught him in his noose's crook and carried him away!
To his own camp he bore him and there, at tent-flap,
Hand to neck he bound him, as men do bloody thieves;
All night for honour hurt, and shame, he slept not;
At early morn, from in the tent, to him spoke an attendant:
'You who stitch iron with bolts and arrows,
How fell you captive to one dressed in felt?'
I've heard he said, and blood he wept the while:
'Know you not that none can live on doomsday?
I am a man who, in technique of cut and thrust,
Might teach to Rustam warfare's customs;
When my luck's arm was powerfully endowed,
The thickness of a spade seemed me but felt,
But now that no advancement's in my fist,
Felt to my arrows is no less than spades!'
On doomsday the lance will rip the mailcoat,
Yet will not pass the shirt of one undoomed;
He at whose nape lies the sword of doom's conquest
Is naked, multi-layered though his mailcoat be;
But if luck assists him and fate backs him up,
A naked man cannot be killed – though with a butcher's cleaver;
No wise man by endeavour carried off his life from doom:
No ignoramus died from merely eating something incompatible.

TALE 91 *The doctor 'twas that died*

One night, for pains in his side, a champion could not sleep;
A physician resident in that locality declared:
'Inasmuch as he consumes vine-leaves,
I'll be surprised if he concludes the night;

Our Arab horses, as a cloud, we spurred,
And poured down fine-tipped arrows as though rain!
All without warning, the two hosts dashed together:
You might have said that heaven was dashed on earth!
At the arrows' hail-like raining-down,
On every hand death's tempest rose!
To catch the combative warriors, leonine,
Nooses opened wide their dragon-mouths;
Earth turned to heaven, so blue the dust,
While swords and helmets flashed therein like stars;
When upon the enemy's mounted troops we came,
Afoot we twisted shield in shield;
With arrow and spear we parted hair –
Yet, empire's fortune lacking, we turned our faces thence!
What force can bring to bear the fist of man's endeavour,
When the arm of success will lend no support?
Not that the swords of valiant men were blunt,
But vengeance from our stars did not come sharply;
None of our army from the combat came forth,
Save with a mail-coat weltering in blood;
And like a hundred grains, together in one ear of wheat,
We fell – each grain to its appointed hiding-place.
But then, unmanfully, we cast loose from each other,
Falling, for all our armour-scales, like fish into a net;
Some there were whose shafts would not pierce silk,
While I'd have said their arrows might stitch up anvils!
Since horoscopic casts from us had turned their faces,
Our shields were naught against fate's arrows!'
But now hear a telling yet more wonderful,
To show unfortuned effort cannot avail two barleycorns!

TALE 90 *An unlucky marksman defeated by felt armour*

A man iron-fisted, in Ardabīl,
Could send two-headed arrows through a spade!
One clad in felt came to do battle with him,
A youth world-burning, bellicose:

By accident it so befell
That I through Iraq chanced to pass once more;
One night, as my head was sunk in anxious meditation,
That paragon's image passed through my heart:
Salt thereupon renewed my ancient lacerations,
For I at that man's hand had eaten salt.
To see him I betook me Isfahan-wards,
Seeking and asking after him by virtue of affection;
That young man, aged, I saw, by time's revolvings,
His poplar now a bow, his Judas-tree turned dyer's weed;
His head, for his hair's snow, was like a hoary mountain,
While water from the snows of age coursed down his face;
Heaven o'er him had gained the hand of power,
Twisting back his manhood's hand-joint;
Foredoom from his head had expelled deluded pride,
And now the head of impotence was rested on his knees.
I said to him: 'O Captain, lion-taker!
What's worn you down this way, as though an aged fox?'
Laughing, he said: 'Why, since the Tatar Wars
I've put from my head my former fighting-spirit:
I saw the land, for lances, like a reed-bed,
The standards caught therein like fire;
Like smoke, I stirred up combat's dust –
But, lacking empire's fortune, of what avail is recklessness?
Such I was that when I made a charge
I with my spear could from a hand remove a ring:
But now that my star would furnish no support,
They now, ringlike, did compass me about!
Eagerly I took the path of flight,
For only ignorant fools will sharpen claws at fate;
How can the cap and coat of mail support you
When your brightly shining star will not?
If victory's key's not in your hand,
You cannot with your arm smash triumph's door.
We band of panther-fellers with the strength of elephants,
From men's heads to the hooves of beasts encased in iron,
No sooner did we see the other force's dust,
Than mail we took for clothing and capped ourselves therewith;

TALE 89 *Sa'di revisits an old campaigner*

A comrade I once had in Isfahan,
A warlike man, a bold adventurer;
In constant flow were dyed with blood his hand and dagger,
The foe's heart was, on his account, mere roast-meat on the fire!
No day I saw him but he'd girded on his quiver,
With fire a-leaping from his arrow-tips of steel;
Stout he was of heart, ox-powered to his finger-tips,
And lions grew bewildered at his fearsome aspect.
The practice-arrows, at a challenge, he would loose
So as unfailingly to hit the mark with each;
Never saw I thorn go into rose
As did his spear-point into shields thick-covered;
No warrior's headpiece with his javelin he'd strike
But helm and head alike he'd mash together!
As when a sparrow fights on days when locusts swarm,
He recked not whether sparrows faced him to be killed or men;
If he had had to charge at Farīdūn,
No licence he'd have given him to draw his sword;
Panthers cringed before the violence of his paws,
When he had sunk his claws into the lion's brains!
He'd seize a seasoned warrior's belt
And, though he were a mountain, pluck him from his place;
When his axe smote a warrior wearing mail,
Through man it passed and struck the saddle hard!
Neither for manliness nor for humanity,
Had any heard throughout the world of man to be his second.
Not for one instant would he loose his hand from me,
So much did he incline to those of upright disposition!
But all without warning, travel from that land did carry me away,
For in those parts was no more daily sustenance for me;
Fate from Iraq to Syria transported me,
And pleasant enough I found my dwelling upon that pure soil;
In brief, some while I there did dwell,
Afflicted and in comfort, in hope and fear,
Until at length my cup of Syria was full
And I was drawn by longing for my home.

Chapter 5 *On Acceptance*

One night, as I was burning cogitation's oil,
And lighting up therewith the lamp of eloquence,
One of disordered utterance heard my discourse;
He saw naught for it but to say 'Well said!'
Though therein he for malice would insinuate some criticism
(A cry must needs arise where there is pain!):
'His thought is eloquent enough, his vision lofty,
To treat the technicalities of abstinence, wild words, and counsels;
But naught he says of darts and maces, heavy clubs,
Those technicalities that put the finishing touch to others!'
Does he not know we have no mind to warfare?
Else, is the scope for utterance not confined:
I too can draw the sword-blade of the tongue,
Or through all mundane utterance draw the pen;
Come, let us tilt a little in this wise,
Making the foeman's head a *bālish*-weight!

Felicity lies in the Just One's gift,
Not to be clutched by the forceful man's arm;
If heaven on high will not bestow the empire of good-fortune,
It cannot be roped in by courage;
The ant no hardship for his weakness suffers,
Lions eat not by their claws and force alone.
Since 'gainst the skies our hands cannot be opened wide,
We are obliged to fit their turning;
If life's prescribed for you unto old age,
Serpent will harm you not, nor sword, nor lion;
But when no share of living's left to you,
A healing draught will kill you just like poison:
When Rustam ate the last of his days' ration,
Did not Shaghād reduce his being to the dust?

Would you have excellence? Then gracious be, for excellent ones like these
Saw none in the whole world as worse than themselves;
Magnificent you'll be in all men's eyes
When you don't take yourself for much:
The great man who accounts himself but little
Will bear off greatness' prize – here and hereafter too!
From this dustbin of ours God's servant's purified
When he becomes dust beneath a lesser person's foot;
O you who by our dust may pass,
By the dust of men magnificent, I pray you recollect!
If Sa'dī turns to dust, what matters it to him? –
Since he in life as well was only dust:
Helplessly to the dust he gave his body,
Albeit like wind he whirled around the world;
And now, ere long, dust will consume him,
And once more round the world the wind will take him.
Yet, since there blossomed the rose-garden of Idea,
No nightingale so pleasant spoke therein as he:
A strange thing if a nightingale like this should die,
And have no rose grow on his bones!

TALE 87 *A kind man tells how he fares after death*

A man there was, in action kindly, pleasant-natured,
Speaking kind to those of evil disposition;
A person saw him in a dream, when he had passed away;
'Pray tell,' said he, 'how things have gone with you!'
His mouth he opened, smiling as a rose,
And gave voice like a nightingale in pleasant tone:
'No great severity's been shown to me,
Since I to none did use to be severe!'

TALE 88 *Dhū al-Nūn prays for rain*

As I recall, the Nile (that furnisher of draughts unstinting)
One year dispensed no water upon Egypt.
A company betook them to the mountains,
And there for rain began to call with lamentation;
They wept, but no stream at their weeping
Would flow, save that of women's tears.
A person to Dhū al-Nūn gave word about their state,
Saying: 'Mankind is suffering grievously;
Pray for these folk in parlous plight,
For God will not reject the words of one He's accepted!'
Now, as I've heard, Dhū al-Nūn then fled to Midian,
And soon thereafter rain began to pour;
Word came to Midian after twenty days
That over them a cloud had wept, black-hearted;
Swiftly the elder undertook return,
For catchments now were filled by vernal torrents.
Later, and privily, a gnostic asked him
What was the purpose of his going thence; said he:
'I'd heard that birds and ants and all wild things
Suffered privation for the deeds of evil men;
Over this land at length I pondered,
But saw no person more confounded than myself;
Therefore I left, in case for my own wickedness
The door of Charity might close upon the whole community!'

The chamberlain would thrust him from the court out of doors,
And he'd be set upon all undeservingly;
2520 They'd say: 'Henceforth behave not so disgracefully;
It is not mannerly to speak before the great!'
When dealing with one with notions in his head,
Cherish no notion that he'll ever hear the truth:
With knowledge he's disgusted, shamed by exhortation –
For even rain cannot make tulips grow from rocks!
If yours are the pearls of virtue's sea, rise up
And pour them, with admonitions, at the poor man's feet:
Do you not see that from the dust, low fallen though it be,
Roses will grow and newly burgeons spring?
2525 But pour not forth, wise man, your sleeves of pearls
When you see worthies well-filled with themselves!
A man in men's eyes will not amount to much
When making much parade of greatness on his own account:
Speak not – let others speak a thousand thanks to you;
But if yourself you say it, look for it not from anyone!

TALE 86 *'Umar stumbles over a beggar*

I've heard there was a beggar in a narrow place,
On whose foot 'Umar placed his own;
The hapless pauper, knowing not who he was
(For one exasperated knows not enemy from friend),
2530 Flew at him, saying, 'Are you blind, then?'
At which the just commander, 'Umar, said to him:
'Blind I am not, but I did slip
Unwittingly; pray, remit my sin!'
How even-handed were the great ones of the Faith
To deal thus with subordinates!
Much will be made tomorrow of those who cultivate humility,
While the heads of mighty men hang low for embarrassment;
If you're afraid of Reckoning Day,
Remit the slips of those afraid of you;
2535 Oppress not your subordinates with impunity,
For over your hand lies a hand likewise!

If you're what your enemy says, be not annoyed:
If not, tell him to go for a weigher of wind;
If a foolish man declares musk fetid,
You stay composed: *he* speaks distractedly;
But if the words are uttered about onions,
Then it is so: no need to make a stink about it!
No wise man of enlightened mind will take
From charlatans a spell to bind his enemy's tongue;
It's not intelligence' way, or that of judgment or good sense,
That a wise man should buy the trickery of a mountebank;
He who intelligently sits at his work
Will bind the tongue of the ill-intentioned when it would attack him;
Be you so well-conducted that the evil-minded
May find no scope to speak your imperfections!
When an enemy's words bear hard upon you,
See what he faults in you – and do it not!
None I consider to speak well of me save him
Who lights up for me my own deficiencies.

TALE 85 *ʿAlī gracefully accepts correction*

A person took a problem and laid it before ʿAlī,
That he perchance might clarify it for him;
That prince, foeman-binding, conqueror of realms,
Spoke him an answer based on knowledge and good-judgment.
Now, in that company (I've heard) a person
Spoke out: 'Not so, Abū al-Ḥasan, my friend!'
The fame-seeking Lion showed no displeasure with him,
But said: 'If you know better than I, say on!'
So he said what he knew, and said as befitted
(Old Sol's spring cannot be covered up with mud);
The emperor of men approved his answer,
Saying: 'I was in error and he is in the right;
But One exists, more eloquent and knowledgeable than us both,
For no knowledge stands superior to the Knowledge that is His!'
Were this, however, the holder of a high position at the present day,
Assuredly, for pride, he'd pay him no regard:

TALE 83 *The drunken fiddler and the ascetic*

One, drunken, had a fiddle beneath his arm,
And broke it one night on a pious man's head;
When day came, that good and simple man
Brought that stony-hearted one a fist of silver, saying:
'Last night you were drunk and not responsible for what you did,
And so your fiddle and my head were broken,
But my wound now heals, my alarm's relieved,
While you'll not recover save by silver!'
This, then, is why God's friends are at the head:
Because they take much on their heads from other men!

TALE 84 *The sage of Vakhsh and his critic*

I've heard that in the land of Vakhsh
A great man in seclusion's corner lived concealed;
Stripped to Idea he was, no gnostic by the ragged habit only,
Such as stretch out to men the hand of need;
Felicity a door to him had opened,
Although others' doors might be shut in his face.
A clever speaker, lacking wisdom, took upon himself
Impudently to say evil of that good man:
'Beware such imposture, fables and deceit,
Mere sitting, demonlike, in Solomon's place!
Such men wash their faces continually like cats,
The while they lust to hunt the local mice;
Ascetic exercise they practise for fame's sake and delusion,
Just as an empty drum's sound travels far!'
Thus, as he spoke, some people gathered round him,
Men and women, having their sport of both.
The wise man of Vakhsh, so I've heard, took to weeping:
'O Lord! Bestow repentance on this slave of yours;
But if he speak the truth, O Master Chaste,
Grant *me* repentance, that I perish not!
It pleases me to have my critic
Make known to me my evil disposition.'

No more I'll afflict him in hardness of heart,
When I recall the hardness of clay-labour!'
He who has not borne injustice from the great
Has no heart-burning for the weak and little;
If you find the words of rulers hard,
Be you not, then, severe towards subordinates;
Well said Bahrām the Shah to his vizier:
'Deal not hard with those who're subject to us!'

TALE 82 *Junaid and the dog*

I've heard that Junaid in Ṣan'ā's desert
Once saw a dog, his hunting-teeth uprooted:
From having claws with the force to seize lions,
He'd been reduced to an old fox's impotence;
And after laying mountain-goats and antelope by the heels,
He'd now endure kickings from the local sheep!
Junaid, on seeing him wretched, powerless, galled,
Gave him a half-share of his own provisions,
And I've heard that he said, and wept blood the while:
'Who knows, of us two, which may be the better?
Today, in outward seeming, I am better than he is,
But who can tell what Fate may bring down on my head?
If my foot of faith shall not slip from its place,
I on my head may place the crown of God's forgiveness;
But if I remove the garment of (true) knowledge,
It wants not much to make me less than him,
For, for all his vile name, the dog when he dies
Will not be carried off to Hell!'
This is the way, O Sa'dī: men of the Way
Do not regard themselves with reverence;
This is their superiority to the Angels,
That they do not think themselves better than dogs!

To him one said: 'Are you not, then, ashamed?
Is it not all a tale of slaps and stones?
2455 Mean-spirited folk allow themselves to be made fools of,
Down-trodden men will put up with their enemies:
You should not pass over an enemy's transgression,
Lest men should say you have not strength or manhood!'
To him that giddy-headed one, abandoned,
An answer gave deserving to be writ in gold:
'My heart's the house where only lives affection for my comrade:
That's why no hate of any fits therein!'
How fair spoke Bahlūl, of character auspicious,
When passing by a quarrel-seeking gnostic:
2460 'If this pretender truly knew the Friend,
He'd not engage in fighting with an enemy:
If of Truth's being he did have report,
He'd think all creatures nothingness!'

TALE 81 *Luqmān's year of slavery*

I've heard Luqmān was black of hue,
Cherished not his body, lacked delicacy of limb.
A certain man thought him his (missing) slave,
And seeing him downtrodden, set him to do clay-labour;
Cruelty he knew, putting up with his injustice, violence,
And in a year put up for him a residence;
2465 But when the slave who'd gone returned to him,
The master grew beset with awe before Luqmān:
He fell at his feet and proffered excuses,
But Luqmān laughed and said: 'What use excuses?
My liver's turned to blood all year for your injustice –
How shall I rid my heart of it within an hour?
And yet, good man, I will forgive you,
For your advantage did no harm to me:
You built your flourishing dormitory,
While wisdom and knowledge increased in me!
2470 O fortunate one, I have a bondsman in my household
To whom I at times assign hard labour;

I am your bondsman, whichever attribute be yours;
How are you named, for I would serve beneath your name?
If you judge proper, I (at generosity's behest)
Will lead you to a place I know of:
A low-built residence it is, its door firmly locked,
And I believe the owner of the chattels is away;
Let's pile some boulders one upon another,
Then one of us can climb upon the other's shoulders.
Make do with whatever may come to your hand,
For that is better than returning empty-handed!'
And so, with encouragement and flattery and craft,
Towards his own house he drew him on;
There the youth, night-walking, held his shoulders low,
And at his word the prudent man climbed upwards;
Then jackets and turbans, and all the gear he had,
He let down from above into the other's skirt,
Raising at length a roar: 'A thief!' he cried,
'Young men, aid me for recompense, reward!'
Away from the tumult leapt the villainous thief,
Going at a run, the pious man's clothes beneath his arm;
Now the man of good conviction grew heart-rested
To see that one bewildered his purpose achieve:
Here was a vile fellow who'd never pitied any,
Yet he had fair bestowal from a good man's heart:
Nor should it seem a marvel, in wise men's conduct,
If they for generosity to bad men do good.
Bad men live in good men's fortunate advance,
Albeit they're no fitting company for good!

TALE 80 *A lover has no time for resentment*

One, like Sa'dī, with a heart smooth and simple
Had fallen in love with a person smooth of face;
Cruelty he'd bear from his hard-spoken enemy,
Hurt like the ball from the polo-stick of hardness;
No wrinkle he'd cast on his brow in resentment,
Never in hot temper deserting his comrade.

2420 Those who with us in private sit
Clothe all my faults by draping praises on me;
And when they cover lowly traits,
My very existence is abased, my character degraded;
Therefore I make as if I do not hear,
That I perchance may be absolved from adulation:
When those who sit with me take me for deaf and stupid,
They'll tell whatever I have of good and bad,
And if I am not pleased to hear what's bad,
I may withdraw my skirt from bad behaviour!'
2425 Go not to the well-pit's brink, drawn by praise's rope:
Rather be, like Ḥātim, deaf and listen to your faults!
Felicity he does not seek, nor will he find salvation,
Who twists aside his neck from Sa'dī's words.

TALE 79 *The mystic and the burglar*

A venerable man there was in farthest Tabriz,
One constantly awake, a riser nocturnal;
One night he saw where a thief his noose
Had tied and cast it round the corner of a roof;
The folk he informed and a tumult arose,
On every side men rose with sticks.
2430 Hearing humanity's sound, that one less-than-human
Could see no place to stay amid the peril;
At all that 'Have and hold!' a terror struck him,
And he chose summarily to flee.
Then, for compassion, the pious man's heart turned wax
To see the luckless night-thief disappointed;
All in the dark he came upon him from behind,
Heading him off another way, and said:
'Colleague, go not away! I am acquainted with you,
And as for manhood, I am dust beneath your feet!
2435 None have I seen in manhood like you,
But fighting valour is of two sorts only:
One to come manfully before your adversary,
The other to bear your life away from out the conflict!

But the gnostic, from within, heard the sound of a footstep,
And said: 'Hallo! Why stand you at the door? Come in!
Do not suppose, bright-eyed one mine,
That hence a dog did cry – myself it was!
For seeing that He's in the market for helplessness,
All haughtiness from my head I've put – judgment and wisdom too,
Many a time howling, doglike, at His door,
Since none I've seen more wretched than a dog!'
If you'd attain to exaltation's rank,
From humility's depth alone you'll reach that height;
This is a Presence where those take the leading place
Who on themselves a lower estimate have settled;
When forth a torrent rushes with terror and alarm,
Down from the heights, my lad, it falls below,
But when the dew falls wretched, little-noted,
The heavens bear it lovingly to Capella!

TALE 78 *Why Ḥātim al-Aṣamm only affected deafness*

A certain school of rhetoric holds to the opinion
That Ḥātim was deaf: don't you believe it!
The buzzing of a fly rose up one early morn,
It having fallen in a spider's web:
All the latter's languid stillness was a fraud,
And what the fly thought candy was but fetters;
The elder looked at this, intent to draw a lesson,
And said: 'O you who're shackled by desire, hold still!
Not everywhere is sugar, honey, candy,
And in some corners, traps and bonds await you!'
One said, from among that circle of judicious folk:
'O man upon the Way of God, I marvel
How you could comprehend the crying of the fly
When it with difficulty reached our ears:
You who're alert to noises made by flies
Should not henceforth be called "The Deaf"!'
Smiling, to him said Ḥātim: 'Sharp-witted lad!
The title "Deaf" is better than to heed vain words!

TALE 76 *A soft-spoken slave is reprieved*

A slave, for rage, from a king turned hence his head;
Who ordered one to seek him, but he could not be found.
When he at length returned from the path of rage and conflict,
The royal executioner was told to shed his blood;
Thirsty for blood, the unkindly axeman,
Put out his sabre-tongue like one who was thirsty.
I've heard the victim said, from a heart constricted, sore:
'O God! I grant him pardon of my blood,
Since ever, in grace and favour and good-name,
I've realized friends' desires in his advancing fortune!
Let it not come that for my blood, tomorrow,
He should be taken – and his enemies rejoice!'
When to the king's ear what he said came home
(He no more bringing to the boil his pot of rage),
He gave him many a kiss on head and eye,
And he advanced to be a lord of standard, drum, and kettle;
And so, benevolently, from such an awful placement
Fate brought him to this station.
This story's purpose is to show soft speech
Will act as water on the fire of men hot-tempered;
Be humble, friend, with acrid adversaries,
For softness blunts a cutting sword:
Do you not see how, when exposed to sword and arrow,
Men wear a tunic, hundred-layered, of silk?

TALE 77 *The gnostic who barked like a dog*

From the hovel of a gnostic, one dressed in tatters,
The bark of a dog reached a certain person's ears;
He said within his heart: 'Why would a dog be here, then?,'
Entered, and asked where might the righteous pauper be.
No sign of a dog he saw, fore or aft,
Saw – save the gnostic – no one other there;
Embarrassedly, he made to turn away once more,
For to study this mystery he was shamefaced;

'I'm not the sort of person, deluded by his followers,
Who face averts from those in wretched circumstance;
You too, then, put from out your head your ugly mind towards me,
For you will otherwise create discord in Paradise!
I have opened reconciliation's door today:
Do you not shut it tight tomorrow in my face!'
Take such a way if you'd advance in fortune,
If you'd be noble take the poor man's hand;
None plucks the fruit from Ṭūbā's branch
Who has not sown today devotion's seed:
Lacking devotion, seek not for felicity,
But with the stick of service you may carry off the ball!
How should you flame as does the lamp,
When you're as full of self as the lamp-case of water?
A being gives light to all assembled
When, candlelike, it has a burning in its breast.

TALE 75 *Kūshyār and his arrogant pupil*

A man there was who dabbled in the stars,
Yet had a head quite drunk with arrogance;
He came from afar to visit Kūshyār,
With a heart that lacked devotion and a head all deluded.
That wise man against him sewed up tight his eyes,
And taught him not one syllable.
But as he in disappointment prepared him to return,
That learned man, neck-lifting, said to him:
'No doubt you thought yourself of wisdom full,
But when a vessel's full, what can it carry more?
Full of pretension, empty you go hence:
Come empty, and of Ideas take your fill!'
Sa'dī-wise throughout the lands, empty of your own existence,
Roam – and come back full of knowledge!

Around the markets and the lanes he'd wander,
His face half-covered in the Arab manner;
A man of insight he, a friend of those in poverty:
When one has two such qualities, he is a 'goodly king'!
Two paupers he found, who slept in a mosque,
Distraught of heart, in mind confounded;
All that cold night, sleep had not fallen on their eyes,
While they, chameleon-like, did study on the sun.
One of the two was saying to the other:
'On Congregation Day there'll be a show of justice, right enough!
If these neck-lifting princes,
Who sport and make merry, gratified, pampered,
Shall enter Paradise together with the impotent –
Then I'll not raise my head from out the brickwork of the grave!
The Topmost Paradise is *our* domain and refuge,
For the fetters of care lie today on *our* feet;
From them, your whole life long, what pleasant treatment have you known,
That you should suffer them hereafter?
If Ṣāliḥ there, beside the garden-wall,
Appears, I'll rip his brains out with his shoes!'
When thus the man spoke, and Ṣāliḥ heard him so,
He judged it not advisable to stay there longer;
Awhile he went away, until the sun's spring
From men's eyes had washed away the sleep;
Then swiftly to those two persons he sent a summons;
Himself he sat majestically and in dignity seated them,
Raining down upon them a shower of liberality
To wash from their persons the dust of low-estate.
And so, having suffered the cold, the rain, the flood,
They now sat among that society's illustrious:
They who, as unclothed beggars, had made day night
Now scented their clothes above an aloes-burner!
One of them privately said to the king:
'O you in whose authority's ear the world is but a ring!
Those you've approved attain to greatness,
But what, in slaves like us, could meet with your approval?'
The emperor for joy at this did blossom like a rose,
And laughingly rejoined to that poor man:

When one's done much dishonourable,
What care has he for other people's honour?);
A follower to the elder reported his words
(If fair you'd have me be, he acted not out of intelligence.
A bad man faults me behind my back, and lays him down,
But worse than he's the mate who brings the tale before me;
One looses an arrow that falls by the wayside:
No harm it does my person, no trouble gives to me;
But if you pick it up and bring it to me,
You surely thrust it in my flank!);
That man of heart, good-natured, laughed thereat:
'These are easy words: tell him to speak harder!
What he's so far said's but a little of my badness,
But one part in a hundred of what I know myself;
He on surmise alone ascribed such things to me:
I for a certainty know myself they are!
He just this year attached himself to me:
What knows he of my seventy years of faults?
Better than myself, none in the world my faults
Can know – save for my unseen's Knower!
I've never seen one who thought so kindly,
Since he thinks these my faults entire;
If at the Congregation he'll be witness to my sins,
I fear not Hell, for my affair's well taken care of!
If one who thinks me ill will tell my faults,
Tell him to come and take his copy hence!'
Those persons were men upon the Way of God
Who've been the target for affliction's arrows;
Be humble when men leave you stripped,
For men of heart will bear the burden of the impudent:
If from the dust of men a jug be made,
Reprovers still may break it with a stone!

TALE 74 *Ṣāliḥ the Aiyūbid and the two disgruntled beggars*

King Ṣāliḥ, one of Syria's princes,
Would go forth in the early morn, together with a slave;

TALE 73 *The devotee and the abusive beggar*

An impudent rascal importuned a man of heart
At a time when there was nothing to be had:
His belt and hands were empty, clean,
For gold he'd scatter in the face of men like dust!
Forth dashed the beggar, froward-faced,
And began denunciations in the street:
'Beware these silent scorpions,
Ravening panthers, wearing wool!
Like cats, their knees they place against their heart,
But when game falls, they spring like dogs;
Hard by the mosque, they open up their stall of fraudulence,
For prey's less easily found at home!
Lionlike men waylay the caravans,
But these pick off men's very garments;
Patches, white and black, they've sewn upon themselves,
The hypocrites – and heaped up gold clandestinely;
Hurrah for barley-sellers, wheat-displaying,
World-wandering, soliciting by night, beggars at harvest-time!
Obviously they're old and feeble at devotions,
Being so young and brisk at dancing and ecstatic rapture:
Why from a sitting stance perform the prayer,
When one may spring up to the dance?
They're like the Interlocutor's own staff – omnivorous,
Yet in externals yellow-faced and lean!
Not abstinent are they, nor yet by learning marked:
In sum, they buy the world with Faith's own currency!
They place a cloak, Bilāl-like, on themselves,
But clothe their womenfolk in Ethiopia's revenue;
No mark you'll see in them of the Practice of the Prophet
Save the siesta and the early-morning loaf;
Tight-stuffed with titbits are their bellies to their heads,
As in a mendicant's basket, all assorted!'
No more along these lines I'll say
(For it were shame to tell the doings of one's own!),
But he pronounced in this style remarks not fit to see
(The fault-finder's eye can see no virtue:

One to Ma'rūf said privately:
'Did you hear what the pauper said in his moaning?
Go, tell him henceforth to shift for himself,
Making no trouble and dying elsewhere!
Goodness and mercy have their place,
But to be good-natured with bad men is bad!
Put no pillows round the mean man's head:
Better on a stone the head of one who injures others!
Practise not good with evil men, you who have good fortune:
Only an ignorant fool plants trees in salty soil!
I say not, care not for humankind;
But waste not generosity on those not human!
In manners be not mild with one who's rough:
One does not stroke a dog's back like a cat's!
(Yet, to be fair, a grateful dog
Is better in conduct than people who're thankless.)
Show not pity, with snow-water, to a man that's vile;
But if you do, then write your recompense on ice!
I've never seen a person so twisted as this one:
To such a rank nobody, no pity show!'
Laughing, Ma'rūf replied: 'Heart-easing consort, mine!
Grow not distracted at his distracted words!
Though he for unpleasantness cried out against me,
Yet his unpleasant words fell pleasant on my ear;
Such a one's injustice must be heard,
For he in restlessness can find no slumber!'
Seeing yourself in mighty case and happily endowed,
Gratefully bear the burdens of the weak;
If you, talisman-like, have but this outward form,
You'll die and your name will die like your body;
But if you'll cultivate the tree of generosity,
You cannot fail to eat good name's own fruit.
See you how many graves there are in Karkh,
But Ma'rūf's tomb alone's well-known.
Those persons elevate their heads in fortunate majesty
Who cast away the crown of arrogance:
The man who worships circumstance is arrogant,
Realizing not that circumstance lies in forbearance.

Forbearance at first may seem to you like poison,
But when grown in the nature, turns to honey.

TALE 72 *Ma'rūf of Karkh and the ungrateful invalid*

That man may seek Ma'rūf of Karkh's own road
Who first puts from his head thoughts of celebrity.
I've heard that one came to him as a guest,
Being for sickness but a little way from death;
His head had shed hair, his face serenity,
His spirit by a hair clung to his body;
That night he flung down there and set out his pillow,
And forthwith set his hand to shouting and moaning.
He could not fall asleep, at nights, one moment –
Nor others either, for all his crying!
Distraught of disposition, by nature rough,
He died not, but killed his fellows by disputation;
What with his cries and moans, and tossings and turnings,
Men straightway took from him flight's path,
Until of all those accustomed to be thereabouts,
Ma'rūf alone remained, since he could do no other:
I've heard that he slept not at night in attendance;
Manly, his loins he girt and did what he said;
But sleep one night overwhelmed him with its forces
(What strength can be mustered by one who's not slept?),
And at the same moment his eyes took to slumber,
That wayfarer took to talking distractedly:
'Curses be upon this breed impure,
Who are but name and reputation, pretence and wind!
Men of faith defiled while cleanly clad,
Deceivers selling piety!
What knows a paunchy fellow, drunk with sleep,
Of the poor wretch who has not closed his eyes?'
Such words reprehensible he spoke to Ma'rūf,
Asking why, heedless of him, he'd slept for one moment;
The elder swallowed such remarks in generosity,
But those concealed within the women's quarters heard them.

One may show malice to those who're less than men,
But 'doggishness' should not proceed from humankind!

TALE 71 *The good master and the vicious slave*

A great man, known for virtue on all sides,
Possessed a slave of nature reprehensible;
So foul was he that hair did stand on end,
And evil with vinegar his face had anointed;
His teeth, dragonlike, were polluted with poison;
The city's ugliest, with ease, he'd have beaten!
Unceasing, bleary tears coursed down his face,
While stench of onions from his armpits welled;
At cooking-time his brows he twisted into knots,
But (the cooking done by others) knee to knee he'd with his master sit;
Time and again, as the latter ate bread, he'd likewise sit him down,
But water he'd not give him – not even if he'd died!
Words were of no avail with him, nor sticks;
Night and day on his account the house would suffer turmoil;
Now he'd cast sweepings in the passage-way,
Now hens into the well!
His aspect was ever arousing alarm;
Never upon an errand would he go with prompt return.
One to the master said: 'O slave to one of evil attributes!
What seek you – polish, virtue, beauty?
A being so unpleasant does not deserve
To have his brute force countenanced, his burdens borne!
I for you a good slave, nicely mannered,
Will acquire; take this one to the dealer;
And if he raise a farthing, turn not your head away:
He's dear for nothing, if you want the truth!'
Hearing such words, that goodly natured man
Smiling said: 'Colleague, of a line illustrious!
By nature, disposition, this lad is evil – but
My nature through him grows in goodly disposition!
Having so long put up with him,
I can bear wrong from whomsoever it be!'

Make not, good fellow, matters harder for yourself,
For he of evil nature has a fortune all upturned;
Grant, then, you have of gold and silver nothing:
But can you not, like Sa'dī, have a pleasant tongue?

TALE 69 *The wise man and the quarrelsome drunkard*

I've heard that a wise man, who worshipped the Truth,
Was seized by the collar by a drunken rakehelly,
And from that one, dark-hearted, the man all clarified within
Endured blows, but for serenity forbore to lift his head!
At length to him one said: 'Are you not too a man?
It is a shame to bear with one like this who lacks discretion!'
The man of pure disposition heard these words
And answered: 'Say not such things to me!
A drunken fool may tear men's collars:
Who will meditate to battle with a warlike lion?
It is not fitting that a sober man, intelligent,
Should lay hands on the collar of a stupid drunkard!'
Thus leads his life the virtuous man:
Brutality he suffers, himself shows kindness.

TALE 70 *The nomad bitten by a dog*

A dog there was who bit a desert-dweller's leg,
In such a rage that poison trickled from his fangs!
The poor wretch could not sleep for pain at night;
A tiny daughter he had within his household,
And she her father abused right sharply:
'Had you not, then, some teeth as well?'
At which this man of distraught days gave up his weeping,
And laughing said: 'O little one! Light of my heart!
Though mine were princely power and sting,
I still would grudge to use thus jaws and teeth;
For me it were impossible, even though upon my head I take a sword,
Into the leg of a dog to sink my teeth!'

Be not severe in talking to a prince:
But should you see him to be hard, then softly go to work!
In manner, with everyone you see, practise accommodation,
Whether they be subordinate or those who hold their heads aloft:
For gently the latter may retract their stiff-necked stance
At pleasant speech, the former bow their heads.
With sweetness of tongue one may bear off the ball,
Whereas the man sharp-mannered continually bears off bitterness;
Learn to be sweet of tongue from Sa'dī,
And tell the sour-faced man to go and die in bitterness!

TALE 68 *The sweet- and sour-faced honey-sellers*

One with a sugar-smile was selling honey,
So sweet that hearts thereat were all the while igniting;
A sweet himself, loin-girt, like sugar-cane,
He had more customers than flies;
And if (just suppose!) he'd held up poison,
They'd from his hands have taken it like nectar!
Now a sluggish fellow observed his doings,
Conceiving envy at business so brisk;
Next day he too began to trot about the world:
Upon his head he'd honey, but vinegar above his brows;
Much he wandered, crying, up and down,
But not even flies would settle on his honey!
At nightfall, when no cash had come into his hand,
He sat him in a corner, with heart-constricted face;
Like a delinquent with menace-soured face, he was,
With brow like those in prison on a feast-day.
His wife said to her husband playfully:
'Bitter is the honey of a sour-faced man!'
An ugly nature takes a man to Hell,
From Paradise a goodly disposition comes;
Go, rather drink warm water from the channel's brink
Than cold rose-juice sold by a man of sour face!
It is prohibited to taste that person's bread
Who folds his brows as though they were a tablecloth;

That pious man ordered all smashed in tiny fragments;
For that pure pleasure's wine was substituted lees;
The harps were broken, and severed the strings,
The singer put his canticle out of his head forthwith;
And in the wine-store, stones were struck on wine-casks,
And gourds were set up to be beheaded:
Tulip-hued wine, from head-hanging hogsheads,
Ran like the blood from slaughtered hogs;
Pregnant with nine-month wine, the vat
In that upheaval swiftly let grape's daughter drop;
Up to the navel the wine-skin was ripped,
And over it the goblet's bloodshot eyes were filled with tears!
The very stones of court and mansion, he ordered,
Were to be dug up, the whole place made anew once more,
And this because the wine, rose-coloured, jacinth-toned,
Would not with washing leave the marble's face!
No wonder that the sewer became disordered
With all the drink it consumed that day!
Anyone, moreover, taking a lute in his palm,
Got a cuff on the nape from men's hands like a drum;
And if a lewd fellow bore off a harp upon his shoulder,
He'd have his ears strummed like guitars!
The young man, his head drunk with pride and conceit,
Sat as do elders in devotion's niche;
Often had his father told him, terror-inspiring,
To be of proper conduct and seemly in speech;
And though he'd borne his father's severity, and prison, and fetters,
It proved not as profitable to him as counsel!
Had a smooth-speaker roughly to him said:
'Put youth and folly out of your head!'
Fancy and delusion would surely have moved him
Not to leave the poor fellow living!
The roaring lion casts not away his shield to quit the battle,
The leopard for cutting arrows has no anxiety;
With mildness one may turn an enemy to a friend,
But treat a friend roughly and of him an enemy you'll make;
None like an anvil looks hard-faced
Unless he's borne upon his head the hammer of correction;

A pleasant time of it this lad has now:
O God! Keep pleasant all the time he has!'
At this, another said to him: 'O paragon of truth!
Why have you invoked good upon a man so bad?
Why invoke good upon a man whose word is bad?
Why invoke bad upon the head of all the citizens?'
Now spoke again the man far-sighted, sharp of sense:
'Do not boil up because you fail to grasp the secret of my words!
I have not decked this gathering with absurdities:
It was repentance that I sought for him from Justice' Creator,
For as soon as he reverts from his vile disposition,
To happiness eternal he'll attain in Paradise!
The happiness of the ever-circling cup is but short-lived,
But happinesses that last forever lie in the quitting of it!'
This discourse, uttered by the speech-deviser,
One of that company reported to the king;
So moved was he that tears formed in his eyes like fog,
And a stream of remorse rained over his countenance;
With longing's fires he burned up all within,
While shame upon his insteps stitched his eyes.
He sent someone to call that man of goodly presence,
Beating upon repentance' door and crying 'Help!
Fatigue your feet that on them I may lay my head,
And in that act lay down the head of ignorance and untruth!'
Two-ranked, the guard stood at the gate
As the speech-fosterer entered the emperor's hall;
Sugar he saw, grapes and candles and wine,
The hamlet flourishing with bounty, its population ruined:
One out of his senses, another half-drunk,
A third declaiming poetry, flask in hand;
On one side the minstrel raised his cry,
On the other the cupbearer clamoured 'Drink deep!';
The boon-companions overthrown by ruby-coloured wine,
The harpist's head bowed on his bosom like a harp;
And of those merry-makers, their necks held aloft,
None there, save the narcissus, was open-eyed;
Drum and harp together were well accorded,
And in their midst the reed was wailing plaintively ...

The beadle set out after him, running every which-way,
And asking who had seen a man of his description and appearance;
Said one: 'Of sweet-breathed men like that,
I know but one in this whole town, and that is Sa'dī!'
On him who said so, be a hundred-thousand blessings!
See how sweetly he did tell the bitter truth!

TALE 67 *A pious man reforms a libertine prince*

Once in Ganja lived a king's son,
One you'd not want near you, impure, predatory;
Into the mosque he came, drunkenly singing,
Wine in his head and a bumper in hand;
In the enclosure dwelt a pious man,
Persuasive of tongue, intact in heart;
Some persons were assembled for the sake of his utterance
(Not being learned, nothing less than a listener be!);
And when that unruly fellow plied his dishonour,
Those honourable men grew desolate within:
(When the prince's step is reprehensible,
Who dares to breathe a word of exhortation to propriety?
Garlic will overpower the rose's scent:
The harp's note lags behind the drum's.
But if to forbid the reprehensible lies within your power,
You should not sit like those without power of arms and legs;
And, even lacking power's capacity, then speak at least –
That by good counsel his nature may be purified;
And when there's scope for neither hand nor tongue,
True men show manliness by their own attitude of mind!)
One of this company to the scholar-solitary
Made moan and wept, his head upon the ground:
'At least, upon this impure, drunken ne'er-do-well
An invocation utter, for we lack tongue and hand!
A burning breath, that from a heart comes, well-informed,
Has greater power than all the arrows and axes!'
That man, experienced, raised his hands
And said: 'O Lord of high and low!

What difference does it make to limpid water
If its container golden be, or earthenware?
A man needs wisdom in his head, the pith of brain:
I do not need, as you, a fancy turban:
A person by bigheadedness alone is nothing –
A pumpkin's bigheaded, and brainless too!
Do not lift your neck, all turbaned and bearded:
A turban's but cotton, and whiskers are grass!
When people in image alone are manlike,
They'd better, like images, hold their breath!
In virtue's measure one should seek one's place:
Be not like Saturn – high and inauspicious too!
Height may well become the mat-reed,
But only if it has the sugar-cane's own property within it.
With such intelligence and aspiration, I cannot call you anyone –
Not even though a hundred slaves should walk behind you!
How aptly said a glass-bead lying in a mud-patch,
When picked up by some greedy fool:
"No one for anything will buy me:
Do not insanely wrap me up in silk!"
Herbage has no value but its own as it is,
Even though it sits among anemones;
The well-blessed man by his wealth's nobody's better:
An ass who wears a satin saddle-cloth is still an ass!'
Thus did that man of eloquence and nimble wit
With speech's water wash resentment from his heart.
(Hard may be the words of the man heart-vexed,
But with a fallen adversary, act not the sluggish part:
When he into your hand comes, pluck out your enemy's brains,
For such an opportunity will wash dust from the heart!)
At all events, the judge, by his brutality held fast,
Could only say: 'This is a difficult day, forsooth!';
Both hands he bit in his bewilderment,
Fixing his eyes on him like *beta-gamma* of Ursa Minor.
The bright young man turned thence his aspiration's face:
Outside he went, and none found mark of him again;
A roar rose from the great ones there assembled:
'Whence, do you think, such a bold-eyed fellow hails?'

So that you'd say that cocks, all apt to battle,
Had set about each other, beak and claw:
One, as though drunk, beside himself with rage,
Another, both hands beating on the ground;
Together in a tangled knot they fell,
Which none could manage to unravel –
And then that one arrayed in rags, from the last row of all,
Began to roar as might a lion in the thickets:
'O Champions,' cried he, 'of the Prophet's Law!
In order to expound the Revelation, Jurisprudence, Basic Principles,
Forceful, but intellectual arguments are required,
Not proof by force of neck-veins!
I speak as one to wield the stick and ball in play!'
Said they: 'If you know something to the point, then speak!'
At this he took his seat at honour's knee,
And loosed his tongue while closing other mouths;
With eloquence' pen, the exposition that was his
He marked on hearts as though a signet's impress;
From Outward Form's locality to Idea's he removed,
Drawing his reed through the tip of Pretension's letter.
(Applause they cried upon him from all sides:
'On your intelligence and natural disposition, a thousand commendations!')
So did he spur on speech's steed
That the judge lagged behind like an ass in the mire;
At length, indeed, the latter quit his gown and turban,
And sent them to him graciously to do him honour;
Said he: 'Alas! I failed to recognize your worth,
And equally to give you thanks for joining us:
Confronted with such substance, I am loth
To see you stand on such a footing!'
The usher now approached him, all concern,
To set the judge's turban on his head,
But he with hand and tongue restrained him: 'Hence!
Place not upon my head delusion's fetters,
Lest it, towards those wearing head-rags,
Later grow supercilious with its fifty ells of turban;
And when they hail me as "My Lord!," "Chief Justice!,"
Men should in my eyes come to seem contemptible.

Subservience such as this will nothing you avail:
Go, bring atonement for your failure in subservience.
Be you a rascal, disorganized, of fortune crazed,
Or an ascetic who makes things hard upon himself –
Strive for detachment, temperance, truth, and sincerity,
But do not try to go one better than the Chosen One!
That witless one no fruit could eat of his devoutness,
Who to the Truth was good, but bad to all mankind!
There survives a saying memorable, by men of intelligence uttered;
From Sa'dī this same saying hear and keep in memory:
A sinner, uneasy before God,
Is better than a pious man, displaying devotion!

TALE 66 *A lawyer belatedly honoured by a stupid judge*

A lawyer, raggedly arrayed and meanly provided,
Once took his place within the judge's courthall;
Sharply, and again, the judge looked down upon him,
Until the usher seized his sleeve and ordered: 'Rise!
Know you not your place is not up here?
Sit lower, pray, or leave; or stand!
Not everyone is fitted for the seat of honour:
Ennoblement demands position, station hangs on worth!
But what need more have you of anyone's good counsel?
This very shame is punishment sufficient!
He who at the nether end with dignity takes his seat
Can hardly fall from low to high contemptibly!
Act not the bold one where great men are found:
If claws you lack, then try not lionish capers!'
And so, when that wise man of pauper-hue realized
That conflict now might colour all his fortune,
The helpless fellow, firelike, puffed forth smoke
And took a lower seat than he had occupied.
On the highway of argument the lawyers now set out,
Casting about with 'Why?' and 'That we grant not!';
They opened on each other wide the door of discord,
And craned their necks to utter 'Nay!' and 'Aye!'

One fallen in the Fire right to his neck,
His whole life given up to the wind of desire –
What good has arisen from his soul, soiled-skirted,
That he should have converse with the Messiah and me?
I would prefer he take his trouble hence,
And follow his own business into Hell!
By his unpleasant aspect I'm annoyed:
May I not be befallen by his fiery fate!
When, at the time of Congregation, the companies assemble,
Lord! Force me not to congregate with him!'
Meanwhile an inspiration, from Him of Glorious Attributes,
Descended upon Jesus (on whom be blessings!):
'One may be a scholar, an ignorant boor the other,
Yet is the call of either acceptable to Me!
If the one his days has wasted, adversely fortuned,
Still, anguished and consumed, he cries upon Me:
Whoever comes before Me helpless,
From generosity's threshold, him I'll not cast forth,
But pardon all his ugly deeds
And bring him, of My grace, to Paradise!
And if devotion's servant would be disgraced
To sit together with him in Eternity,
Say he need have no shame of him at Resurrection,
For as the sinner's carried to the Garden, so to the Fire the other will be borne!'
While the one's liver turned to blood, consumed and grieving,
The other relied on his subservience only,
Realizing not that in the audience-chamber of the Affluent,
Helplessness to pride and egotism is preferred!
He whose array is clean, his conduct withal sordid,
Will to Hell's gateway have no need of keys!
No! On this threshold, impotence and wretchedness of state
Are better than subservience and self-regard;
If you among the good would count yourself, you're bad:
Selfhood can find no room in Godhead!
If you're a man, speak not of your own manhood:
Not every mounted champion bears off the ball.
The man unvirtuous is like an onion, naught but skin,
Though he may think himself, pistachio-like, to hold a kernel!

No eye had he like those who see, and go aright,
His ear was not as men's who listen to advice.
As of a year that's bad, all men were shy of him,
Pointing him out to each other like the new moon from afar.
Desire and lust had burned up all his harvest,
While he had not stored up one barleycorn of reputation:
So had this black-recorded man indulged in pleasure
That no room to inscribe remained in the record!
Sinful, self-opinioned, a worshipper of appetite,
His nights he passed in recklessness, his days crop-sick or drunk.
At all events, I've heard that Jesus from the desert came,
And passed near the private-chapel of a devotee;
Down came the solitary from his chamber,
At his feet falling, his head to the ground.
The sinner, though, adversely-starred, looked from afar
On them as would a moth dazed by the light,
Considering remorsefully and filled with shame,
Like the pauper at the hand of the well-endowed man;
Abashed, he asked for pardon, burningly, beneath his breath,
For all the nights he'd recklessly brought to day;
Droplets of sorrow rained down from his eyes like mist-clouds:
'Alas!' he cried, 'my life has passed in reckless fashion;
The cash of precious life I've cast away,
Acquiring not a scrap of good therefor;
May none like me be ever living,
For better far his death were than his life!
He who in childhood dies makes his escape,
In that his head in old-age bears no shame.
Forgive my sins, Creator of the world,
For they're an "ill comrade" to bear me company!'
Bowed his head remained for shame,
While waters of remorse coursed down his face and breast.
And thus, in one corner, the old sinner was moaning:
'Redeem my plight, O You Who lend a hand to men!':
While on the other hand the devotee, his head filled with delusion,
Looked from afar with sour brow upon the scoundrel:
'What is this luckless creature doing at our heels?
Inverted in his fortune, how should an ignorant boor with us accord?

If lofty station you would have, then look not (like the base)
With disparagement's eye upon other persons;
For how should prudent men suppose
That there's high worth in one who's overbearing?
Seek not a more illustrious place than this,
That mankind term you 'one of praiseworthy disposition'!
If one like you shall try to lord it over you,
Do you not (with wisdom's eye) see him as anything but great?
You too, if you are arrogant,
Will seem exactly as the arrogant did to you!
When in high station you are standing,
Laugh not, if you be prudent, at those who've fallen:
Many's the standing man who lost his footing,
While those who'd fallen took his place!
I grant you that you're clean of fault yourself,
But why take exception to faulty me?
One man may hold the Ka'ba's door-ring in his hand,
Another be fallen drunk within the slums:
But if He call the latter, who will not let him pass?
And if He drive the former hence, who will bring him back?
The one is not supported by his works:
Yet the gateway of penitence is not closed to the other.

TALE 65 *Jesus, the self-righteous man, and the sinner*

I've heard somewhere, from those who anecdotes relate,
That, in the days of Jesus (peace on him!),
A certain man had wasted all his life,
Spending it in ignorance and error:
Bold he was, black in the record, hard of heart
(Even the Devil was put to shame by such impurity!);
Profitless, he had passed his days,
And while he lived no heart was easier for him.
His head of all intelligence and modesty was empty,
And fat was his belly with morsels forbidden;
His skirt was sullied with untruthfulness,
And he soot-smeared in all his shamelessness;

Know you not, you self-approving infant,
That men by serving attain a station?'
At this he took to weeping, burning with sincerity:
'Companion mine, soul-cherisher, lighter of hearts!
No dust or dirt I saw within that house collegial:
I only was polluted in that pure place,
And so I felt compelled to go once more upon my way,
Preferring that the mosque should stay clean of sweepings!'
There is for the *darvish* no other way
Than to keep his person cast down;
If eminence is what you'd have, then choose humility,
For this is the sole ladder to ascend to such a rooftop.

TALE 64 *Abū Yazīd has ashes poured upon his head*

I've heard that once, before dawn, on a feast-day,
From a bathhouse there emerged Bāyazīd;
All unaware, a pan of ashes
Was poured from a mansion down onto his head,
At which he said, turban and hair dishevelled,
And rubbing his palms in gratitude upon his face:
'My soul! I'm fit for the Fire –
Shall I, then, look askance at ashes?'

Great ones look not upon themselves:
Ask not regard-for-God from one who's self-regarding.
Greatness lies not in reputation or report;
Eminence is not pretension or conceit:
At resurrection, him you'll see in Paradise
Who for the Idea quested, but let Pretension go!
Humility will elevate the head of exaltation for you:
Pride will cast you in the dust;
The arrogant, harsh-natured man will break his neck –
If eminence is what you'd have, then seek not eminence!
Seek not the way of Faith from one with the world deluded,
Seek not regard-for-God from one who's self-regarding.

Chapter 4 *On Humility*

From earth did God the Untainted create you;
So, servant, earthlike prostrate fall!
Indulge not greed, world-burning, restiveness:
Of earth you were created, be not fire!
While terrifying fire stretched forth its neck,
Earth cast itself down helpless:
And since while one showed arrogance, the other mere deficiency,
Demons were made from the former, and from the latter – Man!

A raindrop trickled from a cloud
And was discomfited to see the ocean's width:
'Where there's the ocean, who am I?
If it exists, then truly I do not!'
But while with disparagement's eye it saw itself,
An oyster-shell within its bosom dearly cherished it;
And heaven at length so far advanced its cause
That it became an imperial pearl, renowned:
Elevation it discovered by first becoming lowly,
Nothingness' door it pounded until existence came to be!

TALE 63 *The wayfarer assigned to sweep the mosque*

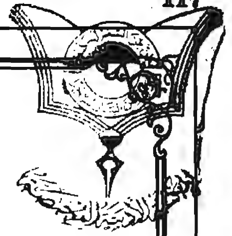
A wise young man, of cleanly soil sprung,
Came up from the sea in Rūmish Darband;
Virtue in him was seen, intelligence, discrimination,
And so they set his gear in a venerable location.
To him said the chief of the religious one day:
'Cast out the refuse and dust from the mosque!'
The traveller no sooner heard these words
Than, going outside, was never seen again within that place –
A fact which companions and elder ascribed
To that impoverished man's unreadiness to serve;
Next day a beadle seized him on the road and said:
'Ill did you, with your pernicious views!

So spoke she, and the while a flood of grief
Was running down her yellow cheeks:
'O you pretender, love is not your business:
No fortitude you have, or power to stay still;
You flee, half-baked, before a single flame,
I stay until I'm utterly burned up;
While love's fire may have burned your wings,
Look upon me who burn from foot to head!'
All night the candle thus indulged in disputation,
In sight of him, throughout the time when men assemble;
And when in this way but a portion of the night had gone,
One *parī*-visaged did execute it summarily!
Then it began to say, with smoke ascending to its head:
'Thus is concluded love, my lad!
If you're a lover, you will learn
That only by undergoing death will you win ease from burning!'
Weep not upon the tomb of him who by a friend was murdered:
Rejoice for him that he by him has been accepted!
If you're a lover, then wash not your head of the sickness;
Like Sa'dī, rather, wash your hands of all ulterior purpose!
No battle deters the true devotee from his goal,
Not even though arrows or stones are showered upon his head;
Go not upon the sea! Beware! I've told you –
But if you do, submit your person to the storm!

Counselling one of frenzied state is comparable
To telling one by scorpions bitten not to moan;
Give no advice to one (for Heaven's sake!)
With whom you know too well it will not take!
The reins have dropped from the poor devil's palm:
It's pointless, then, to say: "Old fellow, take it gently!"
How nicely the conceit is made in *Sindbād:*
"Love is fire, my boy, and wind is admonition!"
A brisk fire from the wind leaps higher,
A leopard by beating grows more malicious.
When I behold you well, you're doing bad
If you direct my face to one who's like myself;
Seek one who's better than yourself (seize every opportunity!),
For with one like yourself you do but waste your days:
Self-worshippers alone go after one like to themselves,
But those intoxicated into perilous byways go!
Since first into my head I took this matter,
My heart from my head I've detached altogether:
The one who'll risk his head is loyal in loving,
Whereas the lily-livered one but loves himself!
Fate will unseasonably draw me into ambush:
Is it not, then, better that this lovely one should draw me?'
Since without doubt destruction is inscribed upon our heads,
At least destruction's sweeter at the sweetheart's hand!
Shall you not willy-nilly one day give your life?
Better, then, you give it at your life's-love's feet!

TALE 62 *The candle claims to love more greatly than the moth*

One night, I recall, my eyes would not sleep,
And I to the candle heard a moth saying:
'I am the lover; it is right for me to burn,
But why, pray, should you know weeping and burning?'
The candle countered: 'O flighty, ill-conditioned friend of mine!
I've lost my sweet companion, honey;
And since a Shīrīn has left me in the lurch,
A fire mounts to my head as with Farhād!'



Walk the path you see to be the road of hope:
What have you to do with a fondness for candles?
You're no salamander, don't hang around the fire:
Manliness you need if you'd engage in combat!
The mole takes refuge from the sunshine,
And force against one with iron fists is folly;
But if you know someone to be your adversary,
There's no intelligence in taking him as a friend:
None will tell you that you do well
To offer up your life on his account!
The beggar who asks the emperor for his daughter
Must swallow cuffings as he seethes his silly passion:
How should one reckon such as you a friend,
When kings' and princes' faces turn towards her?
Think not that she in such society
Will with a penniless one like you deal courteously!
And even if with all mankind she's gentle,
You're the poor devil whom she'll give a hot reception!'
Behold now what that burning moth
Did say, and wonder at it: 'What matter if I burn?
I, like the Friend, a fire have in my heart
Such that you'd think this blaze to me were roses!
The heart does not tug the heart-taker's skirts,
But fondness for him tugs the soul's own collar!
Not of myself, I cast myself upon the fire,
But on my neck I bear the chain of longing;
Still far away was I when fire did burn me,
Not in this present moment as it blazes up at me!
Not so deals the companion in witnessing to beauty
That one may speak to him of continence;
Who will reproach me my solicitude for the friend,
When I'm content to slaughtered lie before his feet?
Know you for why I harbour greed to perish? –
So long as he shall be, 'tis right that I be not!
Let me, then, burn: for he's the admirable companion
Who is infected by the burning of a friend!
How long will you say to me: "One to yourself appropriate,
Get as a fellow-suffering mate!"?

The rose is scattered by the morntide wind,
But wood the axe alone can split.
Full of ecstatic melody's the world, intoxication, frenzy too –
Yet what sees the blind man in the mirror?
Do you not see how a camel, when coaxed by the Arabs,
Is brought to dance by the sound of minstrelsy?
And if a camel's head knows frenzy, minstrelsy,
The man whose head does not's an ass!

TALE 60 *A father converted by his son's music-making*

A youth, sugar-lipped, would practise on the reed,
And thereat hearts aflame like reeds would burn.
His father ever and again would rant at him
Astringently, setting to that reed of his a fire;
But one night he listened to his son's performance,
And that ecstatic tune disturbed and stupefied him;
Said he, the sweat shed on his countenance:
'This time the reed's set fire to me!'
Know you not why those of frenzied state, intoxicated,
Cast their hands asunder in the dance?
A door they open in the heart to pass divine contingencies:
Their hands' tips they throw wide to extant beings!
He is allowed to dance in recollection of a friend –
The one who in each sleeve has a soul!
Even suppose you are a manly swimmer:
Only when stripped can you beat hands and feet;
Shed, then, the habit of good name, renown, and fraudulent pretence,
For powerless is one who's clothed, and sure to drown;
Attachment is a veil and yields you nothing,
But if you part the bonds, at union you'll arrive!

TALE 61 *The moth defends its love for the candle*

One to a moth did say: 'O miserable thing!
Go, take a friend appropriate to yourself!

How do you wonder if I bear the burden of His command,
When I am constantly within His benefit and grace?

If a man of Love you'd be, make yourself of slight account:
If otherwise, then take the road of safety!
Fear not that the Lover will turn you to dust,
For if He destroys you, you'll be everlasting:
No plant grows rightly from the seed
Unless its state first altered be.
1960 Alone that grants you acquaintance with Truth
Which first grants you release from self's own hand;
For while you're with yourself, to the Self you'll have no road
(And only one beside himself of this fine point's aware!).
Not the minstrel only, but the sound of packhorse' feet,
Provides ecstatic melody if Love is yours, and Frenzy!
A fly before a frenzied man has but to beat its wings
For him, flylike, to beat his hands above his head;
Nor bass nor treble can the man of disturbed order recognize,
And as the fowl crows, so moans the man of poverty!
1965 It's not the singer who ever falls silent,
But not at all times will the ear be open;
Yet when the frenzied ones adopt wine-worship,
They will grow drunk upon a mill-wheel's creaking!
Again, like the latter, round and round they wheel,
And like it, too, they weep most plaintively.
All in surrender, their heads in collar bowed,
But when they can no more endure, their collars they will rend!
Do not reproach the dervish in his drunken stupefaction:
He flails with feet and hands because he drowns!
1970 I'll not say, brother, what makes ecstatic melody
Without I also know who may the listener be:
If from Inner Meaning's loft his bird takes flight,
The very angel lags behind its course;
But if he be a man of idle sport and play and trifling,
The Demon in his brain grows ever stronger!
When the man of melody's an appetite-adorer,
Sleeping he rises to sweet sounds – not in intoxication!

Fear not the sickness, prudent man,
When the Doctor sends you bitter medicine:
Swallow what comes from the Beloved's hand –
No invalid's more knowledgeable than the physician!

TALE 59 *A luckless lover takes a cold bath*

One like me had his heart in someone's hand
In pawn, and much contempt endured:
After his good-sense and wisdom,
Loudly was his madness drummed abroad.
For his friend's sake he took ill-treatment from the enemy,
For a friend's poison is the sovereign antidote;
His nape was cuffed by his own comrades' hands,
But, like a nail, his head he constantly would offer:
So did his fancy confound his head
That his own brain's thatch was nigh kicked in!
All unaware was he of his comrades' disparagement,
As one who drowns is unaware of rain;
(He who has dashed his mind's foot on a stone
Knows no anxiety for the flask of name and fame!)
One night a demon *pari*-visaged made himself,
And hurled himself into that man's embrace:
Next morn he might not go to prayer
(Though none of his comrades had learned of his secret):
Into some water near his rooftop he then dived
(The cold thereon had shut a gate of marble!);
One counselling began reproof to offer,
Saying: 'You'll kill yourself in such cold water!'
Then from this just-dealing youth there rose a cry:
'Comrade, how long will you reprove? Pray, silence!
A certain lad some days ago my heart did steal away,
And my affection for him's such that I no longer can endure;
Yet he's not once enquired of me with pleasant disposition:
See, then, what I must make my soul to suffer for his disdainful ways!'
Now, as for the One Who from dust created my person,
And therein in omnipotence a pure soul created –

See how that fiery wormkin, born of earth,
Gave forth in clarity an answer:
'Day and night alike, where should I be but in the open spaces?
But on account of the sunlight, I'm not to be seen!'

TALE 57 *A poet spurns recompense from Sa'd ibn Zangi*

A person spoke a eulogy on Sa'd-i Zangi
(On whose grave may much mercy be!);
Money he bestowed, a robe of honour, cherished him,
Making for him a station at his worth;
But when the poet on the gold's impression saw 'God alone!'
Frenzied he grew, and tore the raiment from his body;
Such a flame from his burning took hold of his soul
That up he sprang and took the desert-road!
Of his companions on the plain, one said to him:
'What saw you that thus your state was altered?
Where at first the ground you kissed,
You should not have later kicked it!'
He laughed: 'At first, in fear and hope,
As with a willow, trembling would befall my body;
But later, by the power of "God alone!,"
No thing, no person counted in my eyes for aught!'

TALE 58 *The innocent man arrested in a riot*

A riot broke out in a Syrian town,
And an old man they arrested, of blessed disposition;
Still his words sound within my ears,
As the fetters were placed on his feet and his hands:
'Save but the Ruler makes the signal,
Who'd have the pluck to launch the attack?
An enemy like this I must hold as a friend,
Knowing the Friend has placed him over me!
Whether honour and position, or disgrace and fetters too,
I acknowledge all from Truth, not from 'Amr or from Zaid!'

Where even the sun counts not for an atom,
And all seven oceans are not as one drop!
When the Sovereign of Grandeur raises His standard,
The world sinks its head in non-being's collar.

TALE 5.6 *The village-headman overawed by royal pomp*

A village-headman and his son, while on a highway,
Passed an imperial bodyguard;
The lad saw the sergeants, their swords and their axes,
Their satin tunics and their belts of gold;
Likewise the archer heroes, strikers at the quarry,
The squires, quiver-holding and hitting with arrows;
On the breast of one a China-silk tunic,
On another's head a right-royal cap –
And the son, as he saw all that pomp and that presence,
Saw his own father as abject indeed,
For the latter's state altered and his colour drained hence,
And he fled in his awe to a place of concealment!
To him said the lad: 'Are you not, then, the great one of the village,
Holding yourself senior among the leading men?
What ails you that you've cut all hope out from your soul,
And tremble like a willow in the wind of stately passing?'
'True!' he replied, 'I'm both captain and commander,
But my glory lasts only while in my own village!'
For this are terror-smirched the great ones –
That they have been in Majesty's audience-chamber:
You, unaware, are still as in the village,
Investing yourself with rank and office!
Never a word have the tongue-wielders spoken
But Sa'dī thereon will speak a parable:

No doubt you've seen, in garden and meadow,
A little worm shining at night like a lamp?
Said one thereto: 'O night-illuminating wormkin!
What ails you that you come not forth by day?'

'Grieve not for my sake, man of wisdom!
The Person Who bears the boat will bring me also!'
At which he spread his prayer-mat on the water's face
(A fantasy I thought it, or that I was dreaming!);
Perplexed, my eye slept not that night,
Yet he next morn could look on me and say:
'You, lame man, with a stave did come, but I on foot:
A boat brought you, but I was brought by God!'
Why do the adherents of Idea to this not cleave –
That only the Elect may go in water or in fire?
As for the infant, uninformed of fire,
Does not his mother guard him lovingly?
Those, then, who're drowned in ecstasy
By night and day are in the very care of Truth:
He guards the Friend against the fire's heat
As Moses' crib against the whirlpools of the Nile:
When an infant's in a swimmer's arms
He knows no fear, broad though the Tigris be;
But how shall you step on the ocean's face
As do real men, when even on dry land your skirt is wet?

The way of the intellect is all twists and turns,
But the concern of the gnostics is for God alone!
This can be said to those who recognize realities,
Though adherents of analogy may carp thereat and say:
'What, then, is heaven, and what earth besides?
Who are the sons of Adam, and the beasts both wild and tame?'
A proper thing you've asked, O prudent one!
I'll tell you – if you find the answer proper:
The plain and the ocean, the mountain and the sky,
Parī and manchild, demon and angel –
All, whatsoever they be, are less than That,
By virtue of Whose being they utter being's name!
Monstrous before you, with its waves, lies the ocean;
High is the sun, all ablaze at the zenith:
Yet how shall the men of Outward Form discover
That the lords of Idea reside in a realm

'My love, good master, 's for his nature only,
Not for his height and goodly stature!'
I've heard that in a defile once a camel
Fell and smashed a chest of pearls;
The king cast wide his sleeves that all might share,
And then drove hence his mount in haste.
The riders went off after pearls and coral both,
Scattering from the ruler in search of spoil:
Of all those neck-lifting henchmen there stayed
Not one at the king's nape but Ayāz.
Maḥmūd then looked at him and said: 'Heart-taker, devious one!
What did you get of spoils?' He answered: 'Nothing!
I was all the while in a gallop at your nape,
Not neglecting service for the sake of enrichment!'
If yours be proximity in the hall of audience,
Ignore not the emperor for robes of honour's sake!
Such procedure violates the Way, for saints
Do naught desire of God but God;
If to your friend's beneficence you have an eye, and not to him,
To self you are in bondage, not bound by the friend.
So long as your mouth stands open for greed,
No secret will reach your heart's ear from the World Unknown:
Truth is a mansion, all decked-out,
Fancy and appetite are but the dust arising:
See you not that where dust rises
The sight sees not although a man be sighted?

TALE 55 *A devotee walks upon the water*

It chanced that, together with an old Fāryābī,
I reached the water in Maghrib-land;
I had a *dirham*; me they took up
Into the boat, and left the poor man standing.
The blacks onward drove the boat as though it were smoke,
For their master dreaded not the Master over all;
Weeping befell me for care of my partner,
But he at my weeping laughed loudly and said:

Whereat the *parī*-visaged girl began to dig her nails into her skin:
'How shall I ever do without my friend for such a sum?
Not a hundred sheep, nor yet three-hundred thousand,
Can make good my not seeing my companion's face!'
Whatever may distract you from the Friend –
If you would have the truth, He only is your heart's ease!
One wrote to a man of frenzied state
And asked: 'Do you want Hell or Paradise?'
Said he: 'Ask not of me such matters!
I favour what He favours for me.'

TALE 53 *Majnūn importuned in his grief*

To Majnūn said a person: 'O you of goodly footprint!
What is with you amiss that no more to the tribe you come?
Remains in your head no frenzy for Lailā?
Has your fancy altered, and remains no inclination?'
When the poor wretch heard this, pitifully he wept:
'O master mine! Hold your hand from off my skirt!
A heart is mine already that's sore and lacerated:
Do not you too pour salt upon my wound!
Remoteness is no proof of self-restraint,
For many a one remote is so by sheer necessity!'
Whereat the other answered: 'Loyal are you, of happy disposition:
Tell me any message you may have for Lailā!'
Said he: 'Use not my name when in the presence of my friend,
For where she is, my name brings only trouble!'

TALE 54 *Ayāz's fidelity to Maḥmūd*

A man began to carp at the emperor of Ghazna:
'Ayāz, for a wonder, wants for any beauty:
Yet when a rose wants colour and also scent,
Strange is the nightingale's melancholy for it!'
This tale was told by someone to Maḥmūd,
Who much did writhe in his concern:

Many's the forceful intellect, valiantly equipped,
That's been made subject to the rage of love!
When passion boxes wisdom's ears,
Good-sense cannot again lift up its head!

TALE 5.1 *The man who would fight with lions*

A fellow once fashioned a fist of iron,
For he would try his force against a lion;
But when the lion close dragged him with its paw-tips,
He saw no more force in his fist!
One at this said to him: 'Why lie there like a woman?
Strike him, rather, with your iron fist-tip!'
I've heard that the poor wretch murmured in his plight:
'With such a fist one cannot pound a lion!'
When love gains mastery of a wise man's intellect,
It's all the same story as the iron fist and the lion:
For you're in the paws of a man-felling lion,
What profits you a fist of iron?
Once Love has come, speak no more of Intelligence:
The ball's but a captive in the polo-stick's hand!

TALE 5.2 *The reluctant bridegroom and the loving bride*

Two cousins on the fathers' side chanced to be united,
Both featured like the sun, superior in race.
The one found it to her liking, exceedingly so;
The other proved reluctant, hostile;
She had a character and grace like a *parī*,
His face was turned to meet the wall's;
She would adorn her person constantly,
He would implore his death of God!
The village-elders made the lad sit down,
Then said: 'For her you feel no tenderness, so tender her her dowry!'
At this he smiled and said: 'A forfeit of one hundred sheep
Were no extortion to escape from bondage!'

TALE 49 *A spurned bride is counselled to remain married*

A young bride, newly wed, complains
To an elder of her unaffectionate groom:
'Lightly you should not take it thus, that with this lad
My days move bitterly towards their end;
As for those who're with us in this dwelling,
I see them not distressed of heart like me:
Wife and husband, such friends they are,
You'd say they were two kernels in one shell!
But as for my husband, in all this while, I have not seen
That once he'd smile into my face!'
The elder, auspiciously augured, heard these words
(A man, late of years, is wise in words),
And the reply he gave her was sweet and agreeable:
'If fair of face he be, then bear his burden!
A pity it is, to twist the face from one
Like whom you'll never find another.'
Resign yourself, slavelike, to the bidding of the Truth,
For a lord like Him you'll never see!
How turn your head from One Who, if He turns His head,
Will draw His pen through your existence' letter?
One day my heart burned for a slave,
Who said, while his taskmaster put him up for sale:
'Slaves better than I, you may pick up in plenty,
But a master like you will never again be mine!'

TALE 50 *The handsome physician*

There was in Marv a *pari*-visaged physician,
Whose stature was a cypress in the garden of the heart:
No report reached him of the pain of wounded hearts,
No report had he of his own ill eye!
A sufferer, a stranger, tells the tale thus:
'My head was light awhile for that physician,
And I no more desired my own good-health,
Lest he to me should never come again!'

TALE 48 *A devotee saved by perseverance in prayer*

I've heard that an elder kept a night alive,
And, near the dawning, raised unto the Truth the hands of need;
In this elder's ear a secret voice did whisper:
'Nothing you're achieving; go now about your business!
Your prayers at this Door cannot be accepted:
Hence, in abasement, go! – or stay in plaintive lamentation!'
Next night he would not sleep for chanting and devotions;
Learning of his state, a follower observed:
'Since you see the door closed in that direction,
Exert yourself not thus much to no purpose!'
On his cheeks' margin tears, ruby-hued,
Rained down in regret, till he said: 'My boy!
Only then, in despair, would I turn
From this course if I could see another;
Think not, if He should rip aside the rein,
That I from His saddle-strap will draw back my hand!
When from one door a mendicant turns in want,
What matter – if he but knows another?
But while I've heard that my own way's not rightly through this lane,
No other way's in prospect!'
Thus he remained, his head upon the ground of dedication,
When in his soul's ear was suddenly proclaimed:
'He's won acceptance, though he has no virtue,
For save for Us, he has no other refuge!'
Know you what a man said in Nīshāpūr,
When his son fell asleep at his bedtime-duty?
'Do not expect, my son (if you are anyone at all),
That you will ever reach a place without exertion!
Even for Solomon, if he does not lift his feet,
Existence is profitless as non-existence;
Profit you should covet, fear a loss,
For those who live idly will lack their portion!'

One said to him: 'This house belongs to no man;
Naught they'll give you; stand not impertinently here!'
Retorted he: 'Then whose house is it,
That it should show charity for no one's state?'
Whereat the other: 'Silence! What sinful speech is this?
The lord of this house is our own Lord!'
He looked on the lamps, and he saw the *mihrāb*,
And burningly he from his liver raised a roar:
'A pity it were to go beyond this place;
Alas that one in want should leave this door!
I never went in want from any neighbourhood,
Why should I go from Truth's own doorway yellow-faced?
In this same spot I'll lengthen solicitation's hand,
Knowing I'll not bring back a hand that's empty!'
I've heard he sat a year within those precincts,
His hands held up as is the implorers' way;
Then one night his life's footing came down in the mire,
And his heart began to pound for weakness;
Near morn some person brought close to his head a lamp,
To see his spirit leave, as with a lamp at morn,
The while he said (all gurgling for joy):
'Who knocks at the Generous One's door, to him is opened!'
The seeker must show fortitude, forbearance:
I've never heard that an alchemist grew weary,
And how vast the gold he turns to blackened dust,
In hope one day to turn to gold some copper!
Gold, wherewith to buy, is good,
Yet nothing you'll buy better than the Friend's endearments.
If at one sweetheart your heart grows constricted,
Some other care-dispeller will come within your grasp:
Suffer not bitterness of life at one sour face,
But with another's water douse its fire;
If he, however, has no peer for beauty,
Desert him not for a little heart's torment's sake!
You can dissociate your heart from someone
Only when knowing you can make shift without him.

I from his district's dust see no escape:
Tell him, unjust, he may pour out my reputation!
Repent, you bid me, you who worship self?
More fitting you repent of what you've said!
Forgive me, rather, for whatever he may do,
Though it shall purpose blood, he does it well!
Night after night, his fire burns me through,
But I at dawn revive in his fair scent!
If I but die today in my friend's neighbourhood,
When I arise I'll pitch my tent beside him!'
Turn not your back, if you are able, in this war,
For Sa'dī lives, though killed by Love!

One thirsty was saying, as his soul he surrendered,
'Happy the fortunate man who dies in water!'
To him said a callow one: 'How fantastic!
When dying, what matter if you've drunk your fill or stay dry-lipped!'
Said he: 'But could I not my mouth a little moisten,
To help me set my sweet soul on its edge?'
The thirsty man will dive to the reservoir's depth,
Because he knows the drowner dies only when he's drunk his fill!
If you're a lover, take hold of his skirt;
And if the friend says 'Give your life!' say 'Take it!'
The paradise of ease you'll only then enjoy
When you have passed the hell of nothingness:
The hearts of the seed-sowers suffer anxiety,
But when the harvest's gathered, pleasantly they sleep:
That one in this assembly wins his desire
Who at the last round gets a goblet!

TALE 47 *The beggar who would not leave the mosque*

Thus I have it handed down from men of the Way
(Generous paupers, imperial beggars);
An old man at dawn went forth to beg,
And seeing a mosque-doorway, gave voice;

No ruler buys up every slave for sale:
Not every shabby cowl conceals a living man!
If every drop of dew became a pearl,
The market would be filled with them like cockle-shells);
They fit not themselves with false feet, as do tumblers,
For stilts will slip right stoutly out of place!
Associates in the privy-place of 'Am I not?,'
Drunk on one draught till the trumpet's blast;
Their hands are not withdrawn from what they purpose – not even for a sword! –
For restraint and love are but as glass and stone!

TALE 46 *The infatuated lover in Samarqand*

One in Samarqand had a witness-to-beauty,
Who had (you'd say) *qand*-sugar in place of discourse:
He from the sun had borne off loveliness' stake,
And at his impudence were ruined piety's foundations!
(God is exalted over beauty to the point
That you might suppose it a sign of His mercy!)
As he would go, so eyes would follow him;
His soul had made friends' hearts its ransom.
This friend of his would glance at him by stealth,
But he at him once sharply looked and said:
'O stubborn fool! How long will you chase after me?
Don't you know I'm no bird for your snare?
If I see you again – with my own blade,
Like an enemy, I'll cut off your head without compunction!'
One to the victim said: 'Now be about your business!
Set for yourself an easier object of pursuit!
I cannot think you'll win your desire in this matter,
And God forbid you lose your life for your heart's sake!'
Infatuated, loyal, when he heard this reproach,
Painstricken, he brought forth a lamentation:
'Let the wound of ruin's blade
Roll me in blood and dust, a corpse,
So they but say before enemies and friends alike
That here's one by his hand killed, his sword!

TALE 45 *A son leaves his father for love of God*

I recall having heard from a knowledgeable elder
That one in frenzy sped into the desert;
His father at parting neither ate nor slept;
Men made the son reproaches, but he said:
'Since my Companion called me His "own person,"
Acquaintance have I no more with any person;
By Truth of Him! Since Beauty's Truth to me appeared,
Thenceforth all I've seen's appeared to me but fancy!'
He never went astray who turned his face from creatures
But found again his own Lost One!
Such men are scattered under heaven,
And may be called 'wild-beasts' – but also 'angels':
Recollecting Majesty, like angels they rest not,
While night and day they shy from men as do wild-beasts;
Strong-armed are they, but short of (predatory) hand,
Prudent-insane, and sober-drunk;
Awhile they repose in corners, stitching their cloaks,
Then they're excited in a gathering, their cloaks afire!
No passion do they show for self, for others no concern:
No room for any in the nook of their acknowledgment that 'God is One!'
Distraught is their reason, their senses are scattered,
Their ears are blocked against the counsellor's words
(Yet ducks in the sea do not drown,
And what of the fire's torment knows the salamander?);
Men empty-handed they, yet full of stomach,
Desert-traversers who need no caravan;
Rare ones, from the eyes of men all covered up –
Not girdle-wearers, covered up with patches!
They from men's eyes seek no approval,
For they by the Truth are amply approved:
Full of fruit, shade-giving like the vine –
Not like ourselves, black-deeded, hued in blue!
Their heads they bow within themselves, as does the pearl-shell –
Not like the ocean tossing up foam
(These bones and skin do not make men:
Not every form enfolds the Idea's spirit!

For I'm not so much aware of my head
That I know if my crown wears a crown or an axe!
Reproach me not, impatient though I be,
For patience is not conceivable in love!
Like Jacob, though my eye grow pale,
I'll not cut off all hope of seeing Joseph;
One who's inebriated with another
Is not annoyed with him at every trifling matter!'
One day this young man kissed the prince's stirrup,
At which he grew incensed and tugged his rein aside;
But he did only smile: 'Twist not away your rein,
Why should a ruler twist his rein away from nothing?
To me, no being's left while you exist:
In recollection of you, no self-worship!
If you should see a lapse in me, then blame me not:
You are the one who's dared to raise his head from out my collar!
Thus boldly did I touch your stirrup
Because I of myself took no account;
I through the name of "self" have drawn the pen,
I on my own desire have placed a foot;
The arrow of that drunken eye's killed me already:
What need to take your hand unto your sword?
Set fire unto the reed – and then pass on,
For in the forest there'll remain nor dry nor wet!'

TALE 44 *The beloved, on fire, chided by the lovers*

I've heard that to a minstrel's melody
One with a *pari*'s form did once begin to dance;
At all the hearts in turmoil round about her,
A candle's fire caught at her skirt;
Distraught of mind she grew, as suffering pain,
One of her lovers said to her: 'Why worry?
Your skirt, dear friend, – no more – the fire is burning:
With me, it's utterly burned up my lifetime's harvest!'
If you're a true companion, prate not of yourself,
For where there's 'companion' and where there's 'self,' there's also polytheism!

TALE 43 *A beggar's child smitten with love of a prince*

I've heard that once one beggar-born
Ventured to look at one born of kings;
And henceforth, as he walked, he seethed raw passion,
His fancy having sunk its teeth into the object of desire!
Like the marker-posts, he never withdrew from the prince's palace-square,
Ever he stood, like a castle, beside his knightly mount;
Though to blood his heart turned, yet he left his secret within it;
His feet stuck fast in the mire of his weeping.
The guards, on learning of his suffering,
Said ever and again to him: 'Loiter not here!';
Awhile he went away, but then recollected the face of his friend,
And pitched his tent once more to command the friend's lane.
A royal retainer beat him, head and hands and feet,
Saying: 'Did we not tell you not to stand here?'
Once more he went away, but found not forbearance or stability:
He lacked all patience for his comrade's face;
Flylike, from the sugar forcibly
They'd drive him, but straightway he'd be back!
One to him said: 'Impertinent fellow, half-crazed as you are,
You show a wonderful forbearance before stick and stone!'
Said he: 'Such violence from *his* hand comes to me:
No protest is allowed at the *friend's* heavy hand!
So I, for my part, thus vaunt friendship,
No matter whether he for friend takes me – or enemy!
Expect not forbearance from me without him,
When even with him stability's not possible!
The power to forbear I lack; the room for struggle;
I want both possibility to stand and foot to flee!
Tell me not to turn my head from the doorway of audience! –
Not though he place my head like tent-peg in the rope!
Is not a moth with life lost, lying at the friend's feet,
Better than the live one in his dark nook?'
'But what,' said the other, 'if you are wounded by his polo-stick?' –
Said he: 'Then, like the ball, at his feet I will fall!'
'Again, what if he with a sword take off your head?' –
Said he: 'Not even that I'll grudge him!

With no other person can you draw breath,
For with him there's no place left for others:
You say his dwelling is in your eyes,
Yet if you'll but enfold your sight, he's in your heart!
No thought for others have you, that you be dishonoured,
No power to be a moment patient:
If he demands your soul, you'll place it on your lips;
And if he place his sword unto your head, your head you will incline!
Since love that's founded upon air
Is such a mischief-rouser, enforcing its behest,
Why wonder at the farers on the Way
When they're engulfed beneath Idea's Sea?
In passion for the Soulmate's soul, they're careless of their own,
In recollection of the Beloved, careless of the world;
Mindful of the Truth alone, they flee His creation,
So drunk with the Cupbearer, they spill their wine;
They with no medicine should be treated,
For none is rightly advised wherein their suffering lies!
'Am I not ...?' from everlasting's ever in their ears,
While they cry out the call of 'Yea!, said they ...';
An ever-active band, yet seated privily:
Dust-covered are their feet and all-afire their breath;
With one roar they remove a mountain,
With one complaint a city they upset.
Like the wind are they, concealed yet nimbly-darting;
Like stones they're silent, yet rosary-reciting.
In the dawning they weep so amply that the water
Washes sleep's antimony away from their sight;
Their mount they kill by hard night-riding,
Then, in the dawn, cry they are stranded!
Night and day they're in the sea of passion and of flame,
And know not, in their agitation, night from day;
So far seduced by the Picture-Painter's beauty
That they have no business with the beauty of the picture!
The men of heart give not their heart to outer-rind —
And if a foolish fellow does, he'll lack the inner-kernel:
He alone sips the pure wine of Unity
Who has forgotten this world and the next.

Chapter 3 *On Love, Intoxication, and Delirium*

Happy the days of those delirious with care of Him,
Whether they know wounds or yet the salve of Him!
Beggars they, of kingship shy,
Long-suffering in their beggary in hope of Him;
Drop by drop, they drain pain's draught,
And if they find it bitter, draw their breath in silence.
Fine wine's enjoyment brings the affliction of the 'morning-after,'
The thorn is armour-bearer to the emperor of the rose;
Yet no long-suffering's bitter in recollection of Him,
For bitterness is sugar at the hand of Friend!
Those drunk with their Comrade must bear reproach –
But, then, a drunken camel more lightly bears his load.
His captive wills not from the bond to fly,
His quarry seeks not liberation from the noose;
Sulṭāns, they in privacy; beggars when abroad,
Knowers of the wayside halts, though having lost the track:
How to their retiring-room shall men find the way,
For they, like the Water of Life, lie in darkness?
Like to Jerusalem – within all a-domed,
Yet having let its outer wall decay;
Like the moth, they dash the fire upon themselves –
Not weaving a cocoon upon themselves as does the worm.
With Heart's Delight in their embrace, yet do they seek Him still:
Their lips with thirst a-dry while on the stream's brink:
I say not that they cannot reach the water –
For they upon Nile's shore would still be diabetic!

Love for one made like yourself from water and from clay
Robs you of long-suffering and of ease of heart;
When awake, there's mischief in his cheek and beauty-spot –
And sleeping, you are fettered to the image of him;
In selfless love of him you so incline your head unto his feet
That you as nothing see the world, compared with his existence.
When gold for you makes no appeal to the eye of beauty's witness,
Gold and dust seem one to you.

Give not position or scope to the man of evil intent –
Better by far your foe in a pit and demons in a bottle!
Say not, 'Such a snake should be killed with a stick,'
But when its head it holds beneath your stone – strike then.
When a quill-driver treats a subject badly,
His hand with a sword is best trimmed up;
When an executive enacts an evil regulation,
He carries you with him – right into Hell;
Say not such an executive is sufficient for the realm,
Call him not 'executive' – say 'deceptive' rather!
The man marked by felicity brings Sa'dī's words to bear,
For they promote both commonweal and management and good judgment.

His wife, however, said: 'Lay not a finger on them,
Lest from their home the poor things be dispersed!'
The wise man at this betook him to his business.
At length, one day, they stung the wife;
And she, imprudent as she was, by gate and roof and lane
Did cry for help, the while her spouse was saying:
1650 'Make not, good wife, a sour face before mankind:
You yourself said the "poor" wasps should not be killed!'
How to evil men should one do good? –
Long suffering but magnifies the bad in evil men.
When by a head you see mankind tormented,
Torment his gullet with a sword that's sharp!
What dog is there for whom a table's spread? –
Instruct him, rather, to be given a bone!
How well the village-elder coined that saw:
'The beast that kicks is better heavy-laden'!
1655 If kindliness is practised by the watch,
No one can sleep at night for fear of thieves.
Within the ring of conflict, cane and lance
Are a hundred-thousand times more valuable than sugar-cane.
Not everyone deserves a gift of property:
One asks for property, another to be properly told off!
If you caress the cat, he'll carry off the pigeons;
Fatten up the wolf: in pieces he'll tear Joseph.
When a building wants for firm foundations,
Don't erect it high – or if you do, go constantly in dread of it!

1660 How well Bahrām the Nomad said,
When a restive thoroughbred had knocked him to the ground:
'Another horse from the herd we'll have to take –
One which, though mettlesome, may be restrained!'
The Tigris at low-water must be dammed, my son:
It's no use trying when the flood has risen.
When the vile wolf has entered your noose,
Kill him forthwith! – or give up all concern for the sheep!
No reverent prostration will ever proceed from the Devil,
Nor any good act from one of evil stock;

And in this desperate time that man of truth
Has begged off all my sin from Him Who justice does dispense.
"O Lord! A pardon on this servant be,
For I from him once knew a moment's ease!"'
What now, having solved this riddle, shall I say? –
'Glad tidings to Shiraz' lord!'
For a whole host in his highmindedness' shade
Do well – and at his bounty's board.
The man of generosity's a tree, fruit-bearing,
But him apart, there's nought but firewood on the mountain-side;
One may lay an axe to the foot of wood for fuel,
But how should one strike at a fecund tree?
Long may you stand fast, tree of virtue,
For you both bear the fruit and give the shade!

Much have we said on the head of Beneficence,
Yet this condition does not apply with everyone:
Consume the blood and wealth of one who ill-treats mankind,
For better plucked are wings and pinions from the evil bird;
When one with your Master is at war,
Why give into his hand both stick and stone?
Lay low the root producing thorns,
Care for the tree that brings forth fruit;
Him give the standing of the great
Who does not lord it o'er the less;
Forgiveness show not to any who's a tyrant,
For mercy towards him is injustice to a universe;
Better the light of a world-burner quenched:
One's better in the fire than a whole people branded!
He who shows mercy to the robber
Strikes at the caravan with his own strong arm.
Their heads, give to the wind, the practisers of brutality!
Violence to the violent is but justice and fair-play.

TALE 42 *The wife who pitied wasps*

I've heard a man once knew a household's care,
For wasps had made their nest upon his roof;

So wonder-struck at this tale was the king
That he forgave and gave, but nothing said.
That youth, for his part, falling and once more rising,
Was running at a loss in all directions;
1615 One to him said: 'From retribution's cross-roads
How did you devise a quittance for your life?'
He whispered in his ear: 'O prudent one!
I by a soul's aid dodged the fetters, and also by a farthing-piece!'
A seed is put within the ground
That it may yield upon the day of indigence;
A fell disaster may be held back by a barleycorn;
You've heard of the rod that killed an 'Ūj?
And is there not a sound Tradition from the Chosen One
That says: 'Forgiveness and goodness ward off disaster'?
1620 You'll see no foothold for the foe in this locality,
For Bū Bakr-i Sa'd is Lord of the Realm;
Seize (O you before whose face the world is glad!)
A world (let there be gladness in your face!):
None in your age bears a burden imposed by another,
No rose in the meadow bears the cruelty of a thorn!
You are the Shadow of Truth's Grace on earth,
A Prophet in attributes, 'to all beings a mercy';
What though none knows your worth? –
None knows the Night of Power either!

TALE 41 *Saved at the Judgment by one act of kindness*

1625 A person dreamed he saw the Plain of Judgment:
Earth's face all molten copper from the sun;
A groan from all mankind was rising to the sky,
For their brains from the swelter were coming to the boil!
Of all this company one person, in the shade,
Had at his neck a badge of eternality;
The dreamer asked: 'O ornament of gatherings!
Who stood for you in this assembly?'
'I had,' said he, 'a vine at my house-door,
In whose shade slept a goodly man;

So when like the ant you've carried and gathered,
Consume (before the tomb's worm consumes you!).
A parable and a counsel are the words of Sa'dī:
Well will they serve you if you are apt;
And to turn the face therefrom is a pity,
For, facing that way, fortune may be found.

TALE 40 *A beggar risks his life to save a benefactor*

A young man had practised generosity with a farthing,
And thus fulfilled an old man's heart's desire.
Then, without warning, Heaven took him in a crime,
Whereat the Sulṭān sent him to the place of execution;
Scurrying of Turks there was, and the hubbub of the mob,
With sightseers lining gates and lanes and roofs.
When, in all this confusion, the aged pauper saw
That young man captive in the hands of men,
Sore was his heart for the youth's wretched case,
For the lad had once held his heart in his hand;
He raised a lamentation: 'The Sulṭān's died,
Left the world and carried off his seemly character!';
And all the while he wrung the hands of anguish.
The Turks with drawn swords hearing this,
There rose from them distressful cries,
As they did strike themselves on head and face and shoulders.
Headlong, on foot, to the audience-chamber doors
They raced – and saw the emperor there enthroned!
The youth escaped; the old man they bore off
Captive, by the neck, before the Sulṭān's throne;
Terribly he questioned him, awesome in his manner:
'What reason had you to desire my death?
Since mine is a "character" for goodness and for truth,
Why, then, for my people should you desire evil?'
Boldly the old man lifted up his tongue:
'O you in whose authority's ear the world is but a ring!
By those lying words "The Sulṭān's died!"
You died not – but a poor wretch gained his life.'

TALE 39 *A son spends his father's hidden fortune*

A certain man to spend had not the spirit;
Gold he had, but not the power to use it.
1580 He would not use it up to set his mind at ease,
He gave it not away that it might serve him later;
Night and day he was in bondage to both gold and silver,
While they in turn were bound to this mean fellow.
One day his son by stealth discovered
Where in the ground the grasper'd laid his gold;
Up from the dust he brought it and gave it to the wind
(Putting, as I've heard, a stone in its place);
Yet with this liberal-natured youth the gold would not last:
As to one hand it came, he consumed it with the other;
1585 And, for all his impure courses, he was a losing player,
With his hat up for auction and his drawers in pawn!
While (in despair) the father plucked his windpipe,
The son (to his guests) offered reed-pipes and lyre-plucking;
All night the father slept not for moaning and weeping,
The son, when the morn came, laughingly said:
'Gold, father mine, is for consumption:
To lay away, a stone will do as well!'
Gold from rough rocks is brought forth
To be consumed with friends and loved-ones:
1590 Gold in the palm of a man, world-adoring,
Is still within the rock, my brother!

If in life you treat your family ill,
Do not bewail their desiring your death:
As with an amulet, so they may not eat their fill with you
Before from the roof you fall down fifty cubits.
A miser who's wealthy in *dīnārs* and silver
Is a talisman lodging over a treasure:
For years his gold will last because
A talisman like him prowls over it;
1595 Yet with the stone of doom he'll suddenly be smashed,
And the treasure at leisure divided.

From a young prince's crown, within the camels' tether-ground,
One night a ruby fell upon the stony earth;
To him his father said: 'On such a dark-hued night,
How know you which is jewel and which the stones?
To all the stones have care, my son,
That the ruby amongst them may not be lost!'
Amid the common run, the pure, confused of hue,
Are as the ruby in the dark among the stones:
Since pure souls and men of heart
Are with the ignorant compounded,
Bear cheerfully every ignoramus' burden,
For you may come eventually upon a man of heart!
When by a friend a man's made merry,
Will you not see him bear the burden of an enemy?
Not like the rose he rends his clothes for thorns,
But laughs, while his heart wells with blood, as does the pomegranate!
Take on a whole society's grief, though you desire but one:
Keep watch on a hundred for the sake of one.
If those of dusty feet, their heads dishevelled,
Seem in your view but mean and poor,
Beware, by your manhood!', that to like case you come not –
But gird your loins to serve them!
Look you never on them with approval's eye,
Yet the Truth's full approval is theirs indeed!
You may suppose a person to be bad –
How know you that the selfsame one does not enjoy God's amity?

The door of mystic-knowledge stands ajar to those
In whose face other doors are shut;
Many are those, existing bitterly and swallowing down their bitterness,
Who with a flounce of skirts will come before the Last Assembly;
Kiss, if you have intelligence and prudent sense of management,
The young prince's hand while he's still in confinement's quarters,
For one day he'll emerge from out the city-keep,
And high rank he'll bestow on you as he too rises high!
Burn not the rose-bush in the autumn season,
For it will show you yet its graces when the new spring comes!

Who to you restored this world-illuminating candle?'
At which he answered: 'Unjust man, of fate disordered!
Shortsighted were you, feebly counselled,
When you were busy with the owl and let the phoenix go!
This doorway in my face was opened up by one
In whose face you did shut your door!
If you'll but place a kiss upon the dust of men –
By your manhood! light will come to you;
But those who have their heart's eye veiled,
Assuredly are heedless of such salves!'
That man of fortune retrograde, on hearing such reproach,
Gnashed his teeth upon the finger-tips of perplexity,
And said: 'My royal falcon has by your snare been taken!
Fortune was mine, but now is in your name!'
(How shall that one bring the male falcon to his hand
Whose teeth, mouselike, are sunk in greed full deep?)

Come, if the people of heart you would seek,
Be never for one moment heedless of serving;
Give food to the sparrow, the partridge, and the dove,
That one day a phoenix may fall to your snare!
If in all corners you cast need's arrows,
There's hope you may, unlooked-for, strike a quarry;
One pearl is produced from so many oyster-shells,
One in a hundred shafts strikes the target.

A man once lost his boy while in a convoy;
At nightfall he wandered round the caravan,
Asking at every tent, and hastening in all directions;
At length he found that brightness in the dark.
When to the caravan's members he returned,
I heard him saying to the convoy-leader:
'Know you how I came across my friend?
Whoever came before me, I would say: "It's him!"'
This is why men of heart pursue one and all –
That they may one day reach a man perchance!
For one heart they will carry loads unnumbered,
For one rose's sake they'll swallow many thorns.

But when the lofty-stationed ruler looked,
The man he saw in misery, his donkey in the mire;
And so he forgave the fellow for his wretched state,
Swallowing his rage at those distasteful words.
He gave him gold, a horse, a tunic-pelt
(How goodly affection in a time of hate!).
One said: 'Old man, bereft of sense and prudence,
From death you've had a wonderful escape!' 'Silence!' said he,
'If I did moan at my own suffering,
He grace bestowed as suited him!'
Evil for evil is an easy recompense;
If you would be a man, 'Be kind to him who evil does.'

TALE 38 *A blind man cured by a grateful beggar*

I've heard that one deluded, drunk from pride,
Shut his house-door in the face of a mendicant;
Helpless in a corner, the man sat him down,
Hot-livered, but cold-sighing from a blazing breast.
A man whose eye was veiled thus heard him,
And asked him what had brought about his hate and wrath;
Said he, and wept upon the alley's dust,
'The cruelty manifested to me by that man!'
At which the other: 'What's-your-name! Quit your vexation,
And break your fast with me tonight!'
Smoothly and beguiling, by the lapel he tugged him,
Taking him home to where he laid a spread.
The pauper, when refreshed and lighted all within,
Said: 'God give light to you!'
That night his narciss-orb some drops did shed:
Next morn the blind man opened wide his eyes and saw the world!
Within the town there fell, and seethed, the tale
Of how last night one sightless had unclosed his eyes.
Such talk was heard by that stone-hearted worthy
From whom the pauper had retreated, tight of heart;
Said he: 'Tell me the tale, you lucky one,
How such a hard business came easy to you!

Hātim's like for liberality
Will not again arise while turns the world,
Save in Abū Bakr-i Sa'd – he by whose loftiness of mind
Bestowal's hand is placed upon solicitation's mouth!
Refuge of subject men! Your heart be happy!
May Muslimdom by your endeavour prosper!
This dust of blessed soil its head does raise,
Thanks to your justice, above the clime of Greece and of Byzantium!
You are as Hātim, but for whose ambition
None in the world would mention Ṭaiyi's name:
Yet if acclaim of that illustrious man remains on record,
In your case will remain acclaim and reward both;
For Hātim to that end alone sought name and fame,
While you on God's account exert yourself and strive!
No ceremony behooves the man of poverty, and so
Beyond this one word no injunction further:
So far as you're allowed to strive, do good!
(The good will remain when you're gone – the words after Sa'dī!)

TALE 37 *A king rewards a man who reviles him*

A certain man's donkey had tumbled in the mire,
And blood, for black rage, tumbled into his heart;
Desert, rain, cold, and floodwater –
Then darkness draped its skirts on all horizons!
All night, in this anguish, he till dawn
Inveighed and cursed and swore:
No enemy escaped his tongue, nor friend –
Nor yet the ruler of that territory and land!
It chanced, the lord of that broad plain
Passed near him in that sorry state;
Who, hearing such words far from apposite,
Lacked both patience to listen and face to answer;
Shamestruck, the king looked at his following
And said: 'Whence comes this man's black rage at me?'
One said: 'My emperor! Put him to the sword,
For he's spared no one, neither maid nor wife!'

TALE 35 *Ḥātim's daughter intercedes with the Prophet*

I've heard that Ṭaiyi', in the days of the Apostle,
Would not accept the mandate of the Faith;
Tidings-Bearer and Warner, he then dispatched an army,
Who took a party of them captive;
These he ordered killed by vengeance' scimitar,
For both unclean they were and held unclean belief.
A woman among them said: 'I am Ḥātim's daughter!
Intercede with the Illustrious Arbiter for me!
Be generous with my life, respected sir,
For my own Lord was truly generous!'
At the order of the Messenger, well-advised as he was,
They loosed her chains from hand and foot;
But the folk who remained they put to the sword,
Sending forth torrents of blood without stint!
Shrieking, that woman addressed the sword-wielder:
'Cut off my head with them all, likewise!
I do not think it manly to escape my bonds
Alone, with my companions still enmeshed!'
So spoke she, weeping for the plight of Ṭaiyi',
And her voice came to the Prophet's hearing:
That folk he then pardoned and added presents,
Saying 'Never has background or stock committed error!'

TALE 36 *Ḥātim gives more than asked*

From Ḥātim's store, an old man once
Did seek ten *dirhams*' weight of sugar-grains;
As I remember the narrator's report,
He sent that man a sack of sugar full.
His wife from out her tent asked: 'What good management is here,
For all the old man's need was but ten *dirhams*' worth?'
On hearing which, that man pre-eminent of Ṭaiyi'
Did smile and say: 'O heart's ease of our clan!
He may have asked according to his need,
But what of Ḥātim's family's generosity!'

Smiling, the youth said: 'I am Hātim!
Here! Sever my head with your sword from my body!
We can hardly allow, when the morning lightens,
That harm should befall you or you grow despairing!'
When Hātim offered his head thus freely,
A cry went up from the young man's very soul;
To the dust he fell, and then sprang up again;
Now Hātim's dust he kissed, and now his feet and hands;
1480 He cast away his sword and laid his quiver down,
Folding his hands beneath his arms as one resourceless.
Said he: 'If but a rose I lay upon your person,
No man am I before men's eyes – a woman, rather!'
He kissed his two eyes and closely embraced him,
And thence the road to Yaman took;
The king, on beholding his envoy's brow,
At once perceived he had not done his work;
'Come!' said he, 'What news have you to tell me?
Why is his head not bound to your saddle-strap?
1485 Did some illustrious man attack you?
Could you in your weakness not manage to fight?'
The likely lad at this did kiss the earth,
Praising the king, acknowledging his power:
'Hātim, the fame-seeker, I did find, to be sure –
Virtuous, of pleasant aspect, fair of face;
Generous I saw him to be, of wisdom possessed;
Indeed, I saw him above mine own self for manliness!
My back was bent double by the burden of his grace:
He killed me with the sword of kindness and virtue!'
1490 Then he told what he'd seen of Hātim's liberalities,
And so the king poured praise upon the House of Taiyi';
To the envoy a sealed purse of money he gave,
Saying 'Liberality's a seal on Hātim's name!
In his case men may well bear witness
That reality and reputation go together!'

Fortune's ball he'd snatched from the famous,
In treasure-bestowing he had no peer:
'A cloud of generosity' he might be called,
For his hand like rain would scatter money;
But none in his presence could mention Ḥātim's name
Without a melancholy rage within him rising:
'How many harangues must I hear of that wind-weigher,
Who possesses not dominion, nor sovereignty, nor treasure!'
A royal feast, I've heard, he had made ready.
When the lute had soothed those present at that banquet,
Someone undid the door of Ḥātim's mention,
While another began to utter words of commendation;
Envy at this impelled him to a pitch of hatred,
And one to take Ḥātim's blood he appointed,
Saying: 'So long as Ḥātim lives in these my days,
My memory will gain no currency for good!'
And so the man of mischief took the road to the Banū Ṭaiyi',
Setting his course to kill the generous one.
Along the road, a young man he encountered,
From whom he caught a whiff of sociability;
Fair-faced, wise, and sweet of tongue,
This young man took him that night as his guest;
Generosity he showed, and sympathy; craved indulgence;
By good he stole the heart of that evil-minded man.
Next morn he placed kisses on his hands and feet,
And said: 'With me abide a few days more!'
But he rejoined: 'Here I may not settle,
Having in hand a mighty grave matter.'
The other said: 'Do but explain to me your business,
And I will strive heartily with you, as like-minded colleagues.'
'Hark, then, to me, good youth!' he said;
(For the generous man I hold to be discreet):
Do you by chance know Ḥātim hereabouts,–
That man of happy judgment, fair of conduct?
His head, the king of Yaman has demanded
(What hatred has sprung up between them, I know not!):
Could you not show me where he is,
For I, my friend, look kindly to your grace?'

I'll know he has in him the dignity of greatness.
But if he refuse, his is the noise of empty drums!'
A virtuous and knowing messenger to Taiyi'
He then dispatched, and ten men to accompany him.
Dead was the earth, and over it the clouds were weeping,
But the zephyr had again brought life therein.
At Hātim's guest-house he alighted,
Taking refreshment like a thirsty man by Zinda-Rūd;
A carpet for a table Hātim spread, a horse he slaughtered,
Sugar he gave them in their skirts, gold in their fists.
They spent the night there, and on the morrow
The bearer of tidings told all he knew;
But Hātim, while he spoke, distraught as though a drunkard,
Was flaying his hand with his teeth in remorse:
'O blessed high-priest, of goodly name!' said he,
'Why did you not your message tell me earlier?
That wind-coursing, Duldul-hastening creature I
Last night did make roast-meat on your account!
For I thought fit, for dread of rain and freshet,
No one should venture to the horses' grazing-ground;
And so no other course or mode to me was open,
Since he alone stood at my audience-chamber door:
No courtesy I deemed it, by my custom,
That guests should lay them down, hearts torn with want!
A name I need, far-famed throughout the realm:
What matter that I have one famous mount the less?'
Then to those people he gave money, robes of honour, horses
(Good character is natural, not acquired).
Report of the liberal man of Taiyi' reached Byzance,
Where a thousand times his nature was acclaimed.
But be not content with this little tale of Hātim:
Hear a rarer happening still!

TALE 34 *Hātim offers his head to appease a jealous monarch*

I know not who this tale to me did tell:
In Yaman once there lived a man of sovereignty;

Now one there was, of sweet and pleasant nature,
A traveller with us in those regions;
Said he: 'Give me a kiss spelt somewhat differently,
For a poor man prefers kits to kisses!
Put not your hand upon my beard to serve me,
But give me bread – and on my head then clout your shoe!'
By lavish giving true men have gained pre-eminence:
Not they the night-enliveners while dead of heart
(I've seen as much as that in Tatar sentinels,
Who're dead of heart, but whose eyes keep the night alive).
'Generosity' means manly virtue, the giving of bread:
Banal harangues are empty drums.
At Resurrection, him you'll see in Paradise
Who for the Idea quested, but let Pretension go:
Pretensions by Ideas can be made valid,
But breath without footsteps forms a feeble resting-place!

TALE 33 *Ḥātim the Generous sacrifices his prize horse*

I've heard that Ḥātim in his day had
One among his horses, wind-footed, like smoke;
Swift as the eastern zephyr, thunder-loud, blue-black,
Ever taking the lead over lightning;
At his gallop, down rained a hail on hill and plain,
Such that you might have said that April showers were passing by;
Like a freshet coursing, waste-traversing,
The wind hanging back at his heels like dust!
The qualities of Ḥātim in every march and land
Were told; and thereof somewhat reached the ruler of Byzantium:
'No man's his peer in generosity,' they said,
'None's like his horse in wheel and fight!
Traverser of the waterless waste as is a ship upon the sea,
Above his course could fly no eagle!'
But said the emperor to his learned adviser:
'Pretensions lacking attestation invite embarrassment!
That horse of Arab stock, of Ḥātim
I will ask; if generously he gives it to me,

'Go, be a ravening lion, you rogue!
Cast not yourself down like a crippled fox!'
So strive that like the lion you leave somewhat:
How be with leavings sated like a fox?
Though a man have a massive, leonine neck,
If like a fox he casts him down – a dog is better far!
Get goods into your grip and sup with others,
Cock not your ears for others' superfluity;
Eat while you may by your own strong arm,
For in your own scale-pan will lie your effort;
Toil manfully and comfort bring to others:
The effeminate man eats by others' toil!
O youth! Take the aged pauper's hand,
Not casting yourself down that your hand may be taken.
God will forgive that one among His servants
By whose existence mankind lives at ease.
The head that has a brain will practise generosity:
The meanly-minded lack both case and kernel!
Good *he* will see in both abodes
Who to God's creatures brings some good.

TALE 32 *The affable, but inhospitable 'celebrity'*

Hearing of a man of cleanly soil sprung,
Knowledgeable and much-travelled, in Outer Byzance,
I and some travellers, desert-roaming,
Made our way to behold this man.
He kissed us each on head and eyes and hands,
Seated us in dignity and honour; then sat down himself.
Gold, I saw, was his – fields, servants, and apparel;
Yet, like a fruitless tree, did he lack manly virtue:
In gracious ways and converse, warmly he proceeded,
Yet was his pot-hearth wondrous cold!
All night no rest or slumber did he know
For *tasbih* and *tahlil* – no more did we, for hunger!
At morn he girt his loins and opened up his door,
And once more he started with his graciousness and kissing.

Swiftly he loosed the chain and collar from him,
And then began to dart to left and right;
1390 Still at a trot on his heels the beast ran,
For barley he had eaten at his palm, and corn-in-ear.
When from his sport and merrymaking he returned,
He said, seeing me: 'O man possessed of judgment!
It's not this rope that carries him along with me,
But kindness' noose lies round his neck.'
For the grace he's been shown, an elephant amok
Makes no attack upon his keeper.
Make much of evil men, O man of good!
For a dog keeps guard when he's eaten your bread:
1395 A cheetah's teeth are blunt towards that man
Whose cheese he licks for two days running.

TALE 31 *Trust in God, but help yourself!*

A man saw a fox who lacked hand and foot;
Nonplussed he stood at God's grace and devising,
Saying: 'How, then, does he achieve his livelihood?
How does he eat with such hands and feet?'
Thus stood the poor fellow, disturbed in complexion,
When up came a lion, with a jackal in its claws;
Which jackal of upset fortune was by the lion consumed,
Save that enough remained to sate the fox.
1400 Next day, again, it likewise chanced
That the Daily Provider gave him his day's nourishment.
Certainty then to that man's eye lent sight,
And he went on his way, relying on his Creator;
Said he: 'Henceforth like an ant I will sit in a corner,
For even elephants eat not their daily fare by force!'
Somewhile he sank his chin into his collar,
Awaiting the Giver's sending down his daily bread;
No stranger cared for him, nor friend;
His fists seemed little more than vein and bone and skin.
1405 When he for weakness lacked all stamina and sense,
A voice came to his ear from out the wall:

Unite again the hearts of those distracted,
That you also may be at one by fortune's grace!
How well said Firdausī (he of pure birth,
On whose pure dust be mercy!):
'Afflict not the ant who drags grain along,
For life he has, and sweet life is pleasant.'
Black-minded he, and stony-hearted,
Who wills that an ant be heart-constricted;
Strike not the hand of violence on a helpless head,
For one day at its feet you may fall like an ant.
Rejoice the heart of the incapacitated,
Being mindful of the day of incapacity!
The candle indulges not the moth's condition:
See, then, how it burns before all assembled.
I grant that many are more helpless than you,
But someone eventually is more powerful still!

Forgive, my son, for men may be snared
By kindness; wild beasts alone need bonds;
Bind your foeman's neck by graces,
For such a noose no sword can cut;
When generosity an enemy is shown, and grace and liberality,
No further vileness will proceed from him.
No ill do, lest ill you're done by good's Supporter:
From evil seed good fruit will never grow.
When to a friend you're harsh and stringent,
He will not wish to see your mark or colour:
But if with his enemies a fellow's good-natured,
No long time elapses before they are friends!

TALE 30 *A sheep trained by kindness*

Along the road a young lad came before me,
A sheep trotting fast at his heels;
To him said I: 'Is it a rope or bond
That draws the sheep along behind you?'

But when from the table he took a portion,
He brought forth despite himself a cry –
Broken in heart, to his master he returned,
Tears on his cheek's margin manifesting his secret.
That lord, of auspicious disposition, asked
At whose ill-treatment came the tears upon his countenance;
He replied: 'Inwardly I'm sore distressed
At the state of this elder of distressed fortune,
For I was his bond-slave in former days,
And he possessed of property, effects, and silver;
Now short his hand's grown of might and of glory,
And at doors he stretches forth the hand of supplication!'
The other laughing said: 'My son, here's no injustice;
Oppression lies on no man from the cycle of vicissitude:
Is not he, then, that sharp-visaged merchant
Who carried his head for pride to heaven?
I am the one he drove forth that day from his door,
Now the world's turning has placed him in my plight!
Heaven once more's looked down on me,
Washing care's dust from off my face.'
God in His wisdom may close one door,
But graciously, generously, He opens another;
Many a penniless man without provender's been sated,
Many the favoured one who's known upset in his affairs!

TALE 29 *Shiblī and the ant*

Hear one example of goodly men's conduct –
You who're goodly-fortuned and manfully proceeding:
How Shiblī from the wheat-merchant's warehouse
Carried a sack of wheat to his village on his shoulder;
Now when he looked he saw in that grain an ant,
Running bewildered into every nook;
In compassion thereon at night he could not rest,
So he restored it to its refuge, saying:
'Manly it were not that this sore-tried ant
By me should be distracted from his rightful location!'

Does he not fear that favour will be shown the wretched,
And all that load of care be placed on his heart in their stead?
Many the forceful one who fell right hard,
Many the fallen one whom fortune befriended!
Subordinates' hearts should never broken be,
Lest you one day become subordinate.

TALE 28 *A rich miser and a downtrodden beggar change places*

A poor man lamented his weakly condition
To a sharp-visaged one possessed of wealth.
Dinārs that black-heart gave him not, nor pennies;
He even loaded him with shouting in his rage.
The beggar's heart at his violence bled;
Grief-struck, he raised his head, saying: 'Wonderful it is
That a wealthy man be sour of face!
Surely he cannot fear the bitterness of begging!'
The short-sighted fellow gave orders to his servant
To drive him meanly thence with all reproach;
Whereon, at his ingratitude towards the Nourisher,
Fortune, I've heard, retreated from him:
His greatness dipped its head to ruin,
Mercury its pen dipped in blackest ink;
Affliction set him down as naked as a garlic-bud,
Sparing not his baggage or his baggage-carriers;
Fate cast the dust of penury upon his head,
His purse and hands as clean as though a conjurer's;
From head to foot his state a different hue assumed.
Some time passed over these events.
At length his servant came to the hand of a generous man,
Wealthy in heart and hand, bright-minded:
At sight of a wretch of disturbed condition,
As happy he'd grow as a wretch at sight of money.
One night, one sought a morsel at his door,
His feet all tender from the roughness he'd endured;
This man of insight gave orders to his slave
To make this helpless one content;

TALE 27 *Kindness to a dog brings a plenary pardon.*

One in the desert found a thirsty dog,
With naught of his life but the last gasp left;
That man of seemly ritual made his hat a bucket,
Binding his turban thereto as a rope;
His loins he girt in service and opened up his arms,
And gave the helpless dog a draught of water—
At all of which the Messenger proclaimed that man's condition
As pardoned by the Arbiter of Sins!
Come, you who are a harsh man, ponder well:
Adopt the course of loyalty and practise generosity,
For if the Truth ne'er misses a kindness to a dog,
How shall a benefit to a good man done be missed?
Be as generous as within you lies:
The World-Lord never shut on anyone the door of benefit;
Though in the wilderness you own no well,
Yet set up a lamp in a place of visitation!
Giving gold from your treasury by the quintal
Is not like one carat's worth from toil's own hand;
Each person bears a burden that's suited to his strength:
The locust's leg is weighty to the ant!

Treat mankind gently, O you who have good fortune!
Lest God deal hardly with you on the morrow;
Losing his footing, that man stays not fast caught
Who takes the hand of those who've fallen.
Give to a slave no orders for molestation,
For he mayhap will come to order-giving;
When power and prestige are yours unbroken,
Be not violent towards poor men and common;
For it may be that they to power and prestige will come,
Like a pawn that suddenly becomes a queen.
Hear my advice: foresighted men
In no heart broadcast sow the seed of hatred.
The master of the harvest injures but himself
When he bears hard upon the gleaners:

Lend me a hand to this many *dirhams*,
For I have been in jail for quite some time.'
To nothing this amounted in his eyes,
But in his hands he had not one brass farthing;
And so this man sent to the captive's claimants,
Saying: 'O man of goodly name, and liberal likewise!
Withhold awhile your palms from off his skirt,
And if he flees, the surety's mine to honour!'
Thence went he to the prisoner, saying: 'Up!
So long as you have legs, flee from this town!'
When the sparrow saw his cage-door open,
No more repose he knew therein, not for one moment.
When light as morning breezes passed o'er that land
(With such passing as that the wind thereof would reach his dust!),
They forthwith took the generous man
And said: 'Produce the silver or the man!'
Helplessly he took the road to prison,
For none can recapture the bird who's left the cage.
I've heard for quite some while he stayed confined:
Complaints he wrote not, nor uttered cries for help;
Long while he did not rest, slept not for nights on end;
A pious man said, passing him nearby:
'I cannot take you to consume men's property;
What happened to you that you are in prison?'
Said he: 'O blessed friend! O blessed-breathed one!
Indeed, I fraudulently consumed the property of none;
A helpless man I saw, all chafed from bonds upon him,
And save by bonds on me I saw no way to save him!
I saw it not as fitting, in my judgment,
Myself at ease, another lying fettered.'
He died at the last, carrying off a good name.
(Hurrah for the life whose name never dies!
A body, live of heart, asleep beneath the soil,
Is better than a world of live men dead at heart:
Never will a live heart know destruction,
What matter if the body of a live heart dies?)

TALE 25 *A ruler fasts and others suffer*

Thus to a Sulṭān's captain spoke his wife:
'Rise up, my blessed one, and knock upon provision's door:
Go, let them give you from the board a share,
For your offspring are looking in expectation!'
Said he: 'Today the kitchen will be cold,
Since the Sulṭān last night resolved upon a fast.'
Despairing, the wife cast down her head,
Saying to herself (for want, her heart all lacerated):
'What can the Sulṭān mean by such fasting,
For his fast-breaking is our infants' feasting!'
Better an eater at whose hand some good results
Than a faster till world's end who worships the world!
Fasting is to him a valid enterprise
Who gives the helpless man his early-morning bread:
Otherwise, what need to make endeavour,
Withholding from yourself, but yourself consuming also?
The fancies of an ignoramus, sitting in solitude,
At length will confound both infidelity and the Faith:
Brightness there is in both water and mirror,
But the brightnesses must be distinguished!

TALE 26 *A poor man goes bail, and gladly suffers the consequences*

One given to generosity lacked resources,
His wherewithal not being to his munificence' measure.
(May not the mean be lords of substance,
Nor yet the generous know cramp of hand!
He who's befallen by high-mindedness
Finds his desire falls seldom in the noose:
As with a pouring torrent in the mountains,
Which never comes to rest on high.)
Not as accorded with his capital did he show generosity,
And as a consequence he needs must be slight-substanced.
One cramped of hand wrote him a word or two:
'O man of good end and fair disposition!

TALE 23 *A customer's pity for an incompetent grocer*

A woman to her husband once made moan:
'Buy no more bread from the street-corner grocer,
But repair to the wheat-sellers' market,
For this one wheat displays, but barley sells!
Not because of customers, but for swarms of flies,
None's seen his face for one whole week!'
Comfortingly, that man of necessitous condition
To his wife said: 'Light of my eyes, let it go!
His hopes on us, a stall he took in this locality:
Human it would not be to take his profit away from him!'
Take the road of kind and liberal men:
Why stand you still? Take the hand of one who's down!
Indulgent be, for those who're men of Truth
Are customers at the lustreless emporium;
The generous man's a saint, if you would have the truth:
Generosity's the practice of that King of Men, 'Alī!

TALE 24 *A conceited pilgrim nearly meets disaster*

I've heard that an elder on the Ḥijāz Road
Would make at every step two *rak'as* of prayer:
So hot-foot he upon God's way
That he'd not pick thorn-spines from his feet!
At length, from mind-distracting evil inspirations,
His doings seemed him goodly in his sight:
Thanks to the Tempter's blind, he walked into the pit
Of thinking no finer road than that could e'er be walked;
Had not Truth's mercy caught him up,
Delusion from the highway sure had turned his head!
From the World Unknown a voice unseen to him sounded:
'O fortunate one, of blessed disposition!
Think not, because you've done obeisance,
You've brought a single titbit to this Presence!
Easing one heart with one act of kindness
Is better than a thousand *rak'as* at every way-stage!'

Eat, don, bestow, and bring men comfort!
Why keep such things for other people?
Men of good judgment take something with them from the world,
But he of little worth leaves all regretfully behind.
Give gold and favour now, while they are yours,
For when you're dead they're out of your behest!
With this world's goods you may the next world buy:
Buy then, my soul, or you will carry off regret!
Sate, so bestowed a man of perfect vision
That none saw on him any evil eye's effect;
One for his generosity extolled him,
Saying: 'How hard you've striven on the way of right!'
Behold what answer gave the generous fellow:
'Why do you make such fuss of me? Pipe down!'
And then went on, his head sunk in shame's collar:
'What have I done to set one's heart upon?
The hope I have is in God's grace alone,
For it's a fault to lean on one's own efforts!'
The only path's that taken by the men of certainty,
Doers of good and viewers of their own deficiencies:
The *shaikhs* all night their invocations uttered,
Then spread at dawn their prayer-mats.
Manfully hear the party recitations of true men:
Hear them from Suhrawardi, not from Sa'di:
That learned *shaikh*, my guide Shihab,
Vouchsafed two counsels while upon the water:
One, to look not hardly on the mass of men;
And secondly, to have no self-regard towards the self!
Plaintively I've heard the *shaikh* would weep
As he recited verses touching those in Hellfire;
One night, I know, for terror of Hell he slept not,
And on the morrow I overheard him saying:
'What, then, if Hell were full of me?!
Mayhap the others would gain release!'
That man's rapt fortune's ball from off the field
Who's been in bondage to mankind's repose.

The son, foresighted and tested in affairs,
Lauded his father, saying: 'O man of good judgment!
Since of tight-fisted times you have no toleration,
Keep careful account in times of amplitude!"
How well to her daughter the village dame spoke:
"On the day of prosperity lay up adversity's provision!
Keep filled at all times the water-skin and pitcher,
For the stream will not run constant through the village!"
With this world's things one may attain the next,
With gold turn aside the lion's claws.
All at one time shower not on friends your gold,
But be in mind of harm that comes from enemies!
If your hand is straitened go not before your comrades,
But if silver you have, come, bring it forth!
Though on the dust of men's feet you lay your face,
With an empty hand they'll give you no answer!
The lord of gold gouges out devils' eyes,
Snaring the Jinni Sakhr by a stratagem.
Empty-handed, turn not to those whose face is fair,
For silverless men are nothing worth:
No hopes are realized by empty hands,
But with gold you may gouge out the White Devil's eye!
And if upon your palm you place all you get,
Your palm will remain empty in time of necessity.
Beggars by your efforts will never grow strong,
But you'll become lean the while, I fear!'
When the hinderer of good works had told this tale,
The generous man's veins for indignation could not rest;
Distraught of heart he grew at that censorious one,
And, roused, he said: 'O you distraught of speech!
The resources now at my disposal
Are, as my father said, my grandsire's legacy;
Did they not meanly keep it to themselves
And, dying with regret, leave it behind?
Did not my father's wealth fall in my hand
To fall, when I am gone, into my son's?
Yet better far today men should consume it
Than that tomorrow, after me, they bear it off as loot!'

The devotee at this was roused and said: 'Be silent!
No man of tongue are you, so be all ears!
If what I thought be true,
His honour I've preserved before mankind;
While if he committed a bare-faced fraud,
Beware of thinking he had his fun of me!
To my own good my honour I've preserved
From the hand of such a garrulous trickster!'
Lavish gold and silver on both bad and good,
The one to gain a benefit, the other to ward off evil;
Happy he who by frequenting the intelligent
Learns the manners of men of heart:
If intelligence you have, judgment, good-management, and prudence,
Sa'dī's counsel you'll place respectfully in your ear,
For mostly in this vein he holds discourse,
Not of eyes and curls, nor dimpled ears and moles!

TALE 22 *A miser's heir justifies his liberality*

One going hence a hundred-thousand *dīnārs* left,
A prudent man of heart his heir:
Not like the grasping did he clasp his hand upon the gold,
But like the liberal opened up his hand;
His door was never empty of the poor,
And travellers abounded in his guest-house;
The hearts of kin and stranger both he satisfied,
Not, like his father, locking up his silver and his gold.
One reproving said to him: 'O you of windlike hand!
Do not scatter all you have at once!
In the course of a year one may heap up a harvest:
There's no manliness to burning it all in a breath!
Grace, elegance, and favour endure not long:
Has no one told this tale to you?
In these last days, a zealot to his son
I heard saying: "Life of your father!
Go utterly stripped, settling your household affairs!
Be generous and reject this world!"

Tie no knots on beneficence' bond,
Saying: 'Here's fraud and here's deceit, there's trickery and craft!'

A poor bargain drives the learned exegete
When he for bread sells science and humanities:
For how should reason or Religious Law give ruling
That men of wisdom may give Faith for worldly things?
1205 Yet you must take, for one possessed of wisdom
Will gladly buy from those who cheaply sell!

TALE 21 *A devotee gladly deceived by a trickster*

One with the skill of tongues approached a man of heart,
Saying: 'In a muddy spot I'm firmly stuck:
Ten *dirhams* I owe to one of no account,
Each farthing of which weighs my heart like ten maunds!
All night my state for him's distraught,
All day he's like a shadow on my trail.
With mind-disturbing words he's left
My inmost heart scratched like the street-door of a house!
1210 You'd think that since his mother bore him God's
Naught given him but these ten *dirhams*!
Of Faith's Register not an *A* he's learned,
No more he's read than the chapter on Semi-Declinables!
Not one day has Sol stuck his head o'er the mountain
Without that pimp striking the ringed knocker on my door;
And hence my concern as to which generous man
Will give me a hand, with silver, against that Stonyheart?'
The veteran of illustrious disposition heard these words,
And placed two solid pieces in his sleeve;
1215 And when the *gold fell* into the romancer's hand,
As gold fresh-faced, he quit that place.
One said: 'O elder! Don't you know who that is?
None need weep for him if he should die!
A beggar he who saddles male lions;
From Abū Zaid he'd take both queen and knights!'

TALE 20 *God rebukes Abraham for harshness to a fire-worshipper*

One week, I've heard, no vagabond
Came to the guest-house of the Friend.
(It was his happy custom not to eat betimes,
Save if an indigent would come in from the road.)
Out he went and peered to every side:
To the valley's limits he looked and saw
One in the desert, lonely as a willow,
White his head and hair with age's powder.
Warmly Abraham bade him a welcome,
By the custom of the generous, an invitation he spoke him:
'O apple of my eyes!
Deign to show a courtesy towards my bread and salt!'
The vagabond, accepting, sprang up and stepped out boldly,
For well he recognized his nature (peace be upon him!).
Those in attendance in the Friend's guest-house
Seated the lowly old man with all honour;
Orders were given for the board to be set,
And all together sat on either side.
But when the party began with 'In God's Name...!'
No words from the old man reached Abraham's ear.
Him he addressed: 'O old man, late of days!
Sincerity and ardour in you I see not, as is old men's wont!
Is there no obligation, when you eat your daily bread,
To mention the name of the Lord, its Provider?'
Retorted he: 'No course I'll take into my hand
That I've not heard of from the fire-adoring elder!'
Whereat the goodly-auspiced Messenger did recognize
That old man of ruined state for nothing but a *gabr*:
Meanly he drove him forth, seeing him as foreign
(For the filthy's execrable to the pure!);
From the Maker Majestic straightway came an angel,
Awesomely uttering reproof: 'O Friend!
A hundred years I've given him his daily bread and life,
Yet you've an aversion to him all in a moment!
Though he prostrates himself before a fire,
Why hold you back the hand of bounty?'

(Know you not how sorely laggard's been his state?
Is a tree without roots ever fresh?)
When you see the orphan with head cast down,
Give not kisses to your own child's face!
If the orphan weeps, who'll solace him?
And if he waxes wroth, who'll bear his burden?
Beware that he should weep, for the Mighty One's Throne
Trembles whenever an orphan weeps!
Mercifully wipe clean his eyes of tears' wetness,
Compassionately brush the dirt from his countenance;
If his own shade's gone from o'er his head,
You cherish him in yours!
Once I had a head for crowning—
When my head lay in my father's bosom:
If but a fly then settled on my person,
Many persons' hearts would quite become distraught!
Now, if my enemies bear me off captive,
There's none of my friends would come to my support!
Well do I know the pain of children,
For in childhood my father was taken from o'er my head!
One prised a thorn from an orphan's foot:
Then, in a dream, a fortunate noble saw him,
Saying, as he stalked through Paradise gardens:
'What roses bloomed for me from out that thorn!'

Be not, if you can help it, of mercy bare,
For mercy men will bear you if you bear mercy!
When you've done a favour, grow not self-adoring,
Saying: 'I'm the chief, others are my underlings!'
Though revolution's blade has cast them down,
Is not the sword of revolution still unsheathed?
If for your good estate you see a thousand praying,
Give gratitude for this grace to the Lord,
That many folk have eye to you,
While you to no man's hand have eye!
Generosity I've called 'the course of captains'—
Rather should I have said 'the manner of Holy Messengers'!

Chapter 2 *On Beneficence*

If prudent you are, to the Idea you will incline,
For the Idea remains when the Outward Form's no more:
And he who has not knowledge, liberality, and fear of God
Has no idea within his outward form!
He sleeps at ease beneath the clay,
On whose account men easy-hearted sleep.
Care for your own self while living, for your own
Will be concerned with their own greed, not with a corpse!
Would you not be distraught of heart? –
Then drop not the distraught from your mind.
Briskly scatter your treasure today,
For tomorrow its key will not be in your hand!
Take along with you your own provisions:
No compassion will come from children or wife!
He takes the ball of fortune with him from this world,
Who takes a portion with him to the world to come:
In sympathy, like my own finger-tip
None in the world will scratch my back!
Put not all you have on the palm of your hand,
Lest tomorrow you carry its back to your teeth.
Strive to cover the pauper's shame,
That God's own covering may envelope you;
Turn not portionless the stranger from your door,
Lest you go round one day from door to door a stranger;
A great man brings good to those in need,
Fearing that he may come to stand in need of others;
Look to the state of heart of those who're wounded,
For one day you may be wounded in heart;
Rejoice the inner-heart of those who've failed,
Bearing in mind the day of failure;
Being not a beggar at other men's doors,
In gratitude, drive not beggars from your own!

Upon the fatherless one's head cast a protecting shade;
Brush off the dust from him, his thorns remove!

Say not then 'The blade-brandishing enemy's at the gates!,'
For the enemy's confederate's already in the city.

By management make war upon the malevolent:
Consider what is best, and cover your intent;
Lay not your secrets before one and all,
For many a spy I've seen sharing the drinking-cup!
1140 When on Orientals Alexander would make war,
They say he kept his tent-flap facing west;
When to Zābulistān Bahman was minded,
He noised it to the left, but himself went right!
If others besides you know of your resolve,
You may well weep for all your judgment and your knowledge.

Be generous, not warlike and vengeful,
And thus you'll bring the world beneath your signet;
If graciously and pleasantly a matter may be accomplished,
What need for arrogance and severity?
1145 Would you not have your heart pained sore?
Then set loose from bonds the hearts of those in pain!
By strong-arm only, the host's not powerful:
Go, from the powerless seek moral-support!
The prayers of the weak, so they be filled with hope,
Serve better than virility's strong arm:
Whoever begs assistance from the pauper
Will win, though he hits out at Farīdūn!

That one to prisoners lends a helping hand
Who has himself been prisoner, captive.
When a head-man bows his head before your writ,
If you do treat him well, another may follow suit;
Can you bring ten hearts to your hand clandestinely,
It's better far than making night raids by a hundred roads!

Yet if the enemy's kinfolk grow amicable to you,
Have care, and be not confident they'll practise no deceit:
Inwardly with hatred of you they'll be torn,
As they for their connection love recall!
Look not for sweet utterance from one of ill intent,
For poison may be hid in honey!
He carries safe his life from enemies' molestation
Who relegates his friends to category of enemy:
That rascal keeps his pearls safe in his purse
Who sees as cutpurse all mankind!

A soldier rebellious against his commander,
Take not, if you can help it, in your service:
No gratitude he knew towards his captain,
No terror he will know of treachery to you:
Hold him not firm to oath or pledge,
But over him covertly place a watch!
The tyro's halter lengthen,
But snap it not, for then you'll not see him again!

When the enemy's realm by war and siege
You've taken, surrender him to prison inmates,
For a prisoner, when he sinks his teeth in blood,
Will drink it from the unjust ruler's gullet!

When from the enemy's hand you've prised domains,
Bring better order to his subjects;
So that if once more he knocks upon the door of conflict,
The populace will prick his pomp for him.
But if to the citizens hurt you bring,
Trouble not shutting the city gates in the enemy's face:

Within a tent the man who wields the sword
Will not sleep naked as a woman in the home!
By stealth for war must be made ready,
For stealthy the enemy makes his charge:
Caution is the practice of men alert to business,
Scouts are the brazen rampart of the camp!

Between two men malevolent, short-handed though they be,
It's no wise prudent to sit secure;
For if both should ponder their secrets together,
Their hands, once short, may yet grow long:
While keeping one employed by wiles,
Remove the other from existence!
If to strife an enemy betakes him,
Spill his blood with management's sword:
Go, strike up friendship with *his* enemy,
That the shirt on his body may turn to a prison!
But when in the enemy's host discord arises,
Then leave your own sword in its sheath:
When wolves are pleased to do each other harm,
The sheep rest easy in their midst:
When enemy with enemy is taken up,
Quiet-hearted, you may sit with friends!

When you have taken up the sword of battle,
Covertly keep the road of concord,
For many host-breakers, cleavers of chain-caps,
Have stealthily sought peace while outwardly deploying:
Seek stealthily that man's heart who's for the contest-ground—
Perchance like a ball it will fall at your feet!
When an enemy captain falls into your clutch,
Laggardly you should be to kill him:
Perchance from your side too an officer
Will linger captive in a neck-ring,
And if you kill the lacerated prisoner,
Your own lost prisoner you'll never see again!
Does he not fear vicissitude will make him prisoner—
The one who treats his prisoners with a show of force?

A catamite is preferable to a sword-wielding man
Who on the day of turmoil, woman-wise, his head averts!
How well said Gurgīn to his son,
As he bound on the brief of battle and of Faith:
'If, as women, you seek to flee,
Go not to spill the honour of men of war!
The knight who shows his back in war
Kills not himself, but men illustrious!'

Courage comes but from two companions,
Lighting in the ring of conflict,
Two of one race and board and tongue,
Striving at the battle's heart with all their heart:
For one would shame to go from facing arrows,
His brother prisoner in the enemy's claws.
But when you see companions un-comradely,
Seize full your chance to flee the field!

Two sorts of men you'll cherish, O realm-conquering ruler!
One's the folk of combat, the other those of judgment;
They from the illustrious fortune's ball may take
Who cherish sage and sword-wielder both!
When a man's not wielded pen or blade,
Say not alas! for him when he is dead;
Treat well the penman and the swordsman too,
But not the minstrel, for manliness comes not from women;
Where's manliness when enemies stand in all war's gear,
But you by cupbearers are bemused, and singing, and the lute!
Many the folk of good-estate who have sat down in play,
While their estate in play has left their hands!

I say not you should fear a fight by one of ill-intent:
Fear more his song of reconciliation!
Many a one by day has sung the Verse of Reconciliation,
But led a host at nightfall on the sleeping man!
Mail-clad, the men-casters lay them down,
The pillow being but a sleeping-place for women:

How shall he in conflict's battle-line show manliness,
His hand being empty, his case in low condition?

To battle with the enemy, send bold men!
Send lions, no less, to do combat with tigers!
Act by the judgment of those who know the world,
For the old wolf has tested out the quarry;
1070 Be not afraid of sword-wielding youths,
But on your guard against their many-crafted elders;
Young men, wrestling with elephants and grasping at lions,
Of the old fox's tricks know nothing!
Wise is the man who's seen the world,
And tested out much hot and cold.
Young men of worth, and fortunate,
Twist not their heads aside from old men's words.
If you would have your realm well-ordered,
Give not grave matters to newly-risen youths;
1075 Make leader of the army only one
Who's been in many battles;
Assign not arduous tasks to petty men,
For anvils are not broken by the fist!
Cherishing the people and commanding an army
Are not as light-minded play with toys:
If you'd not have your days all come to naught,
Allot not tasks to those who've known them not:
The hunting-dog his face averts not from the leopard,
But the lion untried in battle will start from even a fox!
1080 A lad who to the chase is reared
Fears not to be confronted by a conflict;
By wrestling and the hunt, by butt and ball,
A brave man will wax bellicose;
But one in hot-baths reared, luxuriously and soft,
Grieves when he sees the open door of war:
Though two men set him up upon the saddle,
He's such as but a child may cast to earth!

When in warfare you've seen a man's back,
Kill him, albeit the enemy in battle have killed him not:

When 'twixt the two armies one day's way
Remains, in that place pitch your tent:
If foes take the field have no concern;
But brain them, though they be Afrāsiyāb!
Know you not that an army that's ridden a day
Has no force left in its fist?
Comfortably you may strike that laggard army,
Which, unaware, has done injustice to itself!
But the enemy beaten, cast down your standard,
For not again will his wounds knit together;
Ride not o'ermuch in pursuit of the routed,
For far you should not fare from your supporters;
When from the turmoil's dust you see the air like fog;
And roundabout men take their javelins and their swords,
Then should the troops not gallop after plunder,
And open leave to rearward of the emperor:
Care of the prince will better serve those troops
Than fighting in the ring of conflict!

When a courageous man one time shows hardihood,
His rank should be advanced:
A second time his heart he'll set on perishing,
And have no dread to fight with Gog!
Treat pleasantly your troops in days of ease,
That they may be of service in hard times;
When the soldier has no good part in provisions,
Why should he set his heart on death on tumult's day?
Now is the time to kiss your warriors' hands—
Not when the enemy's begun to beat his drums!
The regions of the realm from the palm of ill-intent
By an army keep safe – and the army by payment!
The king's is the upper hand over the foe,
When the army's easy-hearted, satiated:
Consuming its own head as fee,
It were not fair that it endure hardship too;
When treasure's grudged the soldier,
He'll grudge to take his hand unto his sword;

But when the hand fails of every ruse,
It's licit to take hand to the sword.
If the foe asks peace, turn not your head away,
But if it's war he seeks, turn not aside your bridle!
Let him the gate of conflict close:
Your power and prestige will grow a thousandfold;
While if he to the stirrup does set the foot of war,
The Just One will not call you to account at Congregation Time!
You too be for war when he seeks malice,
Since with the malicious kindness is error;
When to one of low degree graciously you speak, and pleasantly,
His pride and forwardness will but increase:
With Arabian mounts and manly men,
Raise dust from ill-intentioned mettle!
But if the foe comes forth well-managed, sensible,
Strive not with sharpness, wrath, severity;
When the enemy in impotence comes before you,
Further quarrel you may not seek;
When quarter he requests, then practise generosity:
Forgive, yet for his guile take thought!
Forsake not the veteran elder's sound devising,
For many a matter the ancient has experienced:
Brass foundations can be o'erthrown
By youths with force, by veterans with good judgment!

Be mindful in the turmoil's heart of flight:
What know you to whom the victory shall go?
Seeing your forces go to pieces,
Give not alone your sweet life to the wind!
If you're on the sidelines, endeavour to depart;
But if in the centre, put on the uniform of your enemy!
Be you a thousand, with the enemy but two hundred—
At nightfall stay not in the enemy's terrain:
In dark of night, fifty horses emerging from concealment
Can rend the earth with the awe of five hundred!
But when at night you'd travel highways,
Watch out above all for ambush-points!

Who kept you constantly employed in works of good
And left you not, like others, idle!
All men are present in endeavour's field,
But not all bear off the ball of bounty;
Heaven, by endeavour, you've not acquired:
It was God who let down to you a heavenly disposition!
Your heart be bright, your time well knit together!
Firm be your foot, your footing elevated!
Your life be pleasant, and aright your going!
Accepted your devotion, your prayer responded to!

Until a matter by management be concluded,
The conciliation of an enemy is better than conflict;
When you cannot break a foe by force,
You can fasten trouble's door by favour;
Does harm from an adversary give you concern?
Tie his tongue with the spell of kindness!
Instead of spikes, spread gold before the foeman,
For kindness blunts sharp teeth.
Kiss the hand it is not meet to bite:
Deal with the victors by guile and self-abasement!
Rustam by skilful management came to bondage,
And Isfandiyār escaped not *his* noose.
The foeman can be skinned as occasion serves:
Conciliate him, then, as though with a friend!
Beware of contention with one of lesser degree,
For from a drop I've seen come many a torrent!
Tie no knots in your brow if you can help it:
Abased though be the enemy, a friend is better;
His enemies are fresh, his friends all torn to pieces,
The man who has more enemies than friends!
Strike not against a force that's bigger than your own,
For one can't strike a lancet with the finger!
And if you are the more powerful to the fight,
Manly it is not, to do violence to the powerless.
Be you elephant-strong or lion-clawed,
Peace in my view is better than war;

If you wish not to see your realm in ruin altogether,
Care you must for both realm and faith together.
Gold scatter, since the world you'll leave:
Having no gold, Sa'dī does scatter pearls!

TALE 19 *A prudent man declines to chide a tyrant*

They tell the tale of a spreader of duress,
Holding sway over a certain land:
Men's day in his days was as nightfall,
At night, for fear of him, sleep to men was denied;
1000 Daily good men knew calamity on his account,
Nightly, because of him, at prayer were the hands of the pure.
And so, before the ancient of that day, a company
Did weep and moan against the tyrant's upper-hand:
'O wise elder, of happy judgment!
Bid that youth fear God!'
Said he: 'The Friend's name, alas!, I dare not use,
For not everyone is fitted to His message!
When anyone you see oblique towards the Truth,
Good fellow!, lay not the Truth before him!
1005 It's vain to talk of sciences with one of low degree,
For seeds in sour soil will go to waste;
He, unaffected, will take you for an enemy;
Vexed in his soul, he vexes you in turn!'
To you I've told the truth, O Khusrau of good judgment!
Truth can be told before a man of God;
Your habit, my sovereign, is to follow truth's way,
And that's why the truth-telling man's heart is stout!
A signet has the quality, O fortunate one!,
That it makes its mark on wax, not on hard stone.
1010 No wonder if the tyrant in his soul against me
Is vexed – for he's the thief, and I the watchman:
You too are a watchman over equity and justice
(May God's protection watch over you!):
Yet, rightly considered, no recognition's due to you;
It's the Lord's, and likewise grace and gratitude,

Awhile at sight of men's sweet pleasure,
Bitter water passed along his gullet;
Awhile he wept at the world's disordered working:
'Has any seen a bitt'rer life than this?
Folk consume honey, fowls, and lamb,
But my bread's surface knows not even herbs!
If equity you ask for, this is not fair—
That naked I should go while cats have skins!
How were it in this clay-labour if but my foot
Sank into treasure unto heart's delight!
Perchance one day I may effect my fancy,
And scatter from me tribulation's dust!'
One day, so I've heard, while the earth he was splitting,
Some jawbones he found, all in decay:
The necklace thereof disjointed in the earth,
All shed the pearls of teeth.
Yet counsel and mystery the tongueless mouth was speaking:
'O master! Reconcile yourself to indigence,
For is not this the mouth's state when beneath the clay,
Whether it's supposed to have eaten sugar, or yet the heart's blood?
Have no care for days' revolvings:
Without us will revolve full many a day!'
The instant that this thought appeared to him
Care set aside its gear from out his thoughts.
O soul, devoid of judgment, management, and sense!
Haul concern's burden, but kill not yourself!
Whether a slave bears burdens on his head,
Or whether his head he carries to heaven's height,
In that moment when his state is altered
In death both cases leave his head!
Care and joyfulness do not endure; yet
Recompense for action and good name endure.
Generosity stands fast, not coronet and throne:
Give; that of you this may endure, O fortunate one!
Lean not on realm and place and retinue:
These have both been before, and after you will be!
The lord of fortune has care for faith,
For the world in any case will pass:

Neither by taking my hand will you make me rejoice,
Nor at taking my head will care enter my heart!
Though you have your way in command and in wealth,
While others are helpless in weakness and suffering,
Yet when we enter at Death's gateway,
Within a week we shall be equals!
Set not your heart on this five-day empire!
Burn yourself not with the smoke of men's hearts!
Did not those before you hoard even more,
And with injustice burn the world?
So live that with approval you're recalled,
And when you're dead none will abuse your grave!
Set up no precedents for evil customs,
Lest men say: "Cursed be he who laid this down!"
Although a lord of might may raise his head,
Does not the grave's dust put him down at last?'
At this, in cruelty, the tight-heart-faced man ordered
That they remove the poor-man's tongue at base;
But the man who knew realities replied to this:
'No terror have I of what you've just said;
No care have I for tonguelessness,
Knowing that what's unsaid endures sure!
Though I bear indigence, or yet oppression,
What care I, so the end be good?'
Your passing-dirge a wedding-feast will be,
If but your finish be fair-dayed!

TALE 18: *The indigent boxer and the skull.*

A boxer had nor luck nor livelihood;
No supper victuals readied; no breakfast either:
Under his belly's tyranny he bore clay upon his back,
For never by the fist can daily-bread be earned.
Constantly, at fortune's distraught state,
His heart indulged regret; his body mourned;
Awhile he was at war with the world's wild wreaking;
Awhile his face was sour at frenzied fortune;

The nymph-aspected one he made companion, made her friend,
Saying: 'Who tells me such faults is a comrade of mine!'
For me, that person wills you well
Who tells you that thorns are in your way:
To tell one lost he's going well
Is utter injustice and mighty maltreatment;
Whenever none tells you frankly your faults,
In ignorance you take your faults for virtues!
Say not sweet-honeyed sugar's sovereign
To one whom scammony befits:
How well the druggist said one day:
'If you want recovery, swallow the bitter drug!'
If you would have a beneficial potion,
From Sa'dī take the bitter drug of counsel,
Sifted through the sieve of Knowledge,
Mixed with elegance' honey!

TALE 17 *An honest man undismayed at losing his tongue*

I've heard that on a good poor-man's account
A mighty emperor grew vexed in heart:
By chance a truth had slipped his tongue,
Whereat the emperor was roused at him for his presumption.
To jail he sent him from the audience-chamber,
For the arm of high station is apt to trials of strength!
One of the victim's companions privily addressed him:
'It was not wise to speak so harsh!' He said:
'To discharge Truth's command is true obedience;
Jail I do not fear, for it is but a moment!'
But even while this secret was privily spoken,
The tale went back to the ear of the king;
Who smiled, saying: 'Futile is his surmise:
He knows not that in this jail he shall die!'
A slave to the poor-man brought this message,
But he rejoined: 'O slave! Tell Khusrau:
Care's burden lies not sore upon my heart,
For the world is no more than this moment!

The gift of candy to a sufferer wreaks harm
Where bitter remedies will do him good;
The sour-faced man chastises to better purpose
Than comrades pleasant-natured, sweet of disposition.
None will speak you better counsel than this:
If you're intelligent, an indication will suffice you!

TALE 16 *Ma'mūn's bad breath cured by a slave-girl's frankness*

When the Caliphate's cycle came round to Ma'mūn,
He bought a slave-girl countenanced like the moon;
In aspect a sun, a rose-bush in body,
Sporting with the sage's intellect!
Her claws she'd buried in lovers' blood,
Dyeing the tips the hue of jujube;
On her devotee-deceiving brow the tint
Was like the Bow of Quzah on the sun.
One night of privacy, that *ḥūr*-born plaything
Would not give herself to Ma'mūn's embrace:
The fire of wrath took mighty hold on him,
And he would split her head in two like Gemini.
She spoke: 'Lo! With sharp sword my head
Lop off, but do not tumble me around!'
To which he said: 'What ails your heart?
What quality in me's displeased you?'
She answered: 'Kill me, split my head in two,
For I am suffering from the odour of your mouth!
Conflict's arrow and oppression's sword
Kill instantly; but breath by breath, the odour of the mouth!'
The captain of good-fortune, when he heard these words,
Was swiftly roused and suffered sore;
All night he thought thereon, not sleeping,
Next day he spoke to prudent men,
Knowers of nature from every land:
To each he spoke on every point.
Then, though his heart was grieved at her,
A remedy he took, and grew sweet-smelling like a bud;

When you do injustice, hold no expectation
That your name be current for good in the realm!
And if such words you now find hard,
No longer do that which bears hard!
Recourse you have to turn back from oppression,
Not killing those without recourse or sin!
Take my few days remaining,
Take a couple more of sweet-spent living!
Ill-fortuned, the tyrant will not endure,
But curses on him will endure, firm-established!
Good counsel's yours if you'll but hear;
And if you'll hear not, you'll regret it!
How shall a king be praised because
Men praise him in the audience-chamber?
What use applause upon a whole assembly,
When one old crone mouths oaths behind her spinning-wheel?'
Thus spoke he, with the sword above his head,
Making his soul a shield before doom's arrows:
Have you not seen that when a knife is at its head
The pen's tongue flows more easily?
The emperor grew sober from his bout of negligence;
A blessed angel whispered in his ear:
'Withhold from this old man the hand of retribution,
For you'll but get one victim among millions!'
A while his head remained within his neckband,
Then wide he cast his sleeves in pardon;
With his own hands he took the fetters from him,
Kissing his head, embracing him;
Greatness he gave him, and power to command:
Bounty was the fruit of his hope's branch.
This tale's been told to all the world:
The lucky one will follow those who're straight.
Good-nature you'll not learn from men of intellect
As well as from the carping ignoramus;
Those who chant praise are no aids of yours,
The blamers are your friends:
From an enemy hear your character, for the friend
Views kindly all that you produce.

The catamite who does injustice to himself
Is better than one doing evil to others!'
The king heard this all, and nothing said;
His horse he tethered and, head on saddle-cloth, laid him down.
All night in wakefulness he counted stars,
Sleep took him not away for care and melancholy;
But when he heard the cry of the early-morning fowl,
His night's distress he clear forgot:
His knights, at the gallop the whole night long,
At early morning recognized his horse's trail;
Upon that open space they saw the emperor ahorse,
And all as one that host on foot did run,
Placing their heads in service on the earth
(Which from the surging of the troops became a sea).
One to the king spoke, from among his long-time friends,
His chamberlain by night, by day his boon-companion:
'What refreshment last night did your subjects lay before you,
When for us neither eye nor ear did rest?'
The emperor could not bring himself to tell
Of what foul filth had been his lot;
But gently brought his head close to the other,
And spoke low and secret in his ear:
'No one brought me so much as a fowl's leg,
But donkey tramplings went beyond all measure!'
The great ones sat them down and called for feasting;
Of their consuming they made an entertainment;
As merriment's clamour entered his mind,
He was reminded of last night's husbandman;
He ordered him sought and tightly bound,
And meanly cast at the foot of his throne;
Then black-heart unsheathed his sharp sword-blade.
The helpless man, seeing no way of escape,
Raised the head of hopelessness and said:
'On the grave's night no one should sleep at home!
Not I have told you alone, O prince!
That your luck's inverted, your fortune bad:
Why have you waxed wroth with me alone?
I told you first; but all mankind will follow!

In this land, ease and pleasant times
Man's eye has never seen, nor will it see
Unless this black-recorded, unserene one
To hell shall carry the curses at his back!'
To which the son rejoined: 'The way is long and hard;
On foot I cannot go, good-fortuned one!
Think out a way, devise a counsel,
For your counsel's clearer than my own!'
The father said: 'If my advice you'll heed,
You should lift up a mighty stone,
And strike it once or twice upon that noble ass
To gall his head and legs and flanks:
Doubtless that low-worthed one of foul faith
Will have no use for sore-backed donkeys!
Do like the Prophet Khiḍr, who wrecked a ship
And therefrom stayed the cruel tyrant's hand –
He who a single year gained ships at sea,
But years on end a foul name!
Fie on the realm and empire he directs!
Foulness remain on him till Resurrection Day!'
The son, when he heard these words from his father,
Withdrew not his head from his command's writ;
With a stone he belaboured the helpless ass,
Till it lost limb's use, grew lame of leg.
The father then bade him go his way
And take whatever road he must,
Whereat the son set out behind the caravan,
Uttering all the oaths he knew!
On his side, the father, his face to the threshold,
Prayers uttered: 'Lord! By the prayer-mat of the just!
Give me sufficient grace of days
That this ill-starred tyrant's ruin be accomplished,
For if I see not his destruction,
In the grave's night my eye will not sleep in the dust!
If the burdened woman bears a still-born foetus,
That's better than a man-child, devil-like;
A woman's better far than a hurtful man,
A dog than people-afflicting people;

Thus, such dominion will know no decline,
But move from realm to realm!
What loss from his death if but pious he be,
For he is ruler both here and hereafter?
When one has treasure, authority, and troops,
World-rule, magnificence, fulfilled desire, and pleasure,
If his be good and seemly conduct,
Pleasure is ever made ready for him.
But if to the poor man he practises violence,
Even his few days here will be all tumult!
Since Pharaoh would not renounce corruption,
Only to the grave's edge did he wield kingship!'

TALE 15 *A Ghūrid tyrant reformed by a courageous peasant*

I've heard that of the kings of Ghūr
One there was who donkeys seized by force:
Such donkeys, heavy-laden, fodderless,
Would perish (poor wretches!) by twos per day.
When fortune favours the ignoble man,
It lays a load on the tight-hearted poor!
His own roof high, a self-regarder
Casts piss and filth on roofs beneath!
I've heard that once, on hunting bent,
The unjust prince went forth;
Swiftly he galloped, pursuing a quarry;
Night took him, all touch with retinue lost;
Alone, he knew not course or road,
But night, unsought, to a village did cast him.
An old man dwelling in that village
(One of those ancient elders, knowing men)
Was saying to his son: 'O one of joyful portion!
Take not your ass to town the morn,
For that illiberal man, of inverse fortune
(In whose throne's stead I see a coffin!),
His loins has girt to the demon's command:
Cries at his tyranny to heaven's vault rise!

As Alp Arslān to the Soul-Bestower gave his soul,
His son put on the crown of kingship:
To the earth they consigned him from the crown-chamber;
The target now no place for sitting!
Thus spake a prudent madman,
Seeing his son next day ahorse:
'Bravo the topsy-turvy cycle and dominion!'
The father's gone, the son's foot's in the stirrup;
So goes fate's revolution:
Swiftly moving, fickle and unstable!
When one of long days brings his era to a head,
He of youthful fortune lifts his head from the crib!
Set not on the world your heart, for it's a stranger;
Like a minstrel in a new house every day:
Pleasure's unseemly with a sweetheart
Who has a new spouse every morn!
Do good this year, while the village is yours,
For next year another will be the headman!'

TALE 1.4: *A wise man justifies his blessings on Kai-Qubād.*

A sage invoked blessing on Kai-Qubād,
Saying: 'Be there in your kingship no decline!'
At which the great one umbrage took with him:
'A wise one does not speak absurdly. O marvel!
Whoever, pray, in throne and dominion suffered no decline?
Absurdity but ill becomes a learned man.
To whom remains the hope eternal to remain?
Have you seen any who remained eternally?'
Then spoke the prudent erudite:
'A wise man speaks not words of ill acceptance;
I sought not for him a life for ever,
But sought aid for him to do good;
For if he be pious and pure in his course,
Knowing the way, but heeding counsel,
On the day when he pries his heart loose from this realm
He'll set up his pavilion in another!

TALE 13 *A mystic mocks at Qizil Arslān's fortress*

Qizil Arslān possessed a stout fortress,
Lifting its neck to Alvand:
No concern for any, no need for aught,
The way thither as brides' curls twisting:
As rare it lay upon a lawn
As egg in cerulean dish.
Now, I've heard that a man of blessed presence
Approached this prince by distant paths:
One recognizing realities, who'd seen the world,
Skilful, a wanderer on all horizons:
A great man, ready-tongued and practical;
A wise man, eloquent and learned.
Qizil said: 'In all your wanderings,
Saw you another such stronghold as this?'
At which he smiled and said: 'This fortress is a pleasant spot,
Yet strong I do not deem it!
Did not before you stiff-necked ones possess it,
Staying some instants and then relinquishing it?
Will not other princes take it after you,
Consuming the fruit of your hope's tree?
Remember the cycle of your father's dominion,
And free your heart from the bonds of concern:
Fate so in a corner did set him
As even over a farthing to leave him no control!'
When a man loses hope of all things,
He's left hope alone in the goodness of God;
To the prudent man the world is contemptible,
For ever and anon it is someone else's place.
Thus spake a crazed one in Persian lands
To Kisrà: 'O heir to Jam's dominion!
If dominion had remained to Jam, and fortune,
How would crown and throne have come your way?
Even should you of Korah's treasure lay hold,
The only fruit left you is what you bestow!'

He takes hence the ball of fortune
Who has been bound to mankind's ease;
That which men took away with them had value,
Not what they here amassed and left!

I've heard of a splendid prince in Egypt,
At whose days Fate did urge its forces;
Beauty left his heart-lighting cheek,
Pale like the sun he grew, when short of days.
The learned bit the hand of failure,
Seeing in medicine no remedy for death:
All thrones and dominions are subject to decline,
Save the dominion of the Undeclining Overlord!
As near to night his life's day drew,
They heard him say beneath his breath:
'No mighty one like me was there in Egypt,
But since the end is thus, 'twas all for naught!
The world I garnered, but its fruit I ate not;
And, even as the helpless, I leave it all behind!'
The man of well-regarded judgment, bestowing and consuming,
Gathers up the world in his wake;
Strive for this, that with you it may abidingly endure;
For all that after you endures is fear and regret.
The master on his soul-fusing mattress
Draws one hand back and puts the other forth:
In that instant's breath he shows you by his hand
(Terror having tied his tongue from talking)
That liberally, generously, one hand you should put forth,
But draw the other back from tyranny and greed!
Now, while things are in your hands, dig out a thorn:
How, later, shall you bring your hand forth from the shroud?
Moon and Pleiades and Sun will blaze for many a day
Ere you can raise your head from the pillow of the grave!

You who never once forgave mankind –
How shall you see ease from fortune?
First for your errors you must seek pardon,
And then ask the pious elder for prayers!
How shall his prayers give you a hand,
When the prayers of the oppressed are at your heels?'
Hearing these words, the Persian prince
Took sore offence in rage and shame;
But after his annoyance he said within his heart:
'Why be annoyed, for what the poor man said is true?'
He ordered that whoever was in fetters,
By his orders, should be quickly freed.
Then the man of experience, performing two *rak'as* of prayer,
Raised to the Just Judge the hands of supplication,
Saying: 'O You Erector of the skies on high!
In war You took him: now leave him in peace!'
The saint in this same manner held his hands to prayer,
And suddenly the emperor raised his head and sprang upon his feet:
For joy, you'd say, he was about to fly,
Like a peacock seeing no thread on his leg;
He ordered that his treasury of jewels
Be scattered at the poor man's feet, and gold upon his head!
But truth for vanity must not be hid,
And so he shook of all that stuff his skirt quite free, and said:
'Take up your former threads no more,
Lest once again "the thread" should raise its head!
When once you've fallen guard your footing,
That it once more should not slip from its place!'
Listen to Sa'dī, for these words are right:
Not all who've fallen once have risen again!

The world, my son, 's no property for ever:
Hope not for good-faith from the universe!
Did not there go, morn and eventide, upon the winds
The throne of Solomon (upon whom peace!)?
Yet see you not how finally he went upon the wind
(Happy the one who went in knowledge and justice!)?

Come, sleep not carelessly, for slumber's
Forbidden to the eyes of a people's chief!
Share your subjects' griefs, I urge upon you,
Go in fear of Fate's highhandedness!
Advice that's empty of ulterior purpose
Is like a bitter medicine to ward off sickness.

TALE I 2 *A holy man cures a ruler of sickness, physical and spiritual*

Of a certain king they tell a tale,
That the 'sickness of the thread' had made him like a spindle!
Weakness of body had so cast him down
That he would harbour envy of his subjects:
For however renowned a king upon the chess-board,
When weakness befalls him he's less than a pawn!
A companion kissed the ground before the king,
Saying: 'May my lord's dominion be eternal!
There is in this city a blessed-breathed man,
Like whom are few in holiness;
Never did he go an unright road,
Clear is his heart, his prayer answered;
None before him have brought their concerns
But their goal was achieved in an instant's breath.
Invoke him to invoke a blessing on your state,
That mercy may come down from Heaven onto earth!'
Thereupon the king ordered his senior retainers
To summon the elder of blessed footstep:
They went and spoke; and the poor man came,
An honoured body in a paltry robe!
'Make a prayer!' said the king, 'O prudent one!
For I like a needle am fettered by "the thread."'
On hearing which words, the bent-backed elder
Sharply raised a harsh-sounding cry,
Saying: 'God Himself is kind to the just man;
Look to the forgiving and giving of God!
How shall my prayer profit you,
When needy prisoners lie in pit and fetter?

Retorted he: 'I weep at Fate,
For I have helpless infants four;
But at the grace of God Immaculate I laugh,
Going as victim, not oppressor, to my grave!'
'O famous prince!' Ḥajjāj's son addressed him,
'From such a Ṣūfī man for once restrain your hand!
For unto him a band of people look, and lean upon him:
No prudence here to kill a whole band at one stroke!
Practise magnanimity, forgive and be generous,
Of his little infants mindful be!'
I've heard he would not hear, and shed his blood
(Yet who can escape from the Just One's decree?).
A great man, thinking thereon, slept that night,
And dreaming of the victim, questioned him. He said:
'A mere moment he inflicted the penalty on me,
But his punishment till Resurrection Day endures!'
When the oppressed one sleeps not, fear his sigh!
Fear his heart's smoke in the morning!
Fear you not that the inwardly pure, one night,
Will cry at his liver's burning 'O my Lord!'?
Did not Iblīs do evil and see no good?
Pure fruit comes not from filthy seed!
Tear no man's veil in time of conflict,
For your shame too's behind a veil!
Shout not harshly against the lion-men,
When you cannot worst babies in fist-fight!

A certain one was giving counsel to his son
(Observe the wise-man's counsel):
'Show no injustice to little ones, my son,
Lest one day a bigger one should set upon you!
Fear you not, wolfling of little wisdom,
That one day a tiger will tear you to pieces?
When small I was given to violence and bullying,
The hearts of my juniors were troubled for me;
Then I too one fist of the violent did swallow –
And never again to the slight showed violence!'

He who thought evil to others saw naught but evil now;
Falling, he saw none more helpless than himself;
All night he slept not for crying aloud and moaning,
Till one smashed a stone down on him, saying:
'You never answered any cry for help,
You who today are asking for a helper!
Every unmanly seed you sowed:
See now what fruit you must be picking!
Who on your lacerated heart will put a plaster,
When hearts still grieve at lacerations made by you?
Pits in our path you were always digging:
At length you were bound to fall into a pit!'
Two sorts dig pits for men of all conditions,
One of goodly temper, the other vile of name:
One to refresh the thirsty man's gullet,
The other for mankind to fall in – to the neck!
If evil you do, look not unto good,
For the tamarisk never bears grapes for fruit;
I think not, my friend sowing barley in autumn,
That you will lift wheat at harvest-time!
Cultivate the *zaqqūm*-tree with never such devotion,
But think not ever to eat fruit thereof;
Oleander-wood will not produce a fruit of ripe dates;
As the seed you sow, so look unto the fruit!

TALE 11 *An honest man unjustly slain by Ḥajjāj ibn Yūsuf*

The tale they tell of a certain good man,
That he showed scant respect to Ḥajjāj-i Yūsuf:
The latter looked sharply at his tribunal-officer,
Saying: 'Throw down an execution-mat and shed his blood!'
(When no argument's left one bent on injustice,
He puckers up his face to pick a quarrel!)
The man of God, he laughed and wept,
At which the stony-hearted, ill-advised one wondered;
Seeing him laughing and weeping anon,
He asked: 'What is this laughter and weeping?'

Saying: 'I had the glory of supreme command,
I wore upon my head the cap of greatness;
Heaven came to my aid, Victory with me conspired:
With the strong-arm of Fortune I took Iraq,
And had conceived desire to swallow down Kirman,
When all at once the worms my head did swallow!'
From prudence' ear dig inattention's wadding,
That counsels from the dead may reach your ear!

No evil comes to people who do good:
None practises evil and has good befall him;
The inciter to evil himself to evil will come,
Like the Scorpion declining with its House!
If benefit to men's no part of your nature,
Such a gem is one with flinty stone:
Nay, wrongly said, O friend of worthy disposition! –
For benefit there is in iron and stone and copper:
Such a man is better dead for shame,
When stone has virtue over him!
Not every son of man is better than the beasts
(The beasts are better than an evil human):
Better than the beasts is Man possessed of wisdom,
Not Man who falls on men as does a beast!
When Man knows only how to eat and sleep,
What virtue has he over cattle?
When a mounted man, his fortune inverse, proceeds off course,
The man who goes afoot will win the stakes before him.
No one sowed a grain of goodness
But he reaped thereof the harvest of his heart's desire:
Never in my life have I heard
That good itself did offer to an evil man!

TALE 10 *The downfall of an unjust official*

Into a pit had fallen a high-ranking officer,
In terror of whom a male lion turned to female!

He said: 'An ill thing this man does.
Not to me, but to himself!'
The counsel's to the point, if you'll but listen:
Don't overthrow the weak with a mighty shoulder,
For, thanks to the Just Judge, a prince will be tomorrow
That beggar who's not worth a barleycorn to you!
If you wish tomorrow to bear a lofty rank,
Make not the humble one your enemy:
For when this authority from you departs,
That beggar will seize your skirt by force!
Clench not your fist, withhold it from the impotent,
For if they throw you down, you'll suffer shame:
Foul in free men's eyes it is
To fall at the hands of the fallen!
Great men, clear-hearted and of good fortune,
Have carried crown and throne away by sapience:
Go not awry in the trail of the straight ones,
And if you would be straight, hear Sa'dī!

Say not 'No place is greater than the Sultanate!,'
For no dominion's safer than a pauper's;
Light-burdened men go lightlier;
Such is the truth: let men of heart hear it!
The empty-handed man of one loaf has the trouble,
The guardian of the world that of a whole world's measure;
If the beggar gets his bread for supper,
He sleeps as sweetly as Syria's Sultan.
Grief and joy alike come to an end:
In death, both from the head depart.
Equally for him on whose head they placed a crown,
And for him on whose neck taxes fell:
Be he a head-exalter unto Saturn,
Or a cramped-fisted one in gaol:
When Fate's mounts gallop over both their heads,
They cannot then be told apart!
I've heard that once by Tigris stream
A skull addressed a devotee,

Assiduous in the care of high and low,
Giving praise to the Deity at morn and eventide:
680 Through that realm Korah boldly might go,
For the emperor was just and the poor had their fill:
On no heart, in his days, there struck
A thorn – nor even pressed the petal of a rose;
In strengthening his realm he overtopped all heads,
And chiefs abased their heads before his writ.
The other, though, sought but to increase throne and crown,
And increased taxes on the yeomanry
(I say not that he wished the poor man ill;
In truth, he was his own worst enemy!):
685 He coveted the goods of merchant-men,
And shed calamity on helpless souls;
In hope of more, he neither gave nor used.
The wise will recognize he did not well,
For as fast as he gathered that gold by guile
His army in weakness went to pieces.
When the merchants heard the news
That there was tyranny in that clumsy one's domain,
They cut from thence all purchase and vending;
Cultivation stopped; the populace was consumed!
690 When fortune turned its head from being friends with him,
Nothing could stop the enemy from gaining the upper hand;
The wrath of heaven dug up his root, his fruit,
The enemy horses' hooves dug up his lands!
In whom should he seek trust when he his pledge had broken?
From whom should he ask tax, the yeoman fled?
What good should that unhappy one desire
In wake of whom fly maledictions?
Inverted was his fate from outset of creation,
So he did not what good men bade him do!
695 (What said the good ones to that man of good?
'Do thou enjoy: the unjust man enjoyeth not!')
Wrong was his surmise, remiss his devising,
For what he sought by tyranny in justice lay!
One, on a bough perched, was cutting at its base;
The lord of the garden looked up and beheld.

If you wish not they curse you when you're gone,
Be good, that none speaks ill of you!

TALE 9 *The royal brothers, one just and one tyrannical*

I've heard that in a marchland to the west,
Two brothers there were of one father:
Commanders, proud and elephant-bodied,
Fair-faced and wise and sword-wielding.
The father, finding them both fearsome men,
Finding them seekers of skirmish and conflict,
Proceeded to divide that land in two portions,
And gave each son a share thereof:
To the end that they bridle not one at another,
Nor draw the sword of hate in discord!
Thereafter the father numbered his days,
And resigned sweet life to the Life-Creator;
Fate snapped for him the cable of hope,
And Death held down his hand from action.
That realm to the two princes was well-assured,
Treasure and troops being without limit or tally.
As each saw his own best interest,
So each a course adopted:
One for Justice, a good name to bear away;
One for Tyranny, to gather possessions.
The one made charity his way in life,
Giving money and caring for the poor:
He built, gave bread, and looked to the army,
Prepared for the poor at evening a shelter:
His treasuries he emptied, the army he kept at full strength –
And all in such wise that from men, at time of pleasure,
A shout of joy would rise like thunder:
Just like Shiraz in Bū Bakr-i Sa'd's day!
(A sovereign, wise, of fortunate estate:
May the bough of his hope be fruitful!)
But hear the tale! That name-seeking hero
Was of well-regarded footstep and happy disposition,

Emperors' hearts become bearers of loads
When they see a thorn-bearing ass in the mud!
If any be in the abode of felicity,
One jot of Sa'dī's utterance suffices him;
This will suit you if you'll hear it:
'If you sow thorns you'll not reap jasmine!'

Do you hear of the Persians' Khusraus
Who practised oppression against their subjects?
That grandeur, that kingship do not endure:
Nor endures that tyranny over one single peasant!
See the error committed by the tyrant:
The world endures, but he and his tyrannies have gone!
Blessed, on Congregation Day, the just-dealing body
That has its station in the shadow of the Throne!
To a people whom God holds in goodly esteem,
He gives a Khusrau just and judicious;
But when He wills a world to ruin,
He places dominion in a tyrant's grasp;
Good men think on circumspection before Him,
For the wrath of God is the unjust man!
Know greatness is from Him, and acknowledge His favour,
For the grace of the ungrateful declines:
But give thanks for such empire and possessions,
And possessions and empire you'll gain, undeclining!
If you practise cruelty in your rule as king,
You'll ply after kingship the beggar's trade!
Sweet sleep's forbidden to the emperor,
When the weak man bears a load for the mighty.
Oppress not the common man by one mustard-seed,
For the ruler's a shepherd, the commons his flock:
If they should see strife and injustice from him,
No shepherd is he: cry 'Wolf'! from him!
To a bad end he's come and bad thoughts he's had –
The one who traded hard with his subjects:
Harshly, remissly, he passes thus away,
But an evil name remains to him for years!

Though another may perish from having nothing,
You have: what fear has the duck of a tempest?'
The learned man, incensed, upon me looked
As a sage looks at an idiot,
Saying: 'My friend, though a man be safe on shore,
He will not rest while friends are drowned!
I am not pale of face from indigence,
But indigent men's grief has made my face pale!
No prudent man desires to see laceration,
Whether on another's members or his own!
I myself, to be sure, am one of the sound,
But when I see laceration my body shivers!
May that sound man's pleasure troubled be
Who's slack beside the man infirm!
When I see a wretched dervish eating nothing,
The morsel on my palate turns to poison, torment:
When a man's friends lie in prison,
How shall there be left him pleasure in the garden?'

TALE 8 *The selfish man and the Baghdad fire*

One night the smoke of men a fire ignited,
I've heard Baghdad was half burnt-down!
One 'mid that dust and smoke gave thanks
That to his store no harm had come.
One worldly-wise said: 'You flighty fool!
Do you then care for self alone?
Do you approve a city consumed by fire,
While to one side stands your own abode?'
Who but a stone-heart will tighten his bowels,
Seeing men bind a stone on their belly?
How shall the rich man eat his morsel,
When he sees the poor man swallowing blood?
Call not the grief-comforter sound
When, like one grieving, he writhes from sorrow!
The tender-hearted, when his friends reach the inn,
Still sleeps not for laggards left behind;

The burgess who wakes at the beat of the drum,
What knows he how the watchman's night has passed?
The caravaneer bears his own burden's worry,
Not for the torn-backed donkey burns his heart!
Granted you be not one of the fallen,
Why, seeing one fallen, do you stand?
Anent this to you a story I will tell,
For it were slack to pass this matter over.

TALE 7 *A noble man suffers with the victims of a famine*

Such a dearth one year befell in Damascus
That friends forgot their affection;
So stingy did heaven grow to earth
That neither crop nor palm did wet their lips;
Ancient springs ran dry,
No water was left save that from orphans' eyes;
Naught was it but the widow-woman's 'Ah!'
Whenever smoke-plume from a vent-hole rose.
The trees unprovisioned I saw, like a dervish,
Strong-armed men slack and sorely at a loss;
No green on the mountain, the orchard was branchless;
Locusts had consumed the garden, and men the locusts!
In such state came to me a friend,
On his bones a skin of him remaining –
Though he had in authority been strongly-circumstanced,
Possessing station, gold, and property.
I said to him: 'O friend, of pure temper!
What misery's befallen you? Say!'
At me he thundered: 'Where's your mind?
It's wrong to ask a question when you know the answer!
See you not that hardship has gone to extremes,
And distress has attained the ultimate limit?
'No rain comes from the sky,
Nor does the plaintive smoke rise up on high!'
To him I said: 'But what's *your* fear?
Poison kills only where the antidote is lacking!

From your existence comes distress of men,
And men's distress I like not!
You're an enemy to him with whom I'm friendly,
I think you not to be a friend of mine:
Why, vainly, should *I* take you for a friend,
Knowing God takes you for an enemy?
Kiss not my hand in friendly style;
Go, take my friends to friend!
They may have Theophile's hide:
The friend's enemy will never be his friend!
I wonder how the stony-hearted sleep,
On whose account mankind sleeps tight at heart!'

Great one! Do no violence to those less than you,
For not of one stamp does the world remain;
Twist not the claw of the infirm man,
For if he gain the upper hand you'll come to naught!
The foeman, one should not belittle,
For I've seen huge mountains made of tiny stones:
Have you not seen how, when ants forgather,
They produce agitation in warlike lions?
No ant are you, but a hair -- and that's less still:
But, multiplied, it's firmer than a chain!
Dislodge not, I've told you, any man's foot,
Lest, if you lose your footing, you be at a loss.
Friends with hearts collected are better than treasure;
An empty treasury is better than men in toil.
Think no man's business at your feet:
Oft it may befall at his feet you fall!

Bear, infirm one!, with the powerful,
For one day you'll be more powerful than he!
Agitate the brawler with your loftiness of mind,
For better highmindedness' arm than violence' hand.
Tell the oppressed man's sad lips to smile,
For the oppressor's teeth will be torn out!

TALE 6 *The hermit Theophilus and the tyrant*

A wise man in Outer Syria
Took from the world his abode in a cavern's nook;
Through his forbearance in that dark-placed nook,
His foot sank in the treasure of contentment.
I've heard his name was Theophile,
Angel-mannered within a human skin.
Great men at his door their heads would bow,
For his head came not forth at others' doors.
(The clean-gambling gnostic desires
By beggary to clear himself of greed:
Since hourly his soul says 'Give!,'
From village to village, abased, he drives it round!)
On that border where this prudent elder was,
The march-lord was a tyrant;
Every helpless man he came upon,
As though with claws, his paws he twisted:
A world-burner, pitiless, wantonly slaying,
A whole world's face sour at the bitterness of him.
Some left such tyranny and shame,
Carrying his evil name throughout the lands;
Some stayed on, wretched, lacerated,
Venting their imprecations covertly.
(Where tyranny's hand grows lengthy,
You'll not see men's lips wide in smiles!)
From time to time he came to see the elder,
But not a glance Theophile gave him.
One time the king addressed him: 'O auspicious one!
Turn not your face from me in loathing, harshly,
You know, to you I purpose friendship:
Why have you enmity for me?
Grant I were not the Marshal of the Realm,
Yet have I no less honour than a *darvish*!
I say not, show me preference to any;
Be with me as with every man!'
The prudent and devout man heard these words,
Then said, incensed: 'O king! have sense!

But now the enemy of evil race has gained the upper hand,
Twisting the wrist of my manhood and striving.
What shall I devise, what remedy apply,
For my soul within me's fretted by care?'
He answered: 'Brother, consume your own care,
For life is best- and most-part gone!
While you remain, this dignity suffices you:
Once gone, the world is someone else's place.
Let him be prudent, wisdom let him lack:
His care consume not, for he'll consume his own!
To hold the world's not worth the toil,
To take it by the sword and let it go;
Relax not in this five-day dwelling,
Prepare with thought your plans to go!
Whom know you, of the Persians' Khusraus,
From Farīdūn's days, Zohak's and Jam's,
Unto whose throne and rule came no decline?
Alone remains the rule of God Almighty!
To whom remains the hope forever to remain,
When you see no one remaining forever?
Silver and gold may remain a man's, treasure and resources:
A little after his time, and they're made away with;
But the man whose good deeds current remain
Ever and anon gains mercy for his spirit.
When of a great man the good name remains,
With the men of heart you may say "*He* remains!"
Come, cultivate liberality's tree,
If you would hope to eat its fruits!
Practise liberality, for tomorrow, when Court is held,
Stations will be given in accord with beneficence:
He whose footstep's foremost in endeavour
Has greater station at the Court of Truth;
The one in rear, all furtive and ashamed,
Fears the reward of work not-done!
Leave him to gnash his teeth upon his hand's back:
So hot an oven, and no loaf came of it!
At grain-lifting time you'll know right well
That it was sluggard not to sow the seed!'

In the reign of the ruler, enlightened of breath,
No one sees other trouble waking.

TALE 4 *Takla deterred from abdication*

In reports of the bygone emperors, it's told
That when Takla ascended the throne of Zangī,
None in his age did suffer from another:
Priority was his, even if for this alone!
Thus, once, he said to a man of heart:
'Without a yield, my life has reached its end.
In devotion's niche I now will sit,
To retrieve these few days that are left!
Since pass position, realm, and throne,
Only the pauper takes empire from the world!'
When the wise-one, breath-enlightened, heard,
Sharply he flew up, saying: 'Takla! enough!
Your "way" is simply to serve men,
It's not in rosaries, prayer-mats, and cassocks!
Remain upon your throne of rulership,
In pure conduct practise poverty!
In truth and sincerity gird your loins,
Bind your tongue from vanity and pretence!
Footsteps are needed on the "way," not breath alone,
For breath has no footing without footsteps.
The great ones, possessing purity's coin,
Wore such a habit under their tunic!'

TALE 5 *The Emperor of Rūm enjoined to endure his burdens*

I've heard that Rūm's ruler wept,
Saying to a good and learned man:
'No achievement's left me by the enemy's hand,
Nothing's left me but this fort and city!
Much have I striven that my son
Should be the people's captain after me;

The stone he ordered sold for silver,
Having compassion on stranger and orphan.
In one week he despoiled its cash-value,
Giving to the poor, the wretched, and the needy.
Then the chiders fell upon him,
Saying: 'Its like you will not get again!'
I've heard he said, a rain of tears
Coursing down his cheeks like wax:
'Adornment ill becomes a prince
When impotence troubles the heart of the citizen;
A ring without a stone becomes me well,
But there's nothing becoming in a grieving people's heart!'
Happy the one who chooses men and women's comfort
Before his own adorning:
The virtue-cherishers have not desired
Their own joy at the cost of others' sorrow!

If upon the throne the king sleeps well,
I think not the poor sleep easily;
But if he till late the night enlivens,
Men sleep reposefully, and even soothed.
Praise God! This right course and road
Are the Atabeg's, Abū Bakr ibn Sa'd:
Of mischief in Pārs no other sign
Is seen than the moonlike ones' forms!

Pleasantly a quintrain caught my ear,
As it was chanted at last night's party:
'I was at ease with life last night,
When that moon-faced one was in my embrace;
When I saw her, her head bemused with sleep,
To her I said: "O you, before whom the cypress is low,
From sweet sleep wash awhile your narciss-eye,
Smile like the rose-bush, as the nightingale speak!
Why slumber you, O mischief of the age?
Come, bring the wine of ruby sweet!"
She looked resentfully from sleep and said:
"Call you me mischief, yet bid me not to slumber?!"'

It's not the dog that tore the caravan-rider's skirt,
But the ignorant peasant who reared the dog!
Boldly, O Sa'dī, you've taken to speaking:
Once the sword's in your hand, press on to victory!
Say what you know, for uttered truth is best:
You're no bribe-taker, no giver of blandishments!
Conceive desire, and wipe your register of wisdom:
Break with desire, and tell all you know!

In Iraq, one overweening came to hear
That a wretched man would say beneath his portico:
'Since you yourself are hopeful of a Gateway,
Realize the hope of the gateway-squatters!
If you wish not to have your heart in pain,
Lift up from bondage the hearts of the pained ones!
The mind's distress of one seeking justice
Will cast out the emperor from his realm.
You, sleeping coolly in the *ḥaram* at noontide,
Will tell the stranger outside to burn in the heat!
God is the one to exact that person's justice,
For He can demand justice from emperors.'

TALE 3 *'Umar ibn 'Abd al-'Azīz sacrifices a jewel to help the starving*

A leading figure among the men of discernment
Tells of Ibn 'Abd al-'Azīz
That he had a stone set in a ring,
One to confound a jeweller for value;
At night, you'd have called it the world-lighting globe,
By day a pearl in brightness.
By fate a year of drought befell,
Men's full-mooned countenances all turned to crescents.
Seeing in men no ease or strength,
He judged it not manly himself to be at rest
(When a person sees poison in mankind's palate,
How shall sweet-water pass his gullet?):

Running towards him a herdsman came.
To himself said Darius of blessed faith:
'Perchance here's an enemy come to battle:
I'll fasten him from afar with a poplar arrow!'
The royal bow he readied with the string,
Purposing to annihilate forthwith his existence;
When the man said: 'O Lord of Iran and Tūr!
Far from your fortune be the evil eye!
I am the one who cares for the emperor's horses,
Being in this pasture on service.'
The king's absent heart returned to its place;
He smiled, saying: 'O you of faulty judgment!
A blessed seraph came to your support,
Or I had brought the bowstring to my ear!'
The warden of the meadow smiled and said:
'Good counsel should not be withheld from a benefactor:
It's neither laudable provision nor good judgment
When the emperor knows not enemy from friend!
It is in high station a condition of living
That you should know who each inferior is.
You've seen me many times in audience,
And asked me of the horses and the grazing;
Now, when I come before you once again in love,
You recognize me not from one of ill-intent!
I, O renowned prince!, am able
To bring forth one horse from a hundred thousand!
My herdsmanship's in reason and good judgment:
You too, then, keep your eye upon your flock!
To that throne and realm disorder brings grief,
Where the emperor's devising is less than the shepherd's.'

How shall you hear the justice-seeker's plaint,
When the canopy of your bedchamber's high as Saturn?
So sleep that lamentations reach your ear
If a justice-seeker raises a cry!
Who moans over the oppressor that lives in your time?
Every tyranny that he commits is yours!

The militia that is not content with the prince
Will not keep watch on the borders of the realm.
When the foe makes away with the countryman's donkey,
For what does the king consume tribute and tithe?
The adversary's taken his donkey, the ruler his taxes:
What luck is left to such a throne and crown?
A tree, your subjects are: husband them,
And fruit you'll eat to the heart's content of friends!
Don't dig them up ruthlessly, root and blossom:
Only an ignoramus does violence to himself!
There's nothing manly in force towards the fallen:
From ants even mean fowl can take away grain.
Those persons may youth and fortune enjoy,
Who press not harshly on their underlings:
If but one underling comes to grief,
Beware of his lamentation before God!

When territory can be taken by gentle means,
Shed not blood by your strivings in conflict:
By your manhood! All earth's rule
Is not worth one blood-drop's trickling to earth!
I've heard that Jamshīd of blessed constitution
Wrote thus upon a stone above a wellspring:
'At this spring many like us have drawn breath,
Then gone on as they closed their eyes:
We've taken the world in manliness and force,
But carried it not with us into the tomb!'

When you have mastery of your enemy,
Ill-treat him not, for his is sorrow and to spare!
A living foe who's broken to your skirt-hem
Is better than one whose blood lies on your neck!

TALE 2 *Darius and his herdsman*

I've heard that Darius of blessed kin
Lost touch with his party on a hunting-day.

For he to a fortress flees aloft,
And harm results to a sinless land around.

Consider the condition of the jail's inmates,
For it's possible a sinless one's among them!

When in your realm a merchant dies,
A base thing it is to touch his property,
For later, when lamenting they weep over him,
Relatives and kin will relate to each other
How a poor wretch died in a foreign clime,
While a tyrant took the goods that he left.
Think on that babe without a father,
And beware of the sighs from his pain-stricken heart!
Many's the fair-name of fifty years' standing
That one foul name has trampled down;
Those whose actions are approved, their names eternal,
Never usurped the general wealth.
Let him be emperor, supreme far and wide;
Yet, seizing a rich man's wealth he's a beggar!
The liberal man would die from being empty-handed:
Not he would fill his belly at a poor man's expense!

I've heard that a ruler most just
Owned a tunic made of lining-cloth.
One said to him: 'O Khusrau of happy day!
Have made a tunic of Chinese brocade.'
Said he: 'This much gives covering and comfort;
Beyond this lie ornament and decoration!
Not to this end do I take taxes,
That I should titivate myself, my throne, my crown!
If I like women don a robe,
How shall I repulse the foe in manliness?
I too have a hundredfold cravings and fancies,
But the treasury is not for me alone:
The vaults are kept full for the sake of the army,
Not for the sake of bedecking and preening!'

Of them I see not one in this our age,
Save that it be Bū Bakr-i Sa'd, and him alone!
A heavenly tree, O emperor!, are you,
Casting a year's-length shadow!
Expectation was, of my star's good-luck,
That it might cast above my head the Phoenix' wing;
Then Prudence spoke: 'The Phoenix bestows no fortune;
If it's advancement you wish, come into this shade!'
O God! In mercy have You looked down,
Spreading this shade above mankind!
I am a supplicant for this fortune, servant-wise:
O God! Do You maintain this shade in place!

The right course, before execution, is arrest,
For a slain man's head cannot be refastened!
The lord of authority, judgment, and grandeur
Is not upset by the clamour of men;
But the head filled with delusion and devoid of forbearance
Should be forbidden kingship's crown.
I do not say (merely) 'Stand fast when making war,'
But 'Maintain reason when waxing wroth!'
He who has reason shows forbearance:
He's not reasonable whom wrath subdues.
When wrath rushes forth its army from ambush,
No equity remains, no fear of God, no faith;
Never under heaven have I seen such a demon,
One from whom so many angels flee.

Not drinking water according to the Law is a fault,
But if you shed blood by *fatvà* it is permissible:
When the Law gives a *fatvà* for someone's destruction,
Be sure to have no dread of killing him!
But if you know of persons in his kin,
Them forgive, and bring them ease:
The sin is the oppressive man's.
What penalty pertains to wretched wife and child?

Your body has power, and weighty's your army,
Yet urge not into the enemy's clime;

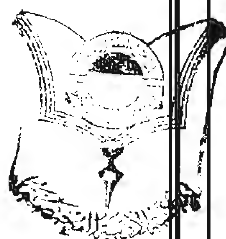
Of youth my store has passed away.
My life has gone in sport and play;
From sight of them, therefore, I cannot rest,
For they hold capital of beauty and adornment!
Mine too was just such rose-hued countenance,
Crystal was my frame in fairness;
But at this extremity I needs must spin a shroud
For my hair's like cotton, my body a spindle!
Mine too were such night-coloured locks,
The tunic taut upon my breast in slenderness.
Two ranks of pearls held station in my mouth,
Standing like a wall of silver bricks:
Now look upon me at the time of speech –
One by one they've fallen, like a rampart in decay.
Why should I not look in regret upon these two,
Remembering my wasted life?
Those darling days have gone from me,
And this day too will reach a sudden end!'
When the wise man threaded this pearl of sense,
Thus saying what cannot be better said,
The emperor looked upon the Pillars of the State:
'Ask not for better utterance and sense than this!
Well may that person look on beauty's witness
Who is able to ask pardon with such testimony!
If I with intelligence had not proceeded cautiously,
Injury had I done him on the word of a foeman!
Taking your hand, quick-tempered, to your sword
Brings to the teeth the backhand of regret:
Beware of hearing an interested party's words,
For if you act upon them you will be sorry!'
To him of good-name, he magnified station, ennoblement, wealth;
To the speaker of evil, he increased rebuke.
By his knowing counsellor's disposing,
His name for goodness passed throughout the land;
In justice and liberality he ruled for years,
And when he went a good-name stayed behind.
Such emperors, cherishing the Faith,
Carrying off fortune's ball with the strong arm of Faith –

400 A fir-tree in stature, a *ḥūr* to see,
Light gleaming from his countenance like the sun.
He went up and said: "Can this be you?!
Is it not rather an angel, so fair?!
You, whose face is thus fair as the moon,
Why are you, in the world, a bed-time tale for ugliness?
Why has the artist in the emperor's portico
Made you morose-faced, ugly and corrupt?"
Hearing which words, the demon of inverse fortune
Plaintively brought forth a cry and a howl,
405 Saying "O man of fair fortune! This is not my form,
But the pen is in the foeman's palm!
Their root from Paradise I overturned,
Now in vengeance they depict me ugly!" –
In like manner, then, I have a fair name, but
The malicious with good reason speaks not fair:
The vizier by my position suffering dishonour,
For parasangs one should flee from his guile!
But of the emperor's wrath I have no care,
For the innocent is bold in utterance:
410 When the watchman makes arrests, he alone is troubled
Whose scale is deficient in weight!
Since straight my nib rises from the pen,
What trouble's mine for quibblers?'
The king, in bafflement at his utterance,
Threw out the hands of sovereignty,
Saying: 'By trickery and skilful talk, the criminal
May not escape the crime that's his!
Even had I not heard it from your foe,
Did I not see you, after all, with my own eyes?
415 How of all this company of men at court,
You have a glance for them alone?'
Smiling, the man of eloquence then said:
'These words are true: the truth should not be hid!
But there's a nice point here, if you will hear me out
(May your authority be current, your empire powerful!):
Do you not see the poor-man, ill-equipped,
Look with regret upon the wealthy?

If you with a vision embolden the eye,
Like one with dropsy you'll not drink your fill of the Tigris!
The king's suspicions were confirmed,
And for fury he was minded to wax wroth against him;
But, acting in fair management and perfect judgment,
He gently said to him: 'O man of good-name!
I took you for a prudent man
And made you privy to the secrets of the realm;
I supposed you clever, and a man of sense,
Not recognizing you as perverse and displeasing!
Yet is your situation not so loftily positioned:
The sin was of my committing, the fault's not yours;
For, nurturing one of bad stock, it stands to reason
He deems treachery allowable within my home!'
That man who knew much raised his head,
And thus spoke to the skilful Khusrau:
'Since of crime my skirt is clean,
I dread not the filth of the malevolent man!
Never did such thought pass through my mind,
I know not who has said what never befell me.'
The emperor replied: 'What I have said to you
Your foes will say to your face.
Thus I was told by the old vizier:
You too, then, tell what you know, and do your best!'
Smiling, the man put his hand on his lip:
'Whatever comes from him, it is no wonder!
When the envious man sees me in his place,
Why should he bring up aught but ill of me?
I knew him for an enemy from the very time when
The emperor placed him under my hand!
Since the ruler gives me preference before him,
Can he not realize that the enemy's at my heels?
Not till the resurrection will he take me for a friend,
Seeing that in my grandeur lies his own abasement!
Touching which, a proper tale I'll tell to you,
Granted that you will listen to your servant:
I know not where I've seen, but in a book,
That someone in his dream saw the Devil;

Shall I forget the emperor's bounty,
That seeing corruption, I should hold my tongue?
One may not swiftly speak upon conjecture,
I told you not till certainty was mine:
One of my retainers lent an ear
While this man held in his embrace the bondman.
Thus I have spoken; now's for the king to judge,
Since I have made the test, do you likewise!'
In still less lovely guise did he expatiate
(Unto the evil man be no fair day!):
When the malicious man lays hold of petty detraction,
He sears with fire the hearts of the great;
A man with petty scraps a fire can light,
And then an ancient tree burn down.
This tale so inflamed the king
That he boiled over like a cauldron;
Rage reached out for the dervish's blood;
But calm held out restraining hands,
'There's nothing manly in killing one's own creature,
Ill-treatment is a poor thing after justice.
Harass not him you have yourself created;
Since he holds his lot of you, pelt him not with arrows!
You shouldn't nurture him with favour,
If you intend to drink his blood unjustly.
Until you were certain of his virtues,
He did not become your associate in royalty's portico:
Now, until you are certain of his sin,
Purpose him no harm on what an enemy says!'
The king kept this secret hidden in his heart,
For he had heard the saying of the wise:
'O prudent one! The heart's the secret's prison:
Once uttered, to chains it will not return!'
Covertly he looked into that man's doings,
And a defect he saw in the sensible man's judgment;
For suddenly he looked towards one slave,
Whereat the *pari*-miened one smiled all unseen:
Two persons with soul and mind in unison
Are tale-tellers even when silent:

All cavillers' tongues he locked up,
For no evil tittle proceeded from his hand.
When the envious man no grain of treason saw,
'Twas naught to his purpose, and he tossed like wheat.
From this clear heart the realm took radiance;
A new grief took the old vizier:
In that wise man he saw no breach,
Through which he might attack him:
The trustworthy man's a bowl, the malicious an ant;
The one cannot breach the other by force.
Now, the king had two sun-visaged slave-boys,
Girt and ready to serve, unceasingly:
Two pure of countenance, like *ḥūr* or *pari*,
Quit, as sun and moon, of any third!
Two forms of which, you'd say, there's not one more,
Their like displayed in looking-glass alone!
The speech of the sweet-spoken sage
Took root in both those box-trees;
Seeing how good his attributes and character,
They conceived a passion and a love of his nature.
A human inclination likewise affected him,
Though not the inclination of short-sighted men to evil!
If you'd have your worth remain high,
Set not your heart, my master, on smooth-faced ones!
And even though no hidden purpose be concerned,
Take care lest it do damage to your gravity!
Of well-being he would have been apprised,
Had he looked closely at their faces.
The vizier, getting wind of this little matter,
Laid the tale foully before the ruler,
Saying: 'This one (I know not what he's called or who he is!)
Will not live seemly in this realm.
Who've travelled much live carelessly,
Not by realm and empire nurtured, they!
I've heard he's after slaves,
A treachery-approver, passion-worshipper.
It is not fit that such a corrupt and impudent fellow
Should bring an evil name into the emperor's portico;



None saw I for drink heavy-headed,
But evil haunts I did see, doing badly!
A mighty ornament is such a rule upon that king
Who in no man's vexation grows acquiescent!'
Thus he spoke, shedding the hem of pearls,
At which discourse the prince threw wide his sleeves.
He found acceptable the man's fine words,
And calling him closer, showed him honour;
Gold he gave him, and pearls, as a gift of welcome,
Then questioned him on stock and birth- and home-land.
He told what was asked of the tale of his past,
Surpassing other persons in proximity;
The king debated with himself the while,
Should he entrust him with the ministry's authority?
Gradually, withal, so that the company assembled
Should not laugh at the weakness of his judgment;
First, with intelligence he should be tested,
And then his rank increased to match his merit:
He carries loads of grief's oppression on his heart,
Who does things unexperimented.
When the judge with reflection engrosses the register,
He's not embarrassed by the turban-wearers;
Look while you still have the notch in the thumbstall,
Not when you've let fly from your hand!
One like Joseph, in probity and discrimination,
Needs a year still to wax mighty;
Until days a-many shall have passed,
One cannot plumb the depths of any man.
Every aspect of his character he uncovered;
Wise and pure of faith, the man was:
Of goodly conduct, he beheld him, and of clearest reasoning,
One word-weighing and knowing the worth of men;
In judgment he viewed him among the great and eminent, nay more!
He installed him above his own first minister.
Such wisdom and knowledge he brought to bear
That no heart took hurt at his command or prohibition;
He brought a whole realm beneath his rescript,
That pain to no being came on his account;

And if counsel and fetters do not meet the case,
A rotten tree is he; take up his root!
If you wax wroth for someone's sin,
Reflect long on his punishment:
It's easy to break a Badakhshān ruby,
But broken, it cannot be joined again.

TALE I *A darvīsh becomes vizier and is vilified by his predecessor*

From Oman Sea there came a man,
Much travelled by ocean and desert;
Arabs he'd seen, and Turks, Persians, and Byzantines,
From every race his pure soul had learned its science;
World-wandered, wisdom he'd amassed:
Travelled, he'd learned sociability.
Strong in shape like a solid tree he was,
But sorely lacking for leaves' provision:
Two-hundred patches he'd sewn upon each other,
Of tinder-rag, and he himself a-burning in the midst.
He came to a city from the ocean-shore.
A great man was prince in that locality,
Having a nature anxious for good-name,
Holding the head of helplessness at the poor man's feet.
Straightway the servants of this ruler bathed
His head and body from the highway's dust;
And when he laid his head on the king's threshold,
Invoking blessings, he laid his hands upon his head.
Then entered he the portico of royalty,
Saying 'Young be your luck, and great your fortune!'
Said the emperor: 'Whence have you come?
What has brought you before us?
What have you seen in this realm of fair and foul?
Say, you of good-name and fair temper possessed!'
He spoke: 'O Lord of earth's face!
God be your aid and fortune your companion!
No stage I travelled in this kingdom,
Where I saw a heart harassed for molestation;

For the clerk, the pedestal of office
May fall, but he'll not cut hope's cable.
To his subordinates, the Just Emperor
Paternally waxes wroth, as a father to a son:
Now he beats him till he's wracked with pain,
Anon from his eyes he wipes away the tears.
Yet if you're soft the foe grows bold:
You but wax wroth: they'll have enough of you!
Severity and softness together are to be preferred,
As the phlebotomist, who's surgeon and salver both.
Be generous, good-natured, and forgiving:
As God to you, so be you to your servants!
None entered the world to stay,
Save him of whom a good name has stayed on;
He died not, after whom there stay in place
Bridge and fountain, inn and hostel;
Whoever leaves no memorial after him,
The tree of his existence has borne no fruit;
And if he's gone and left no traces of his good,
'Praise be!' should not be intoned now he's dead!

If you wish to have your name eternal,
Hide not the good-name of great men!
Recite, after your own days, the same text
As you've seen following earlier rulers' days;
The same desire and name and joy were theirs,
But finally they went, leaving all behind:
One took a good name out of the world,
One's evil ways remained after him eternally.

Not with the ear of acquiescence hear any's injury,
But if it be uttered, proceed to examine it.
Grant the sinner forgetfulness' excuse;
When quarter's asked, give quarter!
If a sinner comes in sanctuary,
There's no call to kill for the first sin;
But once spoken to and counsel not heeded,
Give him a dressing-down with jail and fetters!

Whenever a servant of yours grows old,
Forget not the claim of his years to support:
If to serve, decrepitude has locked his hand,
Yet you a hand still have for generosity.

I've heard that Shāpūr drew a sigh
When Khusrau through his stipend drew a pen;
When destitution ruined his condition,
This tale he indited to the emperor:
'Since on you my youth I've spent,
Drive me not forth in the time of old-age!'

In bestowing office, recognize the well-endowed man,
For the penniless has no terror of authority;
When the penniless man bows his neck,
Nothing further he'll bring forth, save clamour.
When the spendthrift loses all grasp of his charge,
Over him an intendant must be appointed;
And if he too reaches with him accord of mind,
Deprive of office both treasurer and intendant!
A God-fearer is wanted to discharge a trust:
Trust not the trustee who fears only you!
A trustee is wanted, fearful of the Just One,
Not fearing loss of ministry, rebuke, and destruction.
Shake it out, count it up, and sit back easy:
You won't see one in a hundred you can trust!
Two of a kind, of long association, wielding one pen,
Should not be sent to one place together;
For all you know, they'll join hands in support,
One being the thief and the other covering up!
When thieves each other fear and dread,
The caravan passes safely between them.

Having dismissed a man from high position,
After a while pardon him his fault:
To realize the hopeful man's desire
Is better than breaking a thousand bonds of captivity.

Requite not the afflicter with a drubbing:
His roots must be pulled up from the very base.
Give no respite to an injury-loving agent,
For his skin must be stripped while he's fat!
The wolf's head must be severed at the outset,
Not when he's torn men's sheep to pieces.
How well said that merchant, captive,
As the thieves surrounded him with arrows:
'When manliness is shown by highwaymen,
Military men or a pack of women – what difference?'
The emperor who harms the merchant
Has shut bounty's door on citizen and soldier alike;
How should the prudent again go there,
Hearing alarm of evil practices?
Fair name and fair acceptance both you need:
Treat fair, then, merchant and envoy both!
Great men cherish the traveller with very soul,
That he may carry a fair name to all the world.
Soon to ruin that realm comes
Whence mind-afflicted comes the stranger;
Be with the stranger well-acquainted, the itinerant's friend,
For the itinerant is a hawker of fair name;
Treat fair the guest, the traveller hold dear,
And be alert likewise against their harm!
To have a care of the foreigner is only fair,
For there may be an enemy in the livery of a friend.
When a stranger's head is full of mischief,
Ill-treat him not, but put him out your realm;
Better you wax not wroth against him,
For his own evil nature's a foe at his neck.
But if his birth- and home-land Persian be,
Send him not to Ṣan'ā', Slavonia, or Byzantium;
Yet even there respite him not the shortest spell:
Calamity should not be set in office over others!
Lest it be said: Confound that land
From which such people forth do come!
Increase the standing of your intimates,
For perfidy will never come from one you've cherished.

From tyranny derive ruination and ill-repute;
The foresighted one will plumb these words.
Unjustly, the people may not be slain,
For they are authority's asylum and support;
For your own sake, care for the yeoman,
For the happy labourer does more work!
It is not manly to do evil to one
From whom you have received much good.

I've heard that Khusrau said to Shirūya,
As sleep befell his eyes that used to see:
So be that all you purpose
Envisages the people's welfare.
Turn your head never from Justice and Good Judgment,
That men turn not their footsteps from your hand!
The people from the unjust one flee,
Making his ugly name a byword in the world;
Not long it is before his own foundation
He uproots, who laid a bad foundation.
The ruination wreaked by a sword-wielding foe
Is not so dire as the smoke from wives' and children's hearts;
The lamp lit by a woman widowed
You will often have seen to burn a city.
Who is more favoured throughout all the world
Than he who justly lived in all his sovereignty?
When his turn comes to leave the world,
Prayers of compassion will be uttered above his dust:
Since men pass on, both good and bad,
Is it not better that your name in good be spoken?
Appointed over the people the man who fears God,
For the abstinent man is the builder of the realm.
But that one intends you evil, a drinker of men's blood,
Who seeks your advantage in ill-treating men;
A blunder, is authority in the hands of those
For whose hands' sake men's hands go up to God!
Who cherishes the good-doer will never see evil:
Cherish evil, and you're your own soul's foe!

Chapter 1 *On Justice, Management, and Good Judgment*

I've heard that, while he yielded up his soul,
Thus spoke to Hurmuz, Nūshīrwān:
Be a guardian of the poor man's mind,
Lie not in the bonds of your own ease!
No one in your land is easy,
When your own ease is all you seek;
No wise man will approve the case
Where the shepherd sleeps and the wolf's among the sheep.
Go! Keep watch upon the poor and needy,
For by virtue of the people the emperor holds his crown.
The people are like a root, the ruler is the tree;
The tree, my son, from the root draws its strength.
So far as you are able, hurt not the hearts of men;
If you do, you but tear up your own roots!
Do you need a highway, straight?
The road of the devout is that of Hope and Fear;
Nature, this becomes to a man in prudence:
In hope of good and fear of evil;
If in a prince these both you find,
You find a solid footing for his clime and realm:
For indulgence he brings to the hopeful,
In hope that the Maker will be indulgent;
He does not look with favour on any persons' harm,
Fearing that harm may come to his realm.
But if this temper be not in his composition,
In that land there's no hope of rest.
If you are hobbled, practise resignation;
But if galloping at will, then make your own way!
Look not for amplitude in that march and land,
Where you see the people distressed by the emperor.
Fear the bold and proud ones,
But fear also the one who fears not the Just One!
Only in dreams will he see a land prosper,
Who ruins the hearts of the land's inhabitants:

It cannot be, if He shall love you,
That He will leave you in the foeman's hand.
This is the way: from the Path do not avert your face,
Set down your foot and attain your desire!'
Such counsel will avail that man
Who finds congenial Sa'dī's words.

What need to place the nine footstools of Heaven
Under the feet of Qizil Arslān?
Bid not that he should put the foot of glory on the heavens,
But the face of candour in the dust!
In obedience, place your countenance upon the threshold,
For this is to set out along the Road of the Truthful:
If servant you are, place your head upon this doorway,
And doff the cap of lordship from your head!
At the court of the Commander, the Illustrious,
Make moan as does a poor man before a rich!
Making your obeisance, wear no raiment of royalty:
Like a true dervish send up your cry!
'O Nourisher! You alone are wealthy,
You are powerful, the nurturer of the poor!
Neither realm-lord nor commander am I,
But one of this court's beggars.
Give me power over benefit and good,
For, otherwise, what benefit will come from me to any?'
Nightly implore and like a dervish burn,
Albeit you play the king by day!
Loin-girt, the proud stand at your door:
Your head the while on the threshold of devotion.
Happy the servants with a lord and master!
Happy the Lord whose servant does his duty!
They relate, in tales of the great ones of the Faith,
Those who recognize reality in Certainty itself,
That a man-of-heart mounted upon a panther,
Which easily he rode, a serpent in his hand.
One said to him: 'O man of God's road!
Show me the way along this road you have travelled!
What did you do to tame a ravenous beast,
To place your name upon the signet of felicity?'
He said: 'If panther and serpent submit to me,
Or even elephant and vulture, be not amazed!
You, too, turn not your neck from the Just One's judgment,
That none from your own judgment his neck shall turn!
When the ruler adheres to the Just One's command,
God is his Preserver and Support;

O happy fortune, when the Mother of Fate
Nourishes at her bosom such a child!
With generous hand he took away the waters of the sea,
In eminence he took away the Pleiades' position.
How wide the eye of fortune looks upon you,
Chieftain of neck-lifting princes!
The shell you see full of pearl-grains
Has not the value of a solitary pearl:
You are that close-hid, solitary pearl,
Adornment of the royal mansion!
Keep him, O Lord!, in your own eye;
Prevent the evil eye from harming him!
O God! Throughout the world make him renowned;
Make him held dear by helping him obey!
Hold him steadfast in justice and God-fearing,
Realize his aim in this world and the next!
May he never know sorrow from an unworthy foe,
May his heart from anxiety take no harm!
A heavenly tree gives fruit like you:
A name-seeking son and a name-owning father.
Consider good a stranger to that house
Which evil would to this one!
How excellent are Faith and Knowledge, Equity and Justice!
How excellent rule and empire – may they endure!

God's liberalities are not contained by any scale:
What service can the tongue of thanks perform?
O God! This emperor who loves the poor,
In whose protecting shadow lies men's ease, –
Keep him established over Man for many a year,
Keep his heart live by helping him obey!
Keep fruitful for him the Tree of Hope,
Green of head while white-bearded with mercy!
Yet Sa'dī, walk not in extravagance' road:
If you have sincerity, bring it forth and come!
You are the one who knows the stage-post, the emperor's a wayfarer:
You the utterer of truth, Khusrau a heeder of realities!

If Sa'dī's to do justice to them all,
Perhaps he will compose another register;
But I am at a loss to thank such generosity,
Let me rather spread the hands of invocation!
May the world be to your liking, and heaven your support!
May the World-Creator be your Guardian!
Your lofty star the universe illumine!
Decline consume the stars of all your foes!
No sorrow shall you have from fortune's turning,
From care no dust shall lie upon your heart!
(For one sorrow on the mind of princes
Distracts a whole world's mind.)
Your heart and land be whole and flourishing!
Disruption from your empire be remote!
Sound be your body ever, like your faith!
But feeble, like his schemes, the ill-intentioned man's heart!
Inwardly, may you be happy with God's strengthening,
May your heart and faith and clime be flourishing!
May the World-Creator have mercy upon you!
All else that I say's idle tales and empty wind.
This much suffices you from the Maker, the Glorious:
That you be ever more assisted to do good.
Not from the world in pain went Sa'd-i Zangī,
For thereby he made illustrious a successor like you!
No wonder such a branch from root so sound,
Its soul at topmost summit, its body in the dust!
O God! On that illustrious dust,
Of your goodness, rain down a shower of mercy!
If there's remained a likeness and memorial of Sa'd-i Zangī,
May heaven be the aid of Sa'd-i Bū Bakr!

EULOGY OF SA'D IBN ABĪ BAKR IBN SA'D

Youth of youthful fortune, bright of mind,
Young in power, in contriving old!
Most wise, with lofty aspiration,
Stout of arm, prudent in heart!

Let a subject prostrate fall: what's up with that?
The prostrate ruler is a man of God.
Not secretly proceeds his fair mention,
For generosity's report goes round the world.
Such a one, wise and of illustrious race,
The world cannot recall since world it's been;
In his days no distress you see,
Save lamentation of injustice from a sharp-clawed one;
None ever saw such usage, order, and prescription,
Not Farīdūn saw this – with all his majesty!
For this his stand is strong before Almighty God:
That weak men's hands are strengthened by his standing.
Such a protecting shade he's spread above the world,
That no Zāl knows anxiety on any Rustam's score.
At all times, men of time's brutality
Make moan, and of heaven's revolution:
But in your justice' days, O Prince!
No one complains of fortune;
In your reign I behold mankind's repose,
After your time, I know not to what end mankind will come.
Not the least felicitous outcome of your fortune
Is that Sa'dī's date lies in your days;
For while moon and sun endure in the sky,
This register will contain your everlasting record.
If other kings lay up good-name,
From those who've gone before, they learn their course;
But you, in your own reign's course,
Have taken lead of former princes.
Alexander, with a wall of brass and stone,
Blocked off Gog's road throughout the world:
Your rampart's gold against the Gog of heathendom,
Not brass like Alexander's wall.
Any tongue-wielder who, amid such justice and security,
Gives you no thanks – may his tongue cease to be!
O wondrous sea of forgiveness, O mine of liberality!
Existence seeks support from your existence.
The prince's qualities I see to be beyond accounting,
Not compassed in the cramped arena of this book;

Assuredly, in Fārs my composition
Is valueless, like musk in Khotan;
Yet, like the drum-beat, I strike terror from afar,
And being absent, all my faults are hidden!
Blossoms, Sa'dī's brought to fragrance' garden,
Impertinently – peppers to Hindustan;
Like dates, the skin is incrusted with sweetness,
But open it up, and there's a kernel inside!

EULOGY OF ABU BAKR IBN SA'D IBN ZANGĪ

Nothing of this sort my nature desired,
Having no taste for eulogizing princes:
Yet to a certain name I did indite,
In hope that later men of insight might recall
That Sa'dī, who carried off the ball of rhetoric,
Lived in the days of Bū Bakr Ibn-i Sa'd;
Fittingly, I make much of his age,
Even as did the Master for the era of Nūshīn-Ravān;
World's Guardian, Nourisher of the Faith, Just Ruler:
Bū Bakr's like since 'Umar's time has not appeared.
Head of the head-raising princes, crown of the great:
O world! Exult in his era of justice!
One taking refuge from disorder
Has his resting-place in this land alone:
Happy the court that is like the Ancient Dwelling,
Surrounded by folk who've come long journeys!
Such treasure, wealth, and comfort I've never seen
As here is settled on the child, the pauper, and the aged;
None came to him in pain for any sorrow
Without he put a salve upon his mind.
Seeker of good he is, ever in hope:
O God! Fulfil the hope he has!
His cap's edge grazes highest heaven,
Yet still, in humbleness, his head's on earth;
When a beggar shows humility, it's his nature:
From the neck-lifters humility comes well!

Not the sugar that men eat in outward form,
But that which men of import take note of.
When I'd fashioned this pavilion of good-fortune,
I made for it ten doors of edification:
First, the Gate of Justice, Management, and Good Judgment,
Care for others and fear of God;
Next, I set up the Gateway of Beneficence,
For the benefactor gives thanks for God's graces;
The third is the Gate of Love, intoxication and delirium,
Not the love men forcibly fasten on to themselves;
Fourth, Humility; Acceptance, fifth;
Sixth tells of the man choosing Contentment;
At the seventh gate, I speak of the world of Edification;
At the eighth, of Gratitude for good-estate;
The ninth gate is that of Repentance and the right course;
The tenth of Close Communion, wherein concludes the book.
On an august day, in a felicitous year,
At an auspicious date between the two Feasts,
Six-hundred had increased by fifty-five,
When the last pearl was placed in this storehouse of renown.
Yet does my lustre veiled remain,
And still, for shame, my head is on my knees;
For in the ocean of pearls there are also shells:
Tall trees are in the garden, but stunted too.
But come, wise-one of pure disposition!
No virtuoso I've heard of was ever captious:
Be the tunic satin or shot-silk,
Yet must it have a lining within:
If shot-silk you fail to find, don't effervesce!
Act the gentleman, and wear its lining!
I make no boast of my virtue's stock,
But hold out my hand, beseeching.
I've heard that on the Day of Hope and Fear
The Generous One forgives bad men for good men's sake:
You too, then, if you see bad in my words,
Act in character with the World-Creator!
If one line in a thousand takes your fancy,
By your manhood! Stay your hand from criticism!

O God! By Fāṭima's children, grant
That I may seal my utterance with belief!
If you reject my plea, or if accept,
My hand is ever to the skirts of the Apostle's Family.
What diminution, O Highly-placed, auspicious of footstep,
In the measure of your eminence at the Living One's Court,
If a handful of beggarly hangers-on
Sponge on the hospitablity of your Abode of Peace?
God commended and extolled you,
Gabriel kissed the ground before your dignity,
High Heaven was shamed before your dignity:
You already created, but Adam still water and slime!
You from the first became existence' root,
All else existent is a branch of you.
What words to say to you I know not,
For you're exalted over what I say to you:
For you the glory of 'But for you''s authority enough,
Sufficient praise of you are Ṭā-Hā and Ya-Sīn!
How can imperfect Sa'dī describe you justly?
God's blessing on you, Proclaimer of Peace!

HOW THE BOOK CAME TO BE COMPOSED

Much have I roamed throughout the world's far quarters,
Spending my days with all and sundry;
Enjoyment I have found in every nook,
From every harvest I have gained a corn-ear:
But like Shiraz's sincere folk, no dust-humbled nature
Have I beheld: mercy be upon this dust!
Affection for the men of this sacred land
Spurred on my mind from Syria and Byzantium;
Yet was I loth, from all those fragrant gardens,
To come empty-handed to my friends;
I said to myself: From Egypt, sugar I'll bring,
And take it as a present to my friends;
Yet though my hand's now empty of such sugar,
Words sweeter than sugar I do have by me:

Intercessor for mankind, Master of Resurrection and Revival:
Imam of Guidance, President of Congregation's Register;
Interlocutor whose Sinai's the Wheel of Heaven:
All lights are of his Light but rays!
Intercessor obeyed, generous Proclaimer;
Well-favoured, full-bodied, fragrant, gloriously marked;
Orphan, whose uncreated Koran soundly
Effaced so many confessions' libraries!
When his resolution drew the sword of terror,
Miraculously he sliced the moon in two;
When his report came into mortal mouths,
A quaking overtook the palace of Chosroes.
Crying 'Lā,' he smashed Lāt's figure;
Glorifying the Faith, he took away 'Uzzā's glory;
Nor Lāt and 'Uzzā's dust alone he raised,
But cancelled, too, the Torah and the Gospel.
One night he mounted and passed beyond the heavens,
Surpassing the Angels in authority and rank:
So hotly he galloped into the Plain of Proximity
That Gabriel was left behind by him at Sidra;
He, Custodian of the House of Sanctity, addressed him thus:
'Stride higher, O Bearer of Revelation!
Having in friendship found me sincere,
Why do you turn your bridle from my companionship?'
He replied: 'I have no scope for loftier things,
And so I'm left, with no strength left my wings!
If one hair's breadth I higher fly,
The Splendour of Manifestation will burn my feathers!'
No one remains in bondage to rebellion
Who has such a lord for Leader:
How shall I eulogize you acceptably?
Upon you be peace, Proclaimer to mankind!
May Angels' benedictions be upon your soul,
On your Companions and your Followers!
First, Abū Bakr, elder yet disciple;
Then 'Umar, champion over perverse demons;
Wise 'Uthmān, enlivener of the night;
And, fourth, 'Alī, Duldul-riding emperor.

But privy to the secret let a wayfarer once become,
The gateway of return is shut upon him:
In this feast when a man is reached the goblet,
He's given the draught of senselessness.
In one hawk the eyes are sewn up fast,
Another's eyes are open, but his feathers burnt away.
No one ever made his way to Korah's treasure;
But if he did, he never again found his way forth:
I'm dying in these waves of lifeblood's ocean,
Whence no one ever brought a ship;
Do you desire to cross this land?
Hamstring first the horses for the way back!
Contemplate the mirror of the heart,
And gradually you'll win serenity.
Perchance a scent of Love goes to your head,
Filling you with desire for 'Am I not?'s compact?
On questing foot you'll make your way thither,
And thence you'll fly on Affection's wing.
Certainty rends the veils of fancy:
No curtain's left, but only Grandeur's self;
Intelligence' mount can trot no further,
Perplexity takes its bridle, saying 'Whoa!'
Into this ocean has gone only the Proselytizing Man,
The one who would not follow the Shepherd lost his way;
Those who from this road turned aside
Went far but were confounded;
That man chose a contrary road to the Messenger's
Who will never reach the stage-post.
Think not, Sa'dī, that the road of serenity
Can be travelled save in the Chosen One's footsteps.

ENCOMIUM ON THE MESSENGER

Generous of dispositions, fair in manners;
Proclaimer to creatures, Intercessor for peoples;
69a Imam of Apostles, Leader on the Way;
Confidant of God, Gabriel's Alighting Place;

And when the earth by shaking-fever was harassed,
He hammered mountain-pins around its skirt.
He gives the sperm-drop fairy-form:
Who else has practised fashioning on liquid?
Ruby and turquoise He places in the loins of rock,
And ruby-flowers on turquoise-coloured branches;
From clouds He casts a drop towards the deep,
From loins He brings the sperm-drop into belly:
A gleaming pearl of the one drop He makes,
Of the other a cypress-statured form.
Knowledge of a single atom is not concealed from Him,
For to Him manifest and concealed are one:
Purveyor of daily fare to serpent and ant alike,
Though they lack hands and feet and strength.
At His command, from non-existence, existence took design:
Who can make being from non-being, save Him?
Yet, once again He'll bring it down into the reticence of non-existence,
And thence onto the plain of Judgment.
The world, in accord on His divinity,
Is at a loss to sound His quiddity;
Man has not found what lies beyond His grandeur,
Sight has not found His beauty's term;
No bird of imagination flies to His essence' pinnacle,
No hand of understanding reaches His description's hem;
In this whirlpool went down ships by the thousand,
Of which not a plank turned up on the shore.
What nights have I sat lost upon this course,
When consternation seized my sleeve: 'Away!
Earth's spread's encompassed in the knowledge of the King,
While your analogy will not encompass Him!'
Perception never plumbed His essence,
Reflection never reached His attributes' abyss;
One may in rhetoric attain the standing of Saḥbān,
But never plumb Subḥān the Matchless;
Favoured ones have urged their mounts along this course,
But lost the race, their cry: 'I cannot number ...';
Not everywhere a steed can gallop:
In places one must cast away one's shield.

Free, His essence, from all hint of opposite or genus,
His dominion independent of jinn's obedience, or of men's!
Every thing and person attends on His command,
Sons of men, birds, ants and flies alike.
So wide He spreads His table's liberality
That even Sīmurgh eats his share on Qāf:
Dexterously the Subtle One spreads His liberality,
For He is the Holder of Creation, Knower of secrets.
His are rightly pride and egoism,
For His dominion's ancient, His essence self-sufficient.
One man He crowns with fortune,
Another He topples from throne to dust;
Felicity's cap on the head of one,
Misery's blanket drawn over another;
A rose-garden He makes of the fire for His Friend,
But some He carries to the Fire from Nile waters:
In the one case, it is the mandate of His beneficence,
In the other, the endorsement of His decree.
Surreptitiously He beholds evil actions,
While drawing the veil by His boons.
If, menacingly, he draws the sword of doom,
The very Cherubs fall unhearing, speechless;
But when He proclaims a liberal banquet,
Old Nick himself says 'I'll take home a portion!'
On the threshold of His grace and greatness,
Great ones doff greatness from their heads;
Yet near is He in mercy to the helpless,
Responsive to the humble's prayer.
His knowledge is percipient of un-been circumstances,
His subtlety apprised of unspoken secrets;
In power Preserver of height and depth,
Lord of the Register on the Day of Reckoning;
No man's back can disregard obedience to Him,
No man's finger may fittingly reprove His word.
Ancient, Good-doer and Approver of goodness,
Limner with the Pen of Destiny within the womb.
From east to west the moon and sun
He set in motion, and placed the world on water:

Preamble

EXORDIUM AND DOXOLOGY

In the Name of God[1] The Merciful! The Compassionate!
In the name of the Lord, soul-creating!
Wise One, speech-creating in the tongue!
Lord forgiving, apt to help,
Generous, fault-forgiving, excuse-accepting!
Glorious One! Whoever turns from His door his head,
To whatever door he goes, he finds no glory.
The heads of neck-lifting princes,
In His court, are on the floor of supplication.
Neither the rebellious does He summarily seize,
Nor the apologetic drives He harshly hence.
Does He wax wroth at ugly deeds?
If you relent, He crosses out what's gone.
If one seeks a quarrel with his father,
To be sure, the father will wax most wroth;
And a kinsman, who cannot tolerate his own,
Will drive them out like strangers;
If a slave be not brisk to duty,
The master will not hold him dear;
And you, being not affectionate to your companions –
Will not the companion flee parasangs from you?
If the soldier deserts his service,
The emperor, campaigning, rids himself of him:
The Lord of high and low, however,
For rebellion never shut provision's door on any.
The two existences a single drop in His Knowledge's sea:
A sin He sees and clemently draws the veil.
The hide of earth, His open banquet-cloth:
At such a free-for-all, enemies and friends are one.
But if He were to rush against one practising injustice,
How should he find quarter from His overpowering hand?

Contents

through obedience and Who rewards us for our thankfulness", we must be thankful to those who helped us to prepare this book, especially we wish to express our gratitude to Mr. Wickens and Toronto University who permitted us to use his English translation. And our thanks are due to Mr. Iraj Parsi, manager of the Persian edition of the "Unesco Courier", who has designed the book. My God prosper them.

Dr. Hossein Razmdjou
Acting Secretary General
Iranian National Commission for Unesco

November 1984

1- As he himself refers to this fondness in his Qhazaliat: There is no place worth mentioning outside Shiraz, excepting Rome, Basreh and Baghdad *Collected Works;* Ed. by Forooghi, p. 468.
2, 3, 4- Ibid, pp. 594, 637
5- Saadi's *Collected Works*, p. 437
6- *Bvstan,* Saadi's *Collected Works* p. 205
8- *Colleted Works of* Saadi, *Mavaiz*, p. 787.
9, 10, 11- Saadi's *Collected Works*, Ghazaliat, pp. 453, 484.
12- Ibid - pp. 432, 571
13- Saadi's Collected Works, *Mavaiz*, p. 733.
14- Oh Saadi: If you wish to fall in Love, The Love of Moh mmad and his family is sufficient. See *Collected Works:* In Praise of the Holy Prophet p. 714
15- Saadi's *Collected Works*, p. 494

The universally-relevant ethical and spiritual nature of *Bustan*, respected by moralists and philanthropists all over thé world, have made this book a good means of spreading humanistic values and strengthening the foundation of peace and friendship among nations.

Saadi's *Bustan* reflects many aspects of utopia full of virtues and piety. The competent writer of this book leads his highly-interested readers, through his moral and didactive advices expressed in the forms of fascinating stories, to a world which requires sympathy with sufferers, which considers all the human beings as parts of the same whole.

Having such moral and spiritual content, *Bustan* can be rightly claimed to belong to all human beings and be respected by all the nations. Thus it can be recommended to all philanthropists.

This book has been repeatedly published in Iran and other countries and some Iranian and non-Iranian critics have written commentation on it or have translated it into living languages of the world.

The present Persian text of *Bustan* is based on the copy edited by Forooghi which; in turn, is based on the oldest manuscript available, and has recently been edited by the esteemed translator Bahauddin Khorramshahi and has been published by Amir Kabir Puplishing Co. in Tehran

The English text has been translated by G.M. Wickens of the Universtity of Toronto, Canada. This translation is claimed by the scholars to be one of the best translations of *Bustan* ever done in any foreign languages.

* * *

Finally, thanks to Almighty God, "Whom we approach

design, upon divine philosophy of Islam, a new way to find her genuine existance, in this congress we have the opportunity to honor this outstanding poet, an offspring of Islamic culture, in our country-the land of scientists and men of letters.

Iranian National Commission for Unesco is proud to undertake this glorifying celebration which is in line with cultural policy of Islamic Republic of Iran in bestowing honor upon her genuine scholars and men of letters.

Owing to our linguistic and emotional attachments to Saadi, the great poet and thinker of Shiraz, and due to the Resolution adopted by the 22nd Session of the General Conference of Unesco, we are proud to undertake the celebration of the eight hundredth annivrsary of the birth of the poet in Shiraz, his birthplace, in 1984.

We are proud to be the host to some honorable Iranian and non-Iranian scholars, with the collaboration of the Ministry of Culture and Higher Education. We feel that the lecturers in this Congress not only will make this poet known to their fellow citizens, but also will promote friendship and mutual understanding among nations. This is, in fact, the basic goal of Unesco.

* * *

Introducing Saadi's *Bustan* and its English translation to the admirers of Persion literature is one of the steps taken by the Iranian National Commission for Unesco to commemorate this occasion.

The ethical and humanitarian aspect of *Bustan*, which distinguishes it from other works of the poet, is the reason behind selecting this book and distributing it simultaneously during the congress.

Saadi's praise joining his voice to that of the spell-binding poet himself:

> Saadi, the sweetness of your words knows no bounds
> The graden of your genius is full of singing birds,
> So that when you burst out in song all other birds fall silent and becom as dumb as the bittern.[75]

Beyond the fact that Saadi's high standing in the world of poetry and belles lettres has reached such heights that his eloquence and his lofty thoughts and delicate human sensibilities have affected the whole of mankind. So have these characteristics of this great thinker and poet influenced the wide expanse of Persian literature and the works of Iranian writers and poets as well as non-Iranian thinkers and writers. His name has become registered on the tablet which includes the immortal figures of all ages throughout the world. Now, after the passing of eight long centuries after the times of this per-eminent personage, the United Nations Educational, Scientific and cultural Organization has become convinced that it should honour this outstanding personality by holding a Congress in his birthplace in Iran to mark the 800th year of his birth. Similar ceremonies are to be held in all member states as well to commemorate this event, which indeed is a way of honouring the knowledge and wisdom of humanity itself.

Now we are happy that in the sixth anniversary of the glorious Islamic Revolution of Iran, and during the days in which, owing to our Revolution, new horizons have been opened to us, and out of the blood of the martyrs of virtue have grown thousands of red tulips all over the homeland of these heroes, and now that we have favorable conditions for the development of science and literature, now that our Islamic country has decided to revise her original culture and values in the battle of light against darkness, and is going to

can be followed excepting through stepping along the path of Mostapha i.e. the Prophet (May peace be upon him)

However, with all the reverence he has towards the observance of religious norms, what distinguishes Saadi's character is the freedom he shows from prejudice and narrowmindedness. Having a broad outlook and with his heart full of tenderness towarde all mankind, he regards friend and foe alike with affection. Excepting for tyrants and hypocrites who use religion to promote personal ends, Saadi was not opposed to others.

Towards his fellowmen, whom he regarded as "seedlings one and all of God" he expressed love and encouragement and acted as a harbinger of Peace and Humanitarianism. In his view of the ideal world, he regards human beings as parts of a single body deriving from the selfsame essence. As human kind and the concept of freedom had the greatest possible significance in his eyes, his dearest wish was to see all nations living in harmony and the dissolution of all discord from human society. In this regard he felt responsible enough to show his sympathy towords the week and destitute and recommended their care to reformers and men of good will in these words:

If you disregard the toil and labour of others
You cannot claim to be called a human being.

Saadi's mastery over words and his cognizance of various branches of knowledge is accompanied by his vast and valuable experience of life which has given his character such comprehensive universality that it covers up his foibles and minor failing, more so as the artistry of his expression and the impressiveness of his sayings brings the listener under such a spell and fills him with such wonder that he sings out

Image.
Knowledge that does not lead to Truth is Ignorance.[12]

Of all the moral virtues that are to be found in Saadi, and which are rarely found in other poets, is his courage in describing the truth and his outspokenness before rulers and those who wielded power in his days and held high positions but who were unaware of God, as well as before those who faked virtue. Of course, there are to be found quite a few eulogies in Saadi's works which are in the tradition of poets who sang the praises of the great and powerful. However, the difference between these eulogies and all the rest of the same sort is in the fact that Saadi did not stoop to flattery and inordinate praise. What he often offered, was advice and heartfelt warning to those in power. He reminded them of the instability of power and material possessions and of the dire fate which overtook tyrants. With the whiplash of such warning words he would draw the attention of the high and mighty to religious practices and the worship of God and the respect of Justice and devotion to good works.

Hence we have to acknowledge the fact that:

It is not everyone who can speak out boldly
Saadi it is who has such sway over words[13]

Saadi's religious faith and firm conviction in the principles of religion is apparent in his *Towhidieh,* in which he praises the Unity of God, and in his verses lauding the Holy Prophet. In his devotion to Mohammad, the Prophet (may peace be on him), and his descendents,[14] he shows wholehearted devotion and loyalty and stresses that the way to salvation is through following in the footsteps of the Prophet. As he says:

Saadi! Never suppose that the path of righteousness

full, a love that embraces the whole of Creation and its Creator as well. As he says:

I delight in the world as the delightful world is of Him.
I am in love with the whole universe as the whole universe is of him.[8]

Saadi believes that to attain such surpassing spiritual love, not love of the baser sort, is the secret of Man's moral perfection as is attained by enlightened mystics and sages.

It is such love that clears the rust from within and enlivens the heart.

Thus sings the poet:
The heart is the mirror of the Unknown
On condition that the mirror be unstainde.[9]

It is in reference to such Love that he believes that:

He who does not drink the wine of love is like he who has never enjoyed what life offers in this world.[10]

Saadi thinks that love-making is distinct from mere physical enjoyment, and so places spiritual love far above lust. Love in its purity, he considers incapable of being polluted by selfish and physical appetites.

Oh Saadi, Love and Lust can never be one.
Never can evil spirit approach angels who are at prayer.[11]

On this basis he believes that the sort of knowledge that does not guide Man to true Love and so to God, is nothing but ignorance and is most misleading.

Saadi! wash the tablet of your heart of all but His

is blessed in life offers his thanks to Him who has blessed him.

The third chapter tells of Love and Intoxication and Ecstasy. Not of love that is forced and lacks spontaneity. The fourth is Humility, the fifth contentment and Submission to God's will. The sixth tells of the man who is filled with Contentment. The seventh is about the World of Education and Discipline. The eighth is of Gratitude for Health and Well Being. The ninth is the chapter on Repentance and the way to Virtuous Life and Righteous Living. The tenth leads to Prayer and the completion of the Book.[6]

Golestan and *Bustan* form a complete course in wordly wisdom. In these two works, replete with the richness of thought, Saadi presents the essence of what he has gained through his studies and his wide experience of politics, morals, character study and religion. He has described all this in the most enticing manner, for, while maintaining a sober and balanced attitude and using expressions which convey the intended meaning, he has livened up his text with the spice of humor and anecdote. As he himself says, his "healing sermons are clothed in enticing raiment" and the bitter medicine of advice is blended with the honey of subtlety so that frail constitutions may not repel the benefits thus offered."[7]

Above all, if one is to discover the climax of Saadi's artistic achievement one has to turn to his Ghazals or Lyrics. His Ghazals comprise *Tayebat*, *Badaye*, old lyrics and *Khavatim*. They form a colourful world of mystery and enchantment. In these, Saadi expressed his wonder at the splendour of Love with unpralleled eloquence and effectiveness. As for Saadi's *Lyrics*, they are charged with the pain of awareness and the thrill and ecstasy born of his scorching experience of Love-a love combining both mystic and the spiritual to the

Saadi's *Golestan* is a delineation of the world as it is. In this book human beings are depicted as they are-not as they ought to be. Masterfully depicted are the flaws and graces present in human society; the conflicts and contradictions in ideologies and viewpoints and ways of thinking, the attachments and longings of various classes and individuals have been analysed in detail and have been framed in the form of spell-binding stories and set off with Quranic verses and the Prophet's sayings along with Arabic and Persian verses and embellished with the finer points of wit and wisdom and mysticism in the most eloquent terms that the whole forms a veritable garden or *Golestan* set in Eternity and which is to last forever. Says the poet:

> Autumn winds can never avail against (this garden) nor
> will the passage of Time turn its splendour and
> Joyousness into grief.
> Till Time and Persian Literature continue "this garden
> will bloom and thrive!"

However, Saadi's *Bustan*, which was born of his imagination, is the Utopia of his dreams and aspirations and is filled with praise of virtue and purity of character; with faith and sincerity. In this garden of Truth and Spirituality, Man is shown as he should be, and the poet, by opening ten chapters before the readers, guides this ideal Man to Utopia of his dreams and yearning where he finds himself on the very peak of human perfection, having been purified of all vices and lowly taints. The ten 'windows' opening on to this illuminated scene of virtue and beauty are as follows:

> One of these is Justice and Resourcefulness and Discrimination
> The Urge to Succour Humanity and also to fear God,

The second is based on Benevolence where the one who

Saadi's extant works are the best proof of this truth that he is not only a poet and writer, unique and powerful, but he is also a sage who is an expert and authority on matters concerning theology and ethics and practical wisdom, mysticism and politics as well as sociology. His mastery in such matters is particularly prominent in the way in which he presents all this extensive information in the form of effective sermons and parables and ghazals, or lyrics, and qasideh, or laudatory poems, which he expressed in simple and sweet language, which one and all can follow, but which is not so easy to compose.

The most famous of Saadi's works, which from his own times to the present moment have been included as text books in Persian-speaking regions, and have been translated into almost all the living languages of the world, are his *Golestan* and *Bustan*.

Saadi's *Golestan* is the most beautiful of didactic and edifying Persian prose works. It has been presented in eight chapters-its artistic form combining verse with interesting anecdotes and parables.

The eight chapters of this book go to prove the truth expressed in the following verse:

> Every chapter of this book that you may select is better than the last, As one phase of Heaven is to the one that follows.[5]

The eight chapters mentioned above are the following:

Character Portrayals of kings; Morals and Characters of Dervishes; The Virtue of Contentment; The Benefits of Silence; Love and Youth; Weakness and Old Age; The Effects of Education and Training; Social Graces and the Art of Conversation.

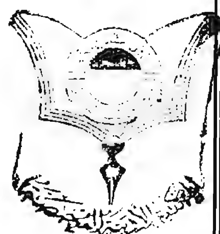
when Atabek Abubakr Sa'd Zangi of the Sulghurid dynasty ruled over Fars, considering the fond attachment he had for his own birthplace, Saadi returned to Shiraz.[1] All that he had gained from his studies and his experiences and the widening of his horizons through contact with various persons during his travels and sight-seeing trips, he brought out in the forms of two books, i.e. the *Bustan or the Orchard (655 A.H.)*, and the *Golestan* or Garden (656 A.H.) From then onwards, till the end of his days, he devoted himself to prayer and followed a strictly ascetic regimen. It was during this period that he composed his other works such as his *Ghazals* or Lyrics, Mavaiz or *Sermons, Qasideh* or *Laudatory Poems,* (in Persian as well as in Arabic) *elegies or Marcieh, Rubayiat* or *Quatrains*, etc. Thus he continued to occupy himself, having gained the highest esteem for himself in the eyes of Atabek and his son Sa'd and other notables. In oratory too, Saadi reached such heights that his praises were sung by high and low alike" and the acclamatory applause for this verses and sayings rings througout the world" so that he himself repeatedly refers to his world fame in verses like the ones given below:

> The seven countri es (of the world) never witness gathering but Saadi's writings are mentioned in them.[2]
>
> You know that these writings are drawn upon by the world as musk is from Qutan in China.
>
> If my name has become famous all over the world for eloquence it is because Thy Name was ever on my lips.[3]

Saadi was not only known for his virtues, wit and sagacity in his own native city, but in all other cities of the world.

> His poetry flows through the world as water does and as a ship may sail down from Fars to khorasan.[4]

In the name of God,
the Merciful, the Compassionate



Introduction

Saadi of Shiraz, or Sheikh Moslehedin Abdullah Saadi Shirazi, poet, writer, and distinguished thinker of the 13th century A.D. (7th century A.H.) is one of the few men of letters of Iran who has acquired fame in not only Persian - speaking regions, but whose renown has spread well beyond Iran, and has become known in the wider literary circles of the world, as a familiar and recognised literary figure.

It was in the first decade of the 7th century A.H., or 1207-9 A.D., that Saadi was born in Shiraz, according to himelf "in a household, all the membrs of which, were theologians steeped in religious learning." The first years of his childhood and early youth were spent in his own home town where he got a grounding in the sciences and learning of his own times. He then moved on to Baghdad to continue his studies at the "Nizamieh" which was the university of his day.

Over a period of twenty years, Saadi pursued and completed his studies in theology and literature and then left on a long journey covering Iraq, Syria, the Hejaz and North Africa and, according to some sources, India, Asia Minor and Azerbaijan as well. It was during the course of these travels that, while adding to his valuable experiences, he came across personalities such as Mowlana Jalaludin Mohammad Molavi, the great poet of Balkh, Sheikh Safiudin of Ardabil, Homam Tabrizi and Amir khosro of Delhi. Finally, during the mid - seventh century of the Islamic calendar, or 13th century A.D.,



No. 46

Iranian National Commission for Unesco



THE BŪSTĀN

First Edition 1984
Second Edition 1985
Printed and bound by Sepehr Printing house, Tehran

10,000 copies



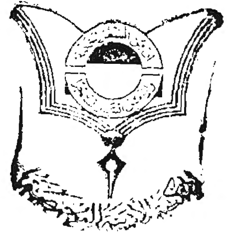
THE BUSTAN

of

SHEIKH MOSLEHEDIN SAADI SHIRAZI

Translated by

G.M. WICKNS



In the name of God,
the Merciful, the Compassionate